

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228072

UNIVERSAL
LIBRARY

**BROWN
BOOK ONLY**

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مصنفه آن
سرمایه دیر و پراکنده انگلیس
است و آقای محمد علی ایزدانی مدرس
نظام کالج حیدرآباد و کنیزان
نظام ایران ترجمه نمود
تألیف و تصحیف
میرزا محمد علی ایزدانی

مطابع حیدرآباد
۱۳۳۲ هجری



معتم آقا سيد محمد علي مترجم و مكلآ آقاي
بهبود علي ميرزا شاهزاده نادرى

کتابخانه

که مصنف آن سرمد تیمور دیوراند انگلیس است و سید محمد علی

ایرانی پروفیسر نظام کلج حیدرآباد دکن یہ قاسمی ترجمہ فرمودہ است

حق طبع محفوظ - رجب ستری شد

۳۳۲ هجری - ۱۳۱۶ شمسی

اگر کسی این کتاب را بدون اذن مترجم کلام یا جزا طبع نماید

مورد مؤاخذہ خواهد شد - ہر نسخہ کہ مہر دستی و اضافی ترجم

ندارد قلب است و ضبط دولت گشتہ از فروشنده نخواذہ

خواہد شد

تخصیص

این کتاب را مخصوص به نام نامی و اہم گرامی حضرت
 اجل امجد انجم فشر نواب یوسف علیخان
 سالار جنگ مدارالمصام بہادر دامت شوکتہ
 نمودم و متشکرم کہ این تحفہ ناقابل را قبول فرمودہ
 اذن بہ تخصیص بہ نام مبارک خویش دادہ



حضرت اشرف نواب میر یوسف علی خان
سالار جنگ وزیر اعظم دکن

کتاب نشا

(دیباچه جستم)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ
وآلِهِ وَاصْحَابِهِ الطَّيِّبِينَ
مترجم این کتاب محمد علی الحسنی داعی الاسلام که گردش لیل و نهار

سبب سیادت ائمه است - محمد علی ابن فضل الله ابن محمد علی ابن
عباس ابن یوسف ابن جعفر ابن یوسف ابن محمد حسین ابن صالح ابن محمد ابن اسکندر
ابن علی ابن محمد ابن علی ابن حسن ابن پیرزاد ابن حسن ابن عبداللہ ابن یوسف
ابن فضل الله ابن محمد ابن حمزه ابن محمد ابن حمزه بن علی ابن زید ابن علی ابن عبدالرحمن الشجرى
ابن قاسم ابن حسن ابن زید ابن الامام حسن ابن علی ابن ابی طالب
علیهم السلام -

ب

و انقلابات روزگار بنده را در مملکت دکن انداخت و از وطن
مینوشت غم ایمان و صحبت برادران مهجور ساخت - اما همیشه
خیالم در وطن و از مصائب وارده بر برادران دلم پراز ریخ
و محن است - بهوای یار و دیارم چو بگذرد به خیال - شود نال
از آب دیده مالا مال -

درین ایام که برادرانم قدر درجه تمدن و شجاعت خویش را
نشناخته بجان همدیگر افتاده سلطنت چهار هزار ساله خود را در
معرض خطر انداختند کتاب نادرشاه که در زبان انگلیسی و
تصفیف جناب سرمارتیم دیوراند انگلیس است بدست بنده افتاد
که حالات نادرشاه مفسور را در ضمن افسانه تاریخی بیان نموده
است مصنف محترم سالها سفیر دولت انگلیس در دربار ایران
بوده و از زبان فارسی و تاریخ ایران اطلاع کامل دارد - این
پنداره ملت نجیب ایران کتاب مذکور را ترجمه بفارسی نمودم
تا برادرانم بدانند که با وجود انقلابات اخیر و ضعف شدید دولت
قوة طبیعیة ملت ایران باقی است و با یک اتفاق ملی میتوانند
دولت را پایدار و ملت را نامدار سازند - در همین صد و هفتاد
سال پیش حال دولت ایران از حالا خیلی بدتر بود - افغانها

ج

پای تخت و چندین شهر معظم را متصرف و روسها حصه شمال شرقی
را و دولت عثمانی آنوقت که صد مقابل حال قوت داشت شمال
غربی و مغرب را - اعلیحضرت پادشاه مامور بهما سپ و جنگهای
مازندران متواری بود که ناگاه یک نفر قائد بزرگ نادر قلی خان
خود را بشاه رساند و اسباب اتفاق ملت را فراهم آورد -
ایرانیان از خواب غفلت بیدار شدند و استقلال گم شده خویش
را تجدید نموده در مدت دوازده سال پنج سلطنت را متصرف
و دو سلطنت بزرگ دیگر را هم پیش پای خود نشانند - ایران
امروز مابادشاه دار و سلطنت دارد و پای تخت دارد و هیچ دو
هم با مظاهر دشمن نیست - و حمله نمیکند - آنچه تا حال شده از لغات
و تنبلی خود مان بوده - آیا اعلیحضرت بهایون سلطان احمد شاه
خداوند ملکه و سلطان نه نمیتواند نادر زمان ما بشود و قلوب متفرقه
افراد ملت را با خویش متفق ساخته لا اقل خاک را که از ابتدای سلطنت
دنیا در دست ما بوده حفظ نماید -

حال که شاه مامور کیانی بر سر گذارشته اختیارات سلطنت را در
دست گرفته است یقین است که مثل نادر شاه قائد ملی ما شده
زنگ ننگ را از نام ایران پاک نموده جوهر ایرانیت را به اقوام عالم

نشان خواهد داد و ششها مثل کل ز ته مون تو باد و ظفر یار و دندان
ز بون تو باد و -

برده دشمنان جهان مخفی نیست که زبان انگلیسی اکنون یک زبان
بزرگ علمی و تجارتی و نیاشده و زبان فارسی هم از اول زبان
نام مشرق زمین بوده و نرمی آواز و شیرینی ادا و جذابت
اشعارش دل اهل مغرب را بهم ربوده است لهذا بسیاری از
انگلیسی دانان دنیا فارسی و خیلی از فارسی دانان انگلیسی
میخوانند و کمال احتیاج به کتاب فارسی دارند که ترجمه صحیح انگلیسی
باشد - اگر چه کتب متعدده از انگلیسی به فارسی ترجمه شده ولی
هیچکدام ترجمه تام و نافع نمانده است - ترجمه تاریخ سرخان ملکم را عموم
فارسی آموزان میخوانند ولی نفع تام نمی برند چون ترجمه آن قریب
یک ربع کتاب را در ترجمه انداخته بعضی صفحات را تمام و بعضی را
نا تمام ترجمه نموده و برخی را بکلی ترجمه نکرده است و ترجمه تمام کلمات
انگلیسی هم در جملات فارسی نیامده بلکه در ترجمه جملهها فقط ملاحظه
ترجمه معنوی شده است -

ترجمه کتاب سوانح عمری امیر عبدالرحمن خان مرحوم (امیر افغانان)
هم ترجمه معنوی صرف است و فقط ترجمه جلد اول آن قابل تعریف



اعلیٰ حضرت ہمایون میر عثمان علی خان شاہ دکن
خلد اللہ ملکہ و سلطانہ

متن ترجم جلد دوم غیر از مترجم جلد اول است و ترجمه اش خالی از
 فصاحت و اعتبار و لهذا ترجمه کتب دیگر که هیچکدام نفع تمام بهمانند
 نمی بخشد - حقیر در ترجمه کتاب نادر شاه ملاذله ترجمه لفظی
 و معنوی هر دو را نموده بزبان تکلمی فصیحای ایران نوشته و ترجمه
 تمام الفاظ انگلیسی را در جملات فارسی آورده ام که در واقع ترجمه
 نادر شاه هم ترجمه لفظی است و هم معنوی و در تمام کتاب غیر از چند
 لفظ را یک همه را ترجمه نموده ام و اشعار مناسب هم مزید ساخته ام - هر
 کس نسخه اصل و ترجمه نادر شاه را داشته باشد اگر انگلیسی دان
 است زود فارسی می آموزد و اگر فارسی دان است زود انگلیسی یاد
 میگیرد - از خوش بختی خویش تشکر کنم که در این میان
 پادشاه عالم عامل عادل اعلی حضرت اقدس شش به یاری پیر غلامرضا
 شاه دکن خداداده ملکه مفتی و ارفقت انیت و عدالت این ملک
 بهره وریم - وجود مبارک جهان بینی در ایام قایل حکمرانی حیدرآباد
 راجا ملک بلاد و دکن راجست آباد ساخته است - ستم رازیان
 عدل را سودا زور - خی را راضی و خلق خوشنود و ازور -

تنبیهات

(۱) در زبان انسان از آنکه دنیا علاوه بر کلمات طرز آواز و

اشارات اعضای متکلم هم در خلیت در ادای مطلب و ارادای
جهت در کتابت غیر از حروف علامات دیگر هم لازم است تا بیان طرز
آواز و اشارات اعضای متکلم باشد. بسا هست یک جمله در ادای
مطلبی گفته میشود و همان جمله با تغییر طرز آواز برای معنی دیگر استعمال
میگردد. مثلاً این جمله ” شما آمدید “ که جمله خبریه است
گاه با آواز مخصوص در مقام استفهام استعمال می شود که معنی
” آیا شما آمدید “ باشد. در متکلم طرز آواز و اشارات
متکلم اول و آخر هر جمله را نشان میدهد و اگر در کتابت جمله متصل
به هم نوشته شوند ممکن است خواننده بعضی از اجزای جمله بعد را
با جمله قبل متصل نموده از فهم مطلب عاجز ماند و یا عکس امر و نویسنده
بفهمد. پس علامتی برای ختم هر جمله لازم است تا رفع اشتباه
گردد. بسا میشود نویسنده عین عبارت از کسی نقل میکند و بعد
از آن عبارت خودش میآید پس برای منقول هم علامتی لازم است
تا خواننده ابتداء و انتهای آن را بفهمد و عبارت نویسنده را
منقول و یا بالعکس نفهمد. در هر زبانی که علامات کتابت نیست
علم کافی برای خواندن کتب آن لازم است و اشخاص کم علم نمیتوانند
از منقض خواندن کتب بهره وافی ببرند و زبان کتابت هم غیر از زبان

تکلم میشود - از این جهت اقوامیکه بالنسبه ترقی کردند علامات مخصوصه (پنجگوشه) در کتابت زبان خود مقرر داشتند تا باین تکلم در کتابت بیاید - با کمال انوس می بینیم زبان فارسی با وجود مزایای خوبی که دارد علامات کتابت در آن نیست و چشم امید را بابه وزارت معارف طهران است که این نقص را دور سازد -

بنده مترجم این کتاب بعضی از علامات السئه اروپائی را با فی الجمله تغییر در این کتاب استعمال نمودم در رابطه ای کلام منقول این علامت (۱۱) و در انتهای آن این علامت (۱۲) را نوشتم و در ختم هر جمله خط کوچک (-) آکوردم -

اعراب اسپانیاد را آخر هر جمله استفهامیه حرف ضا (ضم) مینوشتند که مخفف ضب بمعنی شک است و اقوام اروپا همان حرف را گرفته در السئه خود مینوشتند و اکنون هم مینویسند ولی بمرور زمان شکاش قدری تغییر کرده به این شکل م شده است -
احقر در این کتاب عین ضم را در جمله استفهامیه استعمال نمودم و کم شده خود مان را پیدا کردم -

(۱۲) الفاظ عربی که در فارسی استعمال میشود در واقع فارسی شده و اغلب در مؤنث هم بدون علامت تانیث استعمال

میشوند. این جمله "من مظلوم" را مردوزن ایرانی هر دو استعمال میکنند و هیچوقت زن نمیگوید "من مظلومه ام". بعضی از طلاب عربی ماکه از ادبیات فارسی اطلاع ندارند در عبارت فارسی علامت تانیث عربی میا و زنند که خیلی خنک میشود. احقر در استعمال کلمات عربی ملاحظه حکم فارسی را نموده تانیث بیجا استعمال ننمودم.

(۳) در دیباچه بیان انجالی از زبان فارسی مواعالت آن در مذهب مناسبت نیست. آنچه بر ما معلوم شده فارسی چهلم زبان است (۱) فارسی قدیم (۲) فارسی اوستا (بروزن نویسا) (۳) پهلوی (۴) فارسی جدید. فارسی قدیم زبان دولتی سلاطین کیان بوده و از ادبیات آن فقط کتیبه های بی سنون و تخت جمشید و چند جای دیگر باقی است. نه کتابی از آن در دست است و نه در جایی از ایران به آن زبان حرف میزنند. کلماتی که از آن کتیبه ها بدست آمده بیش از چهار صد نیست. فارسی قدیم را در خطی مینوشتند. اوستا حصه باقی کتاب مفقود حضرت زردشت است که خط مخصوصی دارد و موافق تحقیق جدید زبان مغرب ایران ملکت میدیا بوده که وطن زردشت است. ادبیات زبان اوستا اکنون منحصر به آن کتاب موجود اوستا است. زبان پهلوی در زمان ملوک الطوائف اشکانیان موجود بوده و زبان دولتی و علمی سلاطین ساسان است. خط

مخصوص دارد و ادبیاتش منحصر به آن کتب نماز و ادعیه است که نزد
 وشتیان موجود است - فارسی جدید که اکنون زبان دولتی و ملی ایران
 است و در تمام آسیا رواج دارد بعد از اسلام ایران به آن پیدا شد و همان پهلوی
 است با الفاظ عربی و در خط عربی نوشته میشود - از ابتدای اسلام تا دو
 یست سال سلطنت ایران با عرب و تمام قوه عقلمیه دانایان ایران در
 تصنیفات عربی صرف میشد و چون سلطنت مستعظمه یافتند ادبیات فارسی
 شروع و شعرای نامدار بنا کردند به خدمت به زبان وطنی خویش - چون
 شیرازی الفاظ و سادگی جملها و نرمی آواز زبان فارسی موزونیت
 تام برای شاعری دارد و در مدت کمی دو ادیب بسیار از شعرای نامدار
 مرتب و سهرایرانی عالم یا عامی حافظ بسیاری از اشعار گشت و همان
 اشعار کتاب لغت زبان گشته نگذاشتند و بهر روز زمان تغییر و در فکری
 پیدا شود - بقول دانایان فرهنگ بقدریکه در فارسی شاعر پیدا شد
 در مجموع السنه دیگر دنیا پیدا شده و در مدت نبر سال بقدریکه
 سال السنه دیگر در فارسی فرق پیدا گشته - بعد از ایمان و
 ترکستان و افغانستان رواج فارسی در مهندزمهمه جا بیشتر است - زبان
 فارسی همراه سلطان محمود غزنوی پهن آمد و تا کنون مهمت - تا آخر سلطنت
 مغول زبان علمی و دولتی هند بود و اکنون هم یک زبان علمی است -

اما افسوس است که فارسی هندی از فارسی ایران فرق پیدا کرده -
 اول که مسلمانان هندی آمدند زبانشان فارسی بود و بعد با مقتضای
 مملکت و مشرب با اقوام قدیمه هندی زبان اردو را که مرکب از فارسی و هندی
 است وضع نمودند و بهر زمان بسیاری از الفاظ فارسی اردو معانی
 دیگر پیدا کرد - معلمان و مصنفان فارسی هندی همان الفاظ را در فارسی
 برای معانی اردو استعمال میکنند - مثلاً لفظ غصه که در فارسی معنی
 غم است در اردو معنی غضب دارد و فارسی دانان هندی آن را
 در فارسی هم برای غضب استعمال میکنند و اگر بخوانند بگویند -
 "فلان در غضب آمد" میگویند "فلان غصه شد" طرز ترکیب
 جمله ایشان هم عجیب است و تلفظشان هم طور دیگر -
 احقر مجلدات کتاب "فارسی جدید" را نوشته است تباہات فارسی
 هندی را نشان داد و دو مجلد دوم آن را بطبع رسانده به جامعه های
 علمیه هندی فرستادم تا بلکه در مقام اصلاح برآیند ولی اثری ظاهری
 نداشت -
 (ع) در آخر دیباچه اظهار تشکر از نواب والا شاهزاده نادر بهبه و علی
 میرزا شاهزاده نادری را واجب میدانم که در طبع این کتاب یابنده
 شرکت فرمودند و در نه باین زودی اسباب طبع فراهم نمایند -
 معظّم له ولد محمود میرزا ابن سلطان اسمعیل میرزا ابن نظر علی خان

ابن شاه رخ شاه ابن رضا قلی میرزا ابن نادر شاه افشار میباشند
 و از محترمین این دولت بوده سی و سه سال است به حکومت اشتغال
 دارند. سلطان اسماعیل میرزای مرحوم در ایام
 کشاکش قاجار و افشار که در زمان فتح علی شاه اتفاق افتاد
 از مشهد مقدس باد و تن از بنی اعمام سلطان اسداله میرزا
 و سلطان جعفر میرزا نام به هندوستان آمده در سلطنت اسلامی
 سکندر جاهد پادشاه دکن رحل اقامت انداختند. سلطان اسماعیل
 میرزای مرحوم همان سفیر انگلیس که آن وقت میرجان ملکم مولف تاریخ
 ایران بود گردید و سلطان اسداله میرزا جداوری نادر بهبود علی
 میرزا بایکی از خانهای عائله سلطنت تزیج نموده صاحب
 يتول و موجب عهده شرف و ازان وقت شاهزادگان نادری
 دکن نزد دولت فخریه انگلیس و دولت علییه نظامیه مغرور و محترم
 و اکنون شاهزاده انداده نادر بهبود علی میرزا بزرگ این خانواده
 است.

کتاب نادر شاه

(دو پیا مصنف)

در طی قرن بیستم هم سواد می یک نفر نخبه آزمای ترکمان
 نادر قلی نام که در دنیا شش مهور به نادر شاه است ایران را بدرجه
 ترقی داد که مقتدرترین سلطنت مشرق شد و با وجود تنفر مجنونانه
 که در اواخر عمر به ملت فہیم پیدا و تشش که برایش نوب جنگیدند
 نشان داد ایرانیاں امر دزدان اوراسیائی از بزرگترین دلیران علی
 خود می شمارند۔ مقصود این کتاب این است کہ خوانندگان زبان
 انگلیسی بہ اوصاف و اوقات کارهای نادر شاه آشنا تر شوند۔
 بعد از قدری ترویج این کتاب را بشکل قصہ نوشتم برای
 اینکه تاریخ نادر شاه را رونق و جلالتی بدہم و نیز بحسب اینکہ
 مشکل است تاریخ موجودہ او در زبان فارسی و فرنگی موادی باشد

که بشود و اما از آن تاریخ صحیح نوشت. حتی در باب سوانح عمری نا
 پلیون هم خطی اختلافات پیدا شده است. همینکه فکر میکنیم که نادر
 شاه عمرش را در جنگ در آسیا صرف کرده و پیش از ناپلیون
 مرده این امر طبیعی است که باید حقایق و وقایع او کاملاً بر ما پوشیده شده
 باشد. مثلاً گور کردن پسر محبوبش رضاقلی خان را عمو ناقله قطع
 ترقیات نادر قرار میدهند و همه اتفاق بر وقوع آن دارند ولی در
 در ایران بودم و دیدم محال است بشود و یقین کرد که آن بلویه کمی و کجا واقع
 شد و امورات مربوط به آن چه بود. باری بعد از آنکه در تطبیق
 شهادت کتبی و اسانی و وقایع آن فاتح بزرگ و در تحصیل اطلاعات
 در آن مواردیکه شهادت نیست سعی بی نتیجه نمودم طریق دیگری
 را ترجیح دادم یعنی در این موضوع نه مثل مورخ بلکه طور دیگری رفتار
 کنم. اما مقصود من این نیست که قصه نوشتم که با اعتقاد من موافق
 با حقایق معلوم نیست بلکه برعکس کمال سعی را در تمام کتاب نمودم
 که حقایق معلومه کاملاً بیان شود اما مدعی نیستم که کتاب من تاریخ است.
 حکایت خواب نادر شاه و حکایت شیرازی و فرارش را
 همین طور یک در این کتاب نوشتم حرف به حرف از یکی از وزرای
 شاه ایران که ایرانی مبرز و تربیت شده مدرسه قدیمی بود شنیدم

این مرد عظیم و خوش صحبت وزیرک بود و مکرر به ملاقات رسمی مان
 تانزه و میدیه باعث تشفی کامل من می شد و به از این قبیل حمله را
 از نقاط اهل سیاسی بین المللی بیرون می برد میگفت حکایات
 مذکوره را در جوانی از یک مجتهد خیلی مسن بسیار مقدسی شنیدیم
 که خود پنجاه شصت سال پیش از خود آن فرارش شنیده بود که
 در شب قتل ناو در خانم شیرازی را با غنیمت عمده فرار داده بعد
 از آن او را گرفته مثل یکی از محترمان مملکت زندگی میکرد
 تفصیل نمایشهای ایرانی و دستگاه ناو شاه را از اخباریکه
 و در همان مواقع ضبط شد نقل کردم همچنین از تفصیلیکه مستند
 به شهادت عینی است بقدریکه میتوانستم صحیح نقل کردم



پهلوان مَلّت ایران شهنشاه جهان
راد نادر شاه زیب افسر و تخت کیان

باب اول

در اطراف سرایر و شاهای چادرهای بسیار و دود و دیکه روی بزرگی است
و در آن سرایر ده سه نفر نمی گزیند و باره تماشای یکس روز یا دو گاری محبت میدهند
موافق رسم ایران روی قالیچههای نرمیکه بر چیده اند نشسته و چنین می نمایند
که همه نشان در کمال راحت و بی قیدیت هستند اما یازدهم معلوم است که یکی از آن سه نفر
است. قالیچه اش روی تخت تمام اعلای پهن و دو نفر دیگر و طرف راست و چپ او
روی فرش نشسته اند. خیر از قدری جوابه که بر و تنارش دارد و لباسش ساده و از کارش
معلوم است که کارش فرمان دادن است و در دست نگارش که کتاب و باد سیاه
شده بآن ریش مشکلی و شکل بجاوانی بانی شیران نشاند و او همیشه در دوازده بار
دید و خواهی که باشد نشسته شانس تاشد نشسته و با هم لباس و این فرمان داری
ترکمان است که بی شبهه شیرترین اهل زمان خود و در بهای شاهای ایران و سید و
خودش را از عبودیت خارج از ادب ساخت. افغانها و عثمانها و در میان بومیان
شکست داد و در و هم با هم مجبور کرد که وانی را که از ایران گرفتند و نگذاشتند

بروند حالا او در خاک بنهد و دوزخ دهد سلطنت بزرگ سلطان بخول حمله
 نموده چند روز قبل لشکرش را شکست داده است فتوحات او تنها از دلش نموده
 یک نفر انگلیس زمان او چیزی در حقش نوشته که ممکن است در حق ناپلیون نوشته شود
 میگوید "ناور همیشه در کارهای جنگیش خدعه را بر زور مقدم میداشت بقدری
 تند بطرف دشمن حرکت میکرد که انسان را بحیرت میانداخت حملهایش با نادر
 بی ترتیب و خلاف قوانین معمولی جنگ بود که دشمن را پیرایشان میکرد"
 نادر هنوز به همان حالت اصلی یعنی محبت با بدستگاهانش منظر میآید در پادشاهی
 عوض و بوس شاهی تبریزی گذاشته که در تمام جنگهایش همراه داشت این تبریزی
 جنگی ساده ایست که جان بسیاری از دشمنان را گرفت همیشه در دستش بود
 و نام تبرخان را که مدتها به آن شهرت یافت از این تبر خنجریل کرد-
 ظاهر مردیکه طرف راست نادر است طور دیگری نمایه چشمهای سیاه و ابروهای پر و
 مشکلی ایرانی دارد و از صورتش معلوم است که وقتی خوشگل بود اما حالا تشنگی از خوار
 شکستنش فتنه است- اگر چه هنوز چشمهایش پر نور و با آب و تاب شوخی است
 اما از خوشگلی افتاده زیر پلکهای سنگین فرو رفته است- رانها و شانههای گروزش
 گواهی میدهند که کارش بدنی نیست و محتاج پورزش است- این مرد میز علمی
 این خلوت است که باید تمام خویضجاتیکه بنظرشاده برسد از مردم گرفته بلیط مبارک برسد
 این مرد عملاً کار صدر اعظم را میکند و خودش را نوکر زنگ مفیدی ثابت کرده است-

ز رنگی مخصوصی داشت در پول پیدا کردن برای جوانی متوالی آقایش و یک
 ندیم خوبی بهم بود که یکس خزانگی آنها از قهقهه و حرکات داشت -
 سوچی نو جوانی است که تازه خطش و میدیده و هنوز کاملاً قانع نشده اما از قیافه
 اش معلوم است که مرد قوی و پهلوانی خواهد شد و تا حال بهم ثابت کرده است که
 جوان جنگی و دیر است - سالی که نکو است از بهارش پیدا است این جوان ایرانی
 نیست افغان است احمد خان نام دارد و در جنگ قند بارند همین حملیه را سیر
 شاه شد و از آن وقت در رکاب پهلوانی محفوظ است - او هم کسی است که باید
 وقتی فاتح بزرگی بشود - باش تا صبح دولت بداند مگرین هنوز از تاج سحر است -
 نادر شاه خیلی کار میکرد و مثل مردمان بزرگ حقیقی میدانست که پیشرفت های تمام
 در خسته نشدن از کار است - خرد آن گرفت جان برادر که کار کرد اما طبع صری
 بعد از آن که از طلوع آفتاب تا آن وقت کار کرده بود و خواست بایستی دوازستگاهش
 بجا در برگشته است راحت کند و به غذا و جامه و غیره مشغول نشد یک چند ساعت
 زحمت و خیالات دنیا را فراموش کند - نگاه او را شاه کلی بود که ساعت شده همان

۱- بر خوانندگان مخفی نیست که این کتاب افغانی است بسیار از مردمان
 جعل خود مصنف است - ممکن است نسبت غریب خوری و قبا و دیگر نادر شاه جعل
 باشد در هر صورت مترجم رسول بن این کتاب نیست (مترجم)

نادر قلی شد که خودش مکر و گداز گفت تا که نوبت فریب دادن اطرافیه های خودش که بگویند
 و بخندند مثل اینکه خودش هم یکی از آنها است. در تمام این شام خوریه های غیر معمولی
 گفتگوهای دولتی منوع بود و شاه و اصحابش اندامی مغضبی خوردند زیرا که اینها
 افغانها اشتباهی آشنگی دارند قصابهای اقامت بخور و کباب بزرگ و کباب و جوجه ها یکبار
 سوخته شده جلورایشان گذاشتند و اگر هم آوردند خرمه و سفید و سارپینچه و
 میوه با بوی بیش شاه و از صد باطل یا شتر فرمول اردو برای شاه میاور و در پیش
 خودشان را از جرحه های بیایلی شراب ناب فکر که در جام طلا مثل طلای ناب
 میدرخشید فرو نشاندند این بار پشت خورشیدشان تکیه بپشتیه ها داده با دنیا در صلح بود
 پیش خدمتهای شاه سفره را بر تپیدند و آفتاب گن آورده با آب گرم دست هر سه را
 و یک سینی شیرینی و یک سینی کلفت با و چوب پیچ از شراب شیرازی آورد و روی
 قابچه گذاشتند غلیان هم آورد و دند زرا ایرامنها بعد از شام غلیان میکنند
 بعد از سکوت مختصر مجلس شاه اول شخصی بود که بنای حرف زدن را گذاشت
 و با آواز غنیمش فرمود و عجب است که هندی با هنوز غلام و کنیزیکه حکم شد نفرستند
 نفرستادند به ارواح پدرم اگر مقصودشان خدمه بود و پشیمان خواهند شد فریب
 و مکر پاشاهان روانیست. مکن با شیرازی امی خردمند!

پادشاه منتظر یک شیکیش ناشایسته بود لیکن او هم مثل فاتحان دیگر شکر
 زمین آن قسم شیکیش را از سر دشمن مغلوب میگرفت امیر ملور منول آن روز برای التماس

سلج به اردوی ایرانی آمده بود و بعد از چند ساعت انقضای تلفی برگشت. بنیکر
 از سراب و ده شاهی بیرمن بیاید به صاحب منصبان از هر طوری یا آوری بشد که
 پنجاه غلام کچده و پنجاه دختر خوشگل بپندی برای پسر شاه بفرستند شاه حالانقدر
 بی تابانه منتظر آنها است. فعلا و اردوی شاهی صد هزارن ایرانی و گوجی
 و اقوام دیگر که شاه با عیان و لشکرانش بخشیده بود و موجودند اما بجز از چند
 دهاتی هنوز شاه زن بپندی ندیده و این را هم شنیده که بدگل نیست.
 یک سبزی نمک بود در تمام بندگی گویا که پسران نمک آفریده اند.
 علی اکبر حامی از شراب غلر را لاجرم در کشید و جام را پهلوش گذاشت
 و خسارش مرغ چشمهایش و رخشان شد و گفت: "منند به جرات تو زنده اند"
 داخل آمدند که بی انتدانی به احکام شاهنشاه بکنند اما حال این قدر
 وقت نداشتند که غلام و کنیز جمع کرده بفرستند یا

انگاه خندان رو به احمد خان میکنند و می گوید: "آیا زندهای سیاه چه طور"
 چون شما بجهتید و قدم هار هم نزدیک بند و ستان است پس باید بایند تفصیل آنها را
 بشاه عرض کن. ایا قامت آنها مثل مردانک است. آیا چشمهایشان مثل ستاره شب است

۱۵- ض که در آخر یعنی از جمله نوشته میشود و مخفف ضب به معنی شک است و
 در آخر هر جمله استفاده می که لفظ آیا در اول ندارد و مرقوم خواهد شد تفصیل استعمال ضا
 درین مقام در دیباچه درج است (مترجم)

نرمی داشت را به سنائی نمود و در ظرف چادر پنجاه غلام بچه بالباس
 نرمی و حریر را قدر نصف کشیده بود و در شب چادری خرامه و بطرف راست
 و چپ نگاه میکند و حکم میدهد که فردا آن غلام با صاحب در بار بنشیند بعد آن غلام
 سیاه شاه را به چادر دیگری که در آن دخترهای هندی بودند بردارد و وسط چادر
 خوابه سیاهی ایستاده یک تا کفش نرمی در دست دارد و دخترها سپرده به او
 هستند و باید احکام پذیرائی شاه را بهم او بالیشان بدهد.

همینکه ناود داخل شد همه خم شدند سلام هندی دادند خیلی صورتهای خوشگل
 و قامت های رعنا در میان آنها بود و زیرانتهای هند در حسن صورت و زیبائی
 قاست نقصی ندارند اما همینکه ناود نظر در چادر انداخت یکی از دخترها پیش از
 همه او را جذب کرد و تا وسط صنف که جای آن دختر بود خرامید و جلد او ایستاد
 آنکه یکدم روی چو ن ماه تووید با توپ پوست از همه عالم برید این دختر بلند قد
 و بار یکسایه اندام است بدی چشم سیاه دارد و یکم بشکل خوشگل های فرنگی قشنگ و
 رخسارش همچون گل مرغ و راست ایستاده است جزائی از او نمایان است
 که او را از دختران دیگر امتیاز میدهد در صنف و لبران نگار من با چون میان
 ستارگان ماه است ناود در زبان فارسی از خوابه پرسید "این دختر کیست"
 خوابه - "قرمان - یکی از دوشیزگان راجه پوتانه است"
 دختر نگاه به صورت شاه کرد و گفت "اول راجه پوتانه اتم ملی و دوشیزه اتم

شوهر داشتتم

خوبه فوراً جلورفت و گفت یک در دست داشت بلند کرد تا به تنهش بزند
ولی ثوراً خود را باخته عقب پیچید زیر دختر باز دسینجری از زیر سینه لباسش
بیردن کشید. اگر چه آن را آهسته به خودش چسبانید و سر آن را طرف پائین
کرد ولی تهدید از چشمهایش میریزد. احمد خان و علی اکبر در طرف راست
و چپ نادار ایستاده اند. ایشان را شاه هم صحبت اردوی خود ساخته بود
همینکه خنجر در روشنائی چراغ و خنجر احمد خان دستهای خود را بلند کرده فوراً
جلورفت و میان شاه و دختر غضبناک حایل شد علی اکبر هم بهمان نمندی بیرون
دوید و با کمال ترس فریاد کرد پناه برفدا. نادار نگاه ای به شانه او کرده تبسم
استهزا آمیزی نمود. علی اکبر رنگ برنگ شد و باز خند گفت "بنده اهل
قلم نیمه شمشیر" نادریچ نگفت و از پیش او برگشت و احمد خان را کشید
بجای اولش. خودش جلور و دختر آمده ایستاد و نظر تمجباته به او کرد با کج
خلق فرمود "خنجر را بمن بده" دختر نگاه ای به صورتش کرده بعد از یک لحظه
تردد اطاعت نمود. نادار سلاح را از او گرفته بی احتیاطانه به پریشانش زد
و گفت "ایا میدانی من برای کسیکه در حضور شاه اسلحه بکشد چیست"
و دختر جواب نداد خودش فرمود. "من برای آن قتل است" دختر ساکت
ماند ولی شاه زدن قلبش را از زیر لباس تنگش میدید. بعد شاه رو میکند

به خوجه میگوید "ای سگ بی ادب شکر یکن نوکر امپراطوری والا استخوانهایت
زیر چوب خور و میشد"

بعد شاه از جلوه صف دخترهای نکاح خورده عبور میکنند و نگاه سرسری به یک
می نماید. همینکه بر میگردد دوباره چشمش به دختر اچوت می افتد قدری خیره شود
و می رود به چادر یک در آن شام خورده بودند اما معلوم بود که دیگر حال حرف زدن
ندارد. خدا حافظی مختصری به اصحابش کرده ایشان را مرخص نمود و رفت اندرون
آن کوئینار شهر گرفتاری بضر تیغ + از یک کرشمه رخ و لبر اسیر شد.

باب دوم

همینکه شاه وارد چادر خواب میشود روی تختیکه برای او مهیا کردند نشسته
بر پشتی بکیه میدرد و تا چند دقیقه خاموش و در خیال می ماند. یاد تماشای یک
چند دقیقه پیش کرده بود و دلش را خوش ساخت. زیرا یک تبسم مختصری
در صورتش پیدا شد.

خنجر را از شالش میکشد و متعجبانه به آن نگاه میکند و به خودش میگوید
بازیچه زنی است اما خوب بود این را استعمال کرده باشد. این دومرد را
ترساند. آیا دومرد - آن زن مرد تر از آن دومرد است. دختر چه قدر خوشگل
بود. "نادر خنجر را روی تخت پهلوی تهرش میگذارد و قدری تفکری ماند بعد

نوگری را صدا کرده گفت آغا باشی را بگو بیايد

آغا باشی فوراً آمد. او سیاه بلند قد ترش روئی است صورت لمبى دارد. شاید در میان همراهیان آن پادشاه بزرگ غیر از آغا باشی کسی نبود که شاه با او اعتماد کلی داشته باشد و واقعا آن مرد قابل اعتماد بود. به کسی که محبت داشت وفاداری زنگی خود را بجا میآورد و نادر را ازین جهت دوست میداشت که سالها بود او را از سختی نجات داده سر کار آورد. فرست نادر و اخلاق مردم و نیز مهربانیش و حق سختی کشان که نمیش از جو دو نیم دیگرش از پیش بینی بود برای او دوستان بسیار پیدا کرده بود. نادر کاری ازین عاقلانه تر نکرده بود که اندرونش را دست یک افریقائی نمک شناسی سپرد که باعث تقرب تمام به شخص شاه شده قدرت کاملی یافت.

نادر گفت آیا میدانی همین حالا چه اتفاق افتاد و قتی که زندهای هندی را میدیدم

غلام سیاه سرش را از پیر انداخت و گفت "میدانم هر چه شده دیدم" نادر گفت "ختر خوشگل است"

خوبه. "مثل بری است"

نادر. "میخواهم به بنیش"

خوبه پریشان نظر آمد و گفت "بچشم اما"

نادر - خوب - آیا چه طور است گمان میکنی خطری هست یعنی هندیها دختر افغانها
 اذیت بمن برسانند؟ خندید و فرمود "اومش از یک دختر ضعیفی نیست شاه
 قویتر از رستم است اما... من هیچ زن اعتماد دارم خصوص به یکی ازین دخترهای
 هندی - اومش زنهای دیگر نیست" نادر باز خندید و گفت "گرنی که نتواند
 بکند آنچه کرد بیشتر از آدوهای دروغو قابل اعتماد است اورا بفروست پیش من"
 کاکا در تردید بود - نادر دنتش را ردی شانه ادا گذاشت با یک لبیکه نوعی
 از اظهار مهر بود و گفت "میدانم میدانم - شما خوب میکنید - که با احتیاط هستید - اما
 خطری نیست - دختر را بفروست اینجا"

کلمات آخر آیه گفته شده اما حکم بود - آغا باشی دنتش را بیهوده گذاشته
 دوباره تعظیم کرد و جواب داد "هر چه میل مبارک قبله عالم است" و رفت بیرون
 پسندار چه هزار سودمند است - چون عشق آمد چه جای پسند است - چند
 دقیقه گذشت و پروه در چادر از یک طرف بالارفت و دختر را چپوت داخل حضور
 شاه شد و از عقبش پروه افتاد - بعد از یک نظر تند با طراف چادر پیش
 رازیر انداخت و پیش شاه خاموش ایستاد - تا چند ثانیه نادر حرف نزد بلکه
 بر روی او محکم خیره شد و حتی در روشنائی کم چراغ هم توانست به بیند که قلب دختر
 با آن همه غرور و تقارش می زند و همینکه خواست شکن لباس را درست کند
 معلوم شد و دستش بهم می لرزد - شاه این را هم توانست به بیند که نظر او را نشناخورد

اگرچه دختر سنی نداشت ولی در خوشگلی کمتر نظیر داشت و لباس هندی لطیفش
 محض پوشیدن لطف قاست نازک موزونش را ظاهر کرده بود. آخر شاه این
 طور حرف زد "نزدیک تر بیا و جلوسن بایست" او هم جلو رفت و بفاصله
 چند قدم از شاه ایستاد. شاه فرمود: "نگاه کن دختر سؤالات مراجع جواب بد
 و ملتفت باش که راست بگویی"

دختر چشمش را بالا انداخت و نگاه بشاه نمود و دید صورت شاه و شمنا نیست
 شاه فرمود "ترسیدی دختره! چه طور شد؟"

دختر: "نه ترسیدم اما قبیله عالم فرمودند که... که برای آنچه من کردم منرا قتل است"
 شاه: "خاطر جمع باش - می خواستم صرفه آگاهیت بکنم بخشید است"

دختر (موافق بر رسم هندیها) دستش را به پیشانیاش گذاشت و گفت "پادشاه
 بزرگ و رحیم است - من چه تابلم که بتوانم بشاه ادبیت بکنم - خدا میداند غرض من
 ادبیت نبود - اما نمی خواهم از دست خود جا کتک بخورم"

نادر قدیم کرد و دختر را که از دختر گرفته بود برداشت و گفت "بگیرش شاید
 این را باز لازم داشته باشی اما خیلی زود این را بیرون کنش" دختر آن را
 زیر سیئه لباسش گذاشت.

نادر: "چه طور است که فارسی حرف نمیزنی"

دختر: "من در قصر شاه مغول زندگی کردم - اینجا هر کس تکلم فارسی میاموزد"
 نادر: "آهسته چیت؟"

دختر - "اُمّ اول من میرا بی بود اما بمن بعد اسم ستاره دادند"
 شاه - "این اسم آسان تر است و اسم مبارکی است حالا بگو به نهم چه باعث شد
 که آن طور و رچا در حرف زدوی - آیار است گفتی"
 رنگ و دختر فرزند و گفت "بلی راست گفتم"
 شاه - "چرا گفتی ندانستی که با جانت بازی میکنی م؟" دختر - "بلی دانستم اما
 جان چه چیز است پیش من - و من نمی دانستم که شاه مرا میکشد - خیال کردم مرا
 پس میفرستد و مغولها را بجهت اینکه شاه را گول زدند سیاست میکنند"
 شاه - "چرا باید مغولها را سیاست کنم م؟"
 دختر با اوقات تلخی جواب داد - "چرا نباید سیاست کنی دایان را - آیار است
 است که پیش شاهنشاه غذای بگذارند که نیم خورده بگسلے است"
 شاه - "به مغولها محبت نداری م؟"
 دختر - "آیا میشد دزدنی اشخاصی را دوست بدارد که خوشیهایش را کشتند و خودش
 را بی آبرو کردند"
 شاه - "پس چرا خواهش بر گشتن ظاهر کردی"
 دختر - "تر بانت کردم - من بپند و هستم - ترسیدم مرا به یکی از لشکریان شاه بپند
 و به آن طرف کوهها به خاک انسان فروشان ببرند - در این صورت مردن
 برای من بهتر بود - مردن آسان تر بود از زندگی"

ناور تصور کرد که سوارهای ترکمنش با آن صورتهای پهن تاتاری و کلاههای
 پوستی کشیده دشتی در دل زندهای هندی که لطیفند و لباس لطیف می پوشند
 میاندازد. پری بادبوکه گردو هم آغوش.

شاه - "نیزه دارهای من خشن هستند از این جهت هندیان از
 ایشان می ترسند"

دختر - "بلای قربان - در اردوی مغول حکایات خوفناک درباره ایشان
 نقل میشود"

شاه - "چون بگویند من"

دختر - "میشنوم مردم نمی گویند اسبهایشان بزرگی نیلند و وقتی که برای
 جنگ تاخت میکنند از دهانشان آتش بیرون می آید - و خود سواران هم
 حیوانات وحشی مثل خرس و ببر و شیر دارند - دیوانه پستان بگیرند - شیر
 از سطوتشان دل بازند"

ناور - قاه قاه خندید و گفت "ای احمقهای ترسو"
 دختر سرش را بلند کرد و گفت "ترسو میانشان هستند ولی شجاع هم خیلی دارند
 خیلی از ایشان را چوبند - در گاستان خاراگزی منی مرغ از بچه بلبل
 دل زگلهاشا و کن"

ناور تبسم کرد و گفت "وقتی که ایشان با لشکر من مقابل شدند نتوانستند
 کاری بکنند"

دختر قربان ایشان لشکرش ندارند. سردارهای مغول از جنگ بلی اطاعت
و خیل از ایشان نمک بخرام می‌پسندند. خود امپراطورش از زنی نیست بلکه
لشکر از زنی است.

ناور در دلش قصد یق کرد اما بایک خشونت ظاهری گفت: «دختر ملتفت
باش) داری درباره یک شاه حرف میزنی بزرگش بخوانند اهل خرد که نام
بزرگان به زشتی برد»

حرف ناور همیشه یکی بود. «دختر» بختش بد قبله نام. اما امپراطور جنگ ندید
است اگر کسی مثل اعلیحضرت رئیس لشکر نبود و فرار میکردند.
دختر بایک غیرت ساده حکم نمود و ناور ملتفت بود و از کلمات دخترش از تلبه
مبالغه آمیز نظایرهای خودش سرور شد.

ناور: «حق داری خوبی قومت را میگوئی. اما سرگذشت خودت را بگو به منم نمولها
بتوجه کردند»

صورت دختر تیره و چشمهایش سخت میشد و میگوید: «قربان من قابل نیستی منم چیه تو
عرض کنیم که قابل سم مبارک باشد»

شاه: «اما من میل دارم آن را بشنوم از ابتدا بگو ترس نداشته باش»
دختر لحظه ساکت مانده حواسش را جمع نموده میگوید: «من از ایل راجو نام و از
ایل رستارم. پدرم یکی از خوانین آن ایل بود و نامش دران ملک مشهور و قلعه فاکش را

از اغیار حفظ می نمود و برادرهای من هم قوی و شجاع بودند. چنانچه رسم
 ما است من و طفولیه تنها شوهر کردم ولی در خانه پدرم مانند پیش از اینک بتی
 طره بودند آنجا یکدیگر باید زندگی کنم... حرفهای سفیهانه در باب من میزدند
 ناور. آنجا چه میگفتند؟ میگفتند خوشگلی. دختر سخت سرخ شد و میگوید
 این حرفها را بی دلیل میگویند. ناور تبسم کرده میگوید: "دروغ نگفتند"
 آفتاب آمد دلیل آفتاب. باقی را بگو. دختر: "قربان همان باعث
 خانه خرابی باشد. دشمن طاووس آمد بر او. زیرا وقتی شکری از مغول
 در نزدیکی ما با ایل خانی ایل دیگری که با ما خونی بودند می جنگیدند آن
 ایل خانی سرحد مغول را چا پیده بود. آن سردار شکرمغول با ما دوست بود
 و ترسی نداشتیم. یک شب چند نفر از آدمهای او پیغامی برای پدرم
 آوردند و مالیشان را بقلعه برده پذیرائی کردیم. قلعه ما بالای تپه
 بود و در پای آن دبی که کلبههای نی داشت و در اطراف ده هم یک
 حصار از خار موجود. اگر چه قلعه ما بزرگ نبود اما برای ملک ما جای مستحکم
 شمرده میشد. مگر آن را محاصره کردند و نتوانستند بگیرند.
 پیش از طلوع فجر بود که ناگاه صدای شلیک تفنگ و نعره آدمها بگو
 ما رسید. طایفه ما بیدار شدند و دیدند راه دروازه قلعه باز است و مغولها
 از سر بالائی سنگی هجوم آورده داخل قلعه میشوند و هر کس را دیدند میکشند

آدمهای ایشان که در قلعه بودند و روزه را باز کردند و ایشان هم در تازی
 به طرف قلعه خزیدند. اینجا صدای دختر گرفت اما خود داری کرده است
 بنا کرده گفتن "ما گمان فریب از ایشان نمی کردیم و جمیعت ایشان هم
 برابر با بود. پدر و برادر من بر من همیشه ایل با جنگیدند اما چه می توانستند بکنند.
 حتی این قدر وقت هم نداشتند که زنه های خودشان را بکشند و ما خود را
 در دست مغولها اسیر دیدیم کپسای پائین را آتش زدند. یکی دو تا از زنها
 از دیوار قلعه بسته خودشان را در شعله آتش انداخته سلی (پاک)
 شدند باقی را گرفتند. من هم یکی از اسرا بودم دستهایم را با دستمال
 بستند و برشته می مارایمان تیغ کردند.

۵- در مذہب ہندو یان معنی نکاح این است کہ زن حیات خویش را
 بایشوہر میدہد و افعال ابدی میان ایشان محقق میگردد و پس اگر شوہر بمیرد
 زن در نکاح او باقی می ماند و نمی تواند شوہر دیگر اختیار کند و بہترین است
 کہ حتی الامکان خود را بایشوہر مردہ برساند چون در مذہب ہنود جبہ میت خوا
 دفن سوختہ می شود ازین بہت ثواب بزرگی است اگر زن خود را با جبہ شوہر سوزاند
 بزودی با الحق شود این سوختن زن با شوہر را در لغت ایشان سلی گویند و دولت
 بہیہ انگامس سلی را ممنوع ساختہ است (مترجم)

نادر - "آمی سکهای بیوفا - بگو دختر دیگر چه کردند؟"
 دختر - "تمام آن روز و شب و روز دیگر به تنیدی حرکت میکردیم زیرا گفته
 شده بود در میان ایل ما جمع شده می خواهند بیایند ما را نجات دهند - عذر من
 دیگر مغولها بسلامتی دار و قلمی بزرگ اجمیر شدند و مرا از شتر باز کرده روی یک تخت
 ریسمانی خواباندند و بعد پیر زنی آمد و بمن گفت "تمام این بلاها برای خاطر
 تو بود زیرا جوانی از اعیان مغول تشریف تو را شنیده لشکر فرستاد تو را
 بیاورند - آن مغول جوان خوشگل است - تو را به اندرون خود خواهد برد
 که عزت بزرگی است برای یک دختر هندو" چشمهای دختر سرخ شدند و بنا
 کرد به نفس زدن نادر - "آیا تو چه گفتی؟" دختر - "فرمان
 بیا پدر و برادرهایم بودم و گفتم "من را چو حرم و مغول سگ نمی تواند
 دست بمن بزنند من بدارم و دیگر چه گفتم؟" نادر - "خوب گفتی آیا بعد
 از آن؟" دختر - "آن زن خندید پیر زنی بود با صورت غفرتی
 و همینکه روی من تکبیه داد من عکس خودم را در شپش دیدم که سر طرف
 پایین بود و فهمیدم که جادوگر است پس ترسیدم و التماس کردم بمن بد
 بکنند اما او خندید و گفت "عقلت کم است" و رفت
 نادر - "بعد چه شد؟" دختر - "بعد آن جوان آمد و به من نگاه کرد
 او مثل ابل ایل من جنگی نه بود بلکه مثل زن نرم و نازک و عیناً مثل
 شاه ما - اندامم آمد - با من حرف زد و جاسا و آدم نمی دانم چه گفتم زیرا

از زور غم و غضب دیوانه شده بودم ما نادر خوب کردی و
دیگر نه دختر بعد از هم متغیر شد و گفت راست میگویم و آخر بدینم
زد دختر پنجاهیش را در هم انداخت و فشار داد

نادر ای مرد که تازی ترسو خوب دختر دیگر چه شد
دختر قهر بان مرابستند و بیچاره ماندم چه می توانستم بکنم دستهایش
را بصورتش گرفت و یک آه بالزه کشید نادر از جایش جستن کرد
با یک لفظ قسم و دستش را روی شانۀ دختر گذاشت دختر خودش را پس
کشید و با یک تکان از زیر دست شاه بیرون رفت نادر ایستاد
و بدختره خیره شد در حالتیکه چشمهایش پر از غضب بود و گفت
به خدا آن مرد مثل سگی گشته خواهد شد غیرتم با تو چنان است که گروست
و بد نگذارم که در آئی بخمال دیگران

دختر سهرش را تکان داد و خودش را ضبط کرد و گفت او مرده است
نادر الحمد للہ - باقی را بگو دختر چند روز دیگر هم در اجمیرانیم
و بعد بطرف شمال کوچ کردیم میخواستم خودم را بشم اما امکان نداشت
وقت غذا را باز میکرد و بعد با دستمال تابیده دستهایم را می بستند
گفتند همین طوری بندهیم تا وقتیکه آرام بگیریم و فیکخیلی از خاک قبیده
دور شدیم شبی در اردو همان پیر جادو گرد و باره آمد و بمن طعنه زد و گفت

دست‌های مرا بازکنند دیگر حرفی ندارم. از غصه ضعیف شده بودم و دیگر تحمل در روز داشتم. خیال کردم که اگر آزاد بشوم راهی برای کشتن خودم پیدا کنم و بخودم این طلب را تم کردم. مرا عار آید ازین زندگی. که سالار بنم کنم بیدگی. پس مرا باز کردند و نکاحم را جاری داشتند. آخوندی آمد و چند امون مسلمان گفت و مرا او داشت کلمه شهادت بدشان را هم بخواند. نادری: "دختره - به اعتقاد مقدس با کفر میگوئی" دختره فوراً بانگها کرد و دید یک اثر شوخی در چشمهای نادری پیدا است. نادری: "و دیگر نه" دختر: "قرآن شام بود که آن مرد آمد پیش من. شاید اگر یک کلمه تحت آئین منی گفت با او خوب میشدم زیر خسته و شکسته بودم اما او خندید و مرا تنفر کرد. دوباره من بخیال قوم خودم افتادم و همینکه او خواست مرا بگیرد من فوراً دست بردم به خنجر منی که به کمرش بود و ضربت اول و دوم را به او زدم" نادری: "کشتیش نه" دختره از پد و خاموش ماند. نادری: "آفرین. و بعد از آن نه" دختر: "درست نظر من نیست بعد از آن چه واقع شد اما کسی نه فهمید من چه کردم و در تاریکی از چادر بیرون آمدم طرف مزرعه بارشتم و بقدریکه میتوانستم دور رفتم. همینکه صبح شد دیگر کسی بنظر نیامد. اتفاقاً آنجا آبی پیدا کردم و در علفهای نزدیک آن خوابیده خود را آن روز غمی داشتم. وقتیکه آنجا خوابیده بودم دیدم چند نفر سواره دارند از راه یار یک نزدیک من عبور میکنند. من

با ترس با آنها نگاه میکردم که مبادا به تحس من آمده باشند. اما هینکه نزدیک
 آمدند دیدم تجار مارواریند که اگر چه خویش من نیستند از اهل ولایتیم هستند
 ایستادند و آب حوز دندیش ننیدم به زبان خود مان حرف نمیزنند. پس
 من هم خودم را با ایشان نشان دادم و حرف زدم. اول ایشان ترسیدند
 کاری برای من بکنند زیرا از سرگذشت من واقف بودند اما بعد از قدری
 گفتگو گفتند مدد خواهیم کرد. ایشان مرا با خودشان بردند و بعد از مدتی به
 پای تخت دہلی رسیدیم. یکی از زنهای امپراطور که خیلی مقرب و دختر یکی
 از راجهای ریتار است اهل وطن ما است. او با من مهربان بود و مکان
 و خوراک بمن میداد. آن وقت من با او بودم و کسی بمن از بی نیکی
 زیرا من خدمتگار ملکه بودم. دیگر اینکه میگفتند من دیوانه ام. ولی من
 باربر او بودم و مہیکه امروزار و قهای امپراطور آمدند و دخترهای کثیر را
 تکمیل کنند ملکه نتوانست بیش ازین مرا حفظ کند و مرا آوردند اینجا. دیگر
 چه عرض کنم؟
 نادر خاموش و بر دختر خیره شد. دختر نگاه بچشم
 نادر کرد ولی دوباره راست ایستاد و همان اثر دلیری که ابتدا نادر
 را جذب کرد از او ظاهر بود. نادر خیلی زن دیده بود. اما مثل آن دختر
 هرگز تصور نه کرده بود که فوق بیان خوشگل باشد و لیرو تند وزن قابل خود
 باشد. دفعه موجی از رغبت بر نادر متولی شد. بلکه بالاتر از رغبت

و مفت عشق پیدا کرد که آن دل غیور را در تصرف خود بیاورد. نادر بایک
 شوق عادت تنیدی که اغلب فطرتش بود احساس کرد که اگر آن دختر را که
 کنیزی بود و در دستش ناچار افتاده فریفته خود سازد و نواید بسیاری در
 آینده خواهد برد. پس با وجود اقتدار کامل خفص جناح کرده برای آن التماس
 نمود و واقع جوهر ذاتی دختر به طبیعت بزرگ شاه استغاثه نمود. ذره ذره
 کاندن این ارض و سما است. جنش خود را همچو کاه و کبریا است. نادر در هر
 بود در اینکه با طریقه‌های خود نموده بود که هر چه دارند از او دارند و عزت و
 ایشان بسته بار اوست. خواست دوباره به مردوزن ایشان
 آن را بنماید به این طور که کنیز سندی به گفته شاه ملکه نبود که همه پیش او سر فرود
 بیاورند اگر چه نادر درجه و قدرت خود را کنار گذاشته مثل یک مرد معمولی
 بایک تخمین کرم و التماس از دختر استغاثه وصلت نمود ولی دختر حاضر نشد
 و رسیده خود را از چشم مشتاق شاه پس کشید. اما چه زنی در آن مقام میخواست
 زیاده مقاومت نماید. دختر بیچاره که اگر نادر میخواست میتواندست که بشد
 یا و قهر و بیای مذلت بیند از خودش را در عالمی دید که بزرگترین پادشاه
 و فاتح زمان خواستگار او است و همینکه نادر با قد بلند راست خود شگل و
 لبهای بر از کلمات تمجید و مهربانی جلو داد ایستاد یقیناً او بیشتر یا کمتر از
 زن بود اگر به نادر دل نمی باخت.

آخر الامر طلوع سرد و بزرگ چشمه‌های دختر را روشن کرد و با کلاه طلوع
باقی گفت "قربانت گردم - من چه قابلم که منظور نظر قبیلہ عالم بشوم چنان
اما اگر این طور هست من از امروز هیچ خیال نخواهم داشت جز اینکه با هم را
برای خدمت قبیلہ عالم بدهم" بایک حرکت سر یعنی نه افورشتن زده
دستهایش را روی پاهای شاه گذاشت ناد را اورا بلند کرد و گفت -
تو خدمتگار نخواهی بود بلکه ملکه خواهی شد - گفتی دختر راجه رهنما حرم محترم
امپراطور هند شده است - تو حرم محترم کسی میشوی که بزرگتر از پادشاه
مغول است و او در نهایش به تو احترام خواهند کرد - شاه دفعهٔ او را کنار
نهاد و آغا باشی را صدا کرده حکمی داد - کاکاسیاه زود برگشت و یکی از
علمائی را که نادر در اردو داشت همراه آورد - همینکه نکل غیر رسمی مختصر
جاری شد طارفت بیرون - نادر خندید و گفت "مرد که پدر سوختهٔ حققی
است - اما برای تو لازم بود"

آغا باشی برگشت و یک صندوقچه طلائی آورده باز کرد و پیش شاه گذاشت
صندوقچه پر از جواهرات بود و در روشنی چراغ میدرخشید
نادر - بیگای خودت از این جواهرات برگزین اشب باید زیوریک
ملکه بزنی " دختر فوراً آواز انکار ظاهر نمود -

نادر - "اما باید بزنی" و یکی یکی را بزور به او زد و یک سر شیخ الماس

برای سرش و یک دستبند پهن از زمر و انگوی طلائی جوهر نشان برای
 ساعد ناکشش - گلو بند کوسینه زبر مروارید برای گلو و سینه اش - هینک نادر
 اورا موافق میلش بزرگ کرد و او را بر دروی تخت و پهلوی خودش
 نشانده - همان طور که استخر خاتم یهودیه در هزار سال پیش از این از نظر
 اختورش شاه ایران مرگست یافت این دختر را چو پست هم دل جانشین^۵
 مقتدر اختورش را بر در نتیجه دانائی دل او وفوت و رحم ذاتی نادر
 عشقی شد که تا آخر عمر در دل دختر ماند.

۵ - قبل از عروج سلاطین کیان یک دسته از سلاطین بزرگ در مغرب
 ایران سلطنت نمودند - ایشان سلطنت بزرگ بابل را منقرض نمودند و از دست
 کیان منقرض شدند - مملکت ایشان را میدیا (بروزن بے ریا) و ایشان را
 سلاطین میدیا منند - پای تخت ایشان اکبتاند (مهدان) بوده است -
 در شاه نامه نامی از سلاطین میدیست زیر اموبدان زان سلاطین کیان
 محض خوشنودی ایشان تاریخ سلاطین میدیا ضبط نگردند - ساسانیان هم نسل
 کیان بودند ولی یونانیان تاریخ میدیا را مجدداً نوشتند - کتاب استر که یکی از
 کتب توریت است شرح مال اختورش میدیا را بیان می کند که استر
 یهودیه را گرفت - (مترجم)

باب سوم

سه صبح از بیابانیکه لشکر ایرانی در آن اردو زده بودند بر طرف شد زمینها
 پنج بسته است اما در آفتاب روشن مندر هوا گرم و حرم است و آسمان کبود و
 بی ابر - نادر شاه باید امروز سلام عام بشیند و جشن فتمی که در مقابل
 لشکر مغول نموده بگیرد ستاره خانم از جنبهها مخفی است و در بالا خانه عمارتی
 است که آغا باشی او را منزل داده است پشت پنجره سنگ مرمر است و نفضای
 تماشاگاه نظر میکند - نادر موافق عادت خود از طلوع فجر برخاسته چند ساعت
 است که مشغول سحر است و تکالیف آن روز را معین میکند - حالا که آفتاب
 خیلی بالا آمده و مجلس حاضر برای پذیرائی شاه است از چادر بیرون آمده
 سوار اسب خرو شده به آن نقطه میرود که برای جشن مهیا کردند - از نغز و چندین
 هزار نفر یک در میدان وسط اردو جمع بودند و در دشت معلوم شد ستاره
 که دشمن از لشکران تند میرود دید عاشق شاهانه اش پیدا شد - صد نفر
 چادوش بالباس رسمی زری سبز جلودر شاه بودند که با او از بلند این طور
 تعریف و تمجید و دعای شاه میکردند "بسم الله الرحمن الرحیم - فتحی الملک
 الملوک فتحی فتحی" آنگاه نادر تنهار رسید و مردم بفاصله ده قدم در
 جلو عقب او بودند - همین طور سواره در میان صفوف لشکر آهسته میروند

آهسته خرام بلکه محض خرام - زیر قدرت هزار جان است - نادر در سپاه بیگری بر
همه فوقیت دارد و میداند دبدبه و نمایش چه قدر اثر در تصور مشرقیان میکند
و جواهر دارد که جشن امروز بارونق موثری باشد به لباس ساده همیشه را
کنار گذاشت و مثل حضرت سلیمان در تمام جلالتش لباس پوشیده خود طلایی
جوهر و مروارید نشان که به شکل تاج بود بر سر گذاشت - طرف راست خود
سپه پریا بویبار که جتیغه سلطنتی ایران است نصب بود - آن پربا با یک لاس
بزرگی با هم متصل بودند - ردای ارغوانی با آستر خز بر دوش انداخته زیر آن
قبای زری پوشیده بود - در شال کشمیری که بر کمر داشت خنجر مصری میخسید
چپکمه اش که از جرم نرم قرمز است در میان رکابهای طلای چکشی شده جا دارد
سواریش که اسب بلند خنک تر کنی است زیر پای شاه با کمال غرور
در حرکت است - برگردنش که مثل کمان بیگیری و یک گردن بند طلای جواهر
نشان اعلائی است - دهنه و تاج و سینه بندش هم طلای جواهر نشان است
در دست راست شاه عوض دپوس شاهای تبرجکی ساده ایست که ملتش
آن را خوب میدانند گویا برای این بود که بیا مردم اطراف خود بیاورد که
نادر شاه هنوز نادر سپاهی است - شاه در پای تخت پیا ده شده
تخت شاهای چند قدم از زمین مرتفع است و یک پشتر طلایی دارد که عمود
ایش هم طلایی است - بر هر طرف آن تخت یک غیر طلایی ایستاده است
پشت به آن علم بلندی قایم که پرچم شاهنشاهی که از ایرانشهر قرمز و زرد و مضر

به علامت شیر و خورشید ایران است در تاج است. آنحضرت بر تخت نشست
 و غریب کوکها و غرضش شیپورها شنیده شد و تمام جمیعت به شاه سر فرود
 آورده تخطیم کردند. شاه سرش را قدری فرو آورده جواب تخطیم را داد
 و به امانیکه باید نشینند اشاره نشستن نمود. ستاره با چشمهای پراز
 عجب و تعجب شاه را می پامید. شاه را بقدری بزرگ و با جلال میدید و
 درجه اش را بقدری از درجه خودش اعلیٰ پنداشت که به سختی توانست باور
 میکند که آنچه برایش شده است فریب نیست آیا ممکن است این امر راست
 باشد که کهنه دیروزی حالا مشوقه این وجود مقتدر باشد که در نظر ستاره
 خدائی است. اینکه منی بنیم به بیداری است یارب یا بخواب خوشیتن را
 در چنین نعمت پس از چندین عذاب. همینکه ستاره خوب نگاه کرد و دید
 جمیعت مرتب و خاموش شدند و نظرش را با تعجب زنانه و منظر عظیم و دراز
 متصل به پشت تخت شاه جاودش و کشیک خاصه همایونی ایستاده بودند
 که قد های بلند و لباس سفید رسمی و سینه بند فولادی داشتند. مثل خود
 شاه مسلح به تبر جنگی بودند اما بر خلاف تبر شاه مال ایشان طلا یا نقره
 کوب بود. علامت یک تبر هم روی سینه بند هر یک مصور بود. در طرف
 راست و چپ تخت شاه پالقد غلام بچه ای تاوه اند. غلامهای هندی
 که دلشپ برای شاه آوردند در میان آنها هستند از صورت های سیاه

چرده و اندام باریک میشود ایشان را شناخت دلی بیشتر از لباس ملل
 و زرمی امتیاز داده میشوند. یک هزار جوان اعیان زاده و در
 فضا یکم برای سلام مخصوص ساخته بودند صف کشیده در دست هر یک نیز
 سندان نقره است که پیچم آن ابرشیم قرمز و باریش و منگوله گلگون است
 پشت سر این صف بقاصه چند قدم در چهار طرف محوطه قرار لها ایستاده
 اند که عددشان شش هزاره از افواج انتخاب شدند. در چهار صف ایستاد
 دو صف رومی محوطه دارند و دو صف پشت آن. ایشان لباس به لباس
 رسمی سفید و با عمامه رسیدند بر اوق فولادی هستند اسلحه شان شمشیر
 و تفنگ است. نشان رنگ شلف ایشان فقط زیر عمامه چهار ترک
 قرمز است که بر لب آن پارچه سفید پیچیده است و بر گرد هر یک هم نشانی
 است که بر آن قرمز فوج ایشان کنده است. رنادر میتواند به آن لشکر که
 با تعلیم سخت او و جنگ سالهای در از تربیت شدند با کمال غرور نظر کند.
 اگر تمام مشرق زمین اسلحه بدست گیرد نمی تواند آن مربع را بشکند. در آن
 محوطه اعیان و بارشاهی روی فرش قالی روبه تخت نشسته اند. صدای
 دیگر در عقب ایشان در صفهای جفت ایستاده اند نظم ایشان با خدام
 شاه است همه چشمها را زیر انداخته ساکت و دما ملند.

مردان لشکر ایرانی و کارکنان غیر محصور اردو بیرون مربع جمعند تا هر قدر
 ممکن است تماشا می این جشن بزرگ را بنمایند ستاره پشت پنجره مرمر

ایشان را می بیند که هزارها هستند و جنگیهای شدیدی می باشد که
از قفقازیه تا شط گنجه مظفرانه آمدند و تمام آسیا را پر از شهرت شجاعت
خود نمودند. ایشان ازین اقوام بودند. (۱) ترکمنها با صورت های پهن و
و کلاه های پوستی بزرگ (۲) افغانهای قوی میل بارش سیاه و پوستین
گشا و یکدست طرزیه حریه زرد است (۳) ایل بختیاری که از کوهستان وسط
آسیا آمدند و قدشان بالنسبه کوتاه و صورت مخصوص و کلاه گرد نمندی سفید
بر سر دارند (۴) گرجیهای مشهور که از قفقازیه آمدند صورت خوشگل و رنگ
سفید دارند (۵) کردای خوشی که از دامنه غربی ایران آمدند و مشهور است
که شیطان پرستند. (۶) عربهاییکه از عربستان ایران یعنی آرد
که در آن شط کارون جاری است آمدند. (۷) ایرانیهای دیگر که از جهه
کلاه مخرشان ملقب به قزلباشند و ریش مورچه پی و شارب بلند دارند
دارند. اسم قزلباش به تمام شکرناور هم اطلاق می شود. در میان لشکر
زنها هم بودند که معشوقهای سبک اردو بودند و مثل مردان لباس پوشیده
از ایشان درست بنیر داده نمی شدند.

همینکه نظر ستاره دران جمعیت جمع دور و از سکوت کامل ایشان
مبهوت شد. کلام یک نفر که شاید عینی یکی از آن سلامها است این است
اَی خدا این چه دستگاه فظعی است. میشو و گفت در این اردوی بزرگ

مخلوط از اقوام مختلفه انسان خیلی بهوشیار هم تر می برداشته باید ملتفت
خودش باشد.

نظر ستاره به آقای همه که زیر چتر نشسته برگشت. شاه با یک سرور
معبان از نمایش قدرتش چند لحظه تأمل نمود و بعد با او از غنیمتش سکوت
محاسن را شکست ستاره از شاه دور است و کلماتش را نمی شنود ولی
آواز قوی شاه تا حد آخر مجلس حضورش میرسد. علیحضرت با وقار و وضاحت
فطری که نورانیت مولودی اهل مشرق است شمرده حرف میزند. اگر چه کلماتش
خالی از مبالغات مشرق زمین نبود ولی به سمع سامعین همان مناسبتر بود.
مثل رسم همیشه اش شروع کرد به ستایشش پروردگار و گفت همیشه
پروردگاری که تمام مردم نزد او مثل خاک زمینند بر این قرار گرفت که عاجز
ترین مخلوقات خودش را فاتح و شاه قرار دهد. عزاسمه. و حال بهم پیشش
قرار گرفته که به بنده خود فتح دیگری بدهد که چشم روزگار ندیده است از غنا
الهی شکرت پرستان متفرق شدند بنده با غرور و لاف به میدان
جنگ آمدند تا اینکه صحرا از فیله ها و سوارهای ایشان سیاه شد و حالا چه
شدند. لشکر اسلام مثل شیر برایشان حمله نمود و دلشان را
آب کرد و هزارها از ایشان کشته شدند و آنانی که بفرار بجات یافتند
پشت سنگها مخفی شدند و جرات ندارند در میدان آمده باشند که بمایونی مقابل

کنند. امپراطور مهند خوش را بر پایه تخت مانداخت و استدعای محبت نمود
این بنده فدای رحمان در خاطر دارم که شمشیر و رحم توام هستند و او را
خاطر جمع نمودم. حال شکر اسلام بطرف پای تخت مهند کوچ خواهند کرد.
اگر از آن سپاهیان کسی جرات کرده علم یا غیگری بلند کند گرد از نهادش
خواهم برآورد.

بعد نادرا اعلان داد که شخص ادای شکر فتح حکم انعام عام داده شد و تمام
حاضرین در آن انصیب خواهند داشت. و رسا موافقت دلیری که نشان دادند
خلعت و تحف خواهند یافت و بر سپاهی بقدر مواجب رسا مایشان انعام
خواهند گرفت.

ایرا اینها دست بر شپها کشیده آهسته آهسته تمجید میکردند شاه شنید و
دستش را بلند کرده محکم به سکوت داد و فرمود: "اینکه چیزی نیست و زود
بشاه وفادار بمانید و یقین بدانید که نادری شمشیر هرگز فراموش نمیکند
آن شخص را که حاضر باشد جانش را برای اسلام و جنگ بدهد."

قدری تأمل کرده بعد با قدری از سختی در آواز و شوخی در شپهایش فرمود
و شما که اهل شمشیر نیستید شما هم یقین بدانید که حمایت وفاداران شما هم فراموش
نخواهد شد و شما که اهل قلمید و شما علمای خدمت خودتان را بکنید و دعا برای
ترقی اسلام بنمایید. وفادار و یکدل باشید انگاه برای شما خوب خواهد شد.

و دیگر چه بگویم

لحظه مجلس در سکوت بود و بعد با شاره شاه غریو که سها بلند شد و فریاد
 کش کرد مظهر که پیش ازین نتوانستند خود داری کنند مخلوط به غریو گشتند
 همینکه نفرها تمام شدند بیت تقیر پیش خدرست مجلس به لباسهای گران
 بها دار و مجلس سلام شدند و با مجمرهای آویخته از جلو و صفا عبور کردند
 ابرای بخور معطر از آنها بلند شد. بعد از ایشان پیش خده متبهمی دیگر
 با سینههای طلائی پر از شیرینی و عطر و انهایی طلاوار و شدند و
 همه عطر گل هم دادند. آنانی که حق نشستن روی فرش نداشتند ایستاد
 بودند هم میفرستادند و لی مجره و عطر دان و سینی که برای ایشان بودند
 از نقره بودند طلاوار و قتی که تقسیم مذکور میشد شاه زیر چتر زر بدوان
 حرکت نشسته بود و یک دستش روی سر شیر طلائی پهلایش و دست
 دیگرش تیرش بود. همینکه پیش خده متبهم فارغ شدند و مجمرها و عطرها
 را روی دو میز طلائی جلوه شاه گذاشتند شاه آهسته آهسته برخواست
 لحظه ایستاده کمالاً قدش را راست میکند و مغرورانه نظریه صفوف
 صامت پیش رویش می نماید و بعد بایک غمزده خدا حافظی از پلهای زیر
 چتر زرباین آمده سوار اسبش می شود. اسب ترکمنی راه افتاد و در میان
 دهنه طلایش را بجهت و گردنش را کمان ساخته بود و بسته موزگان

جنگی دوباره توانستن گرفتند و صدای پادشاهها در غمره منقطع شد و پادشاه
 گوش رسید که میگفتند "فتیحا ملک الملوک فتیحا فتیحا" و دختر سندی خنجر
 که نادر هنگام عبور نگاه به بالا بطرف او میگردید شاه اشاره نکرد ولی دختر
 میدانست که او در تمام بدلتاش در فکر دختر بود. هرگز وجود حاضر و غایب نباشد
 من در میان جمع و دلم بای دیگر است. پس صورت دختر با خنجر و عجب
 و سرور فرزند شد.

باجهلام

در اردوی ایرانیان مظهر آن روز روز مسیح و مسرت بود. و در اردوی
 امپراطور مغول آن روز طور دیگر گذشت. چنانچه نادر در سلام گفته بود
 حضور و وزیر امپراطور مغول خودش را بر پله تخت فتح سلطنت خواند و
 التماس صلح نمود و دولت تلخی کشید. وقت ورود به اردوی شاهی ایران
 مجبور کردند ان همراهمان قلیلی را که آورده بود بگذارند و تقریباً تنها به همراه
 نادر داخل شود ولی این راست است که آنجا بایک نماینده از تشریفات
 که شاید شاهی بود از او پذیرایی کردند. همینکه او از تخت روان بیرون
 آمد نادر شاه از چادر بیرون آمده با او معانقه کرد و خوش آمدید گفت
 و او را در چادر برده روی نمیک پهلوی خودش نشان داد و اینگونه دو پادشاه

پهلوی هم نشستند و احوال پرستی رسمی از هم نمودند و دشمن مغلوبش
 را به یک بیان سخت بی رحمانه عذوب نمود و پادشاه مغول را ملازم گشت
 که تنبیل و بی عرضه است و ناقص از امور عامه ملکی است و اعضای
 دولتش خود سر و بی تربیتند و در میدان جنگ ناعاقبت اندیش
 و ناقابل است و گفت از جهت خود پسندی بچگونه و اراده های پهنه ها
 است این قدر باد بندیر نهلت رفته که به ضلالت های من گوش ندادمی و برای
 فایده خود مشورت هم نکردی تا آخر الامر بد و خلاق عالم و قوت شمشیر لشکر
 مظفر دیدمی آنچه اتفاق افتاد لشکر من هم و متفرق شدند و حالا
 خودت را با فیله ها و توپها بیت پشت سنگر باقیم کردی و منی وانی که
 اگر دشمن تو نیز از خودت است که نمی توانی بی آب و آذوقه آنجا بمانی
 و اگر ضعیف تر است که لازم نیست خود را رسوا کرده محصور او واقع شوی
 با اینکه آن فاتح این طور گفت باز هم نخواست که شاه مغول غارت تمام
 غلظت کار بهایش را بدهد - فرمود تا حال خانوادۀ شما به ایرانیان
 اذیت نکردند از من جهت من سلطنت را از دست نوبنی گیرم اما چون
 تنبلی و غرور شما مجبور کرد که این همه راه بیایم و این همه خرج بکنم چون
 لشکر من خسته شده اند و حواله ای باید بگیرند پس باید من تا دلی
 بیایم - آنجا چند روزی می مانم تا لشکر من از سنگلی بیرون بیایند و آن
 با جیکه و زرامی شما وعده کرده اند من داده شود - بعد از آن شما را

بکارهای خودتان و امیگذازم

امپراطور مغول مجبور بود تمام اینها بلکه خیلی بیش از اینها سخت بشنود
سروش را از خجالت زیر انداخته ساکت همه را می شنید. نسل یک سلسله
بزرگ از شجاعان و سلاطین مثل تیمور لنگ و هابون و اکبر است و جزا
ندارد و در زمینیکه با شمشیر اهداوش گرفته شده یک کلمه جواب ملاستهای
تحقیر آمیز آن ترکان بخت آزارا بدید چون توانستم ندانستم چه سود چون
بدانستم توانستم نبود. همینکه شاه مغول مخص شد دوباره داخل تخت
روان گشت و حالها آن را از میان قطارهای لشکرایران بطرف
اردو می خودش می بردند غرق بدبختی و خجالت بود خودش را عقب
بردهای نزدی تخت روان پس کشید تا صورتش را از چشمهای لشکر
خشن ایران که با بجا برای تماشای آن نایش ایستاده بودند پنهان
نگاه تند جهور تحقیق آمیز ایشان او را بر از غضب عاجزان نمود و اگر چه
زبان ایشان را کم می فهمید اما از قهقهه استهزا آمیز ایشان که گاه گاه
از مضمون طعن آمیز سر میزد بر خود می پیچید. از بسکه غلطکاریم از نفس
غلط فرما. سقای زستانیم آهنگر تابستان. همینکه از قطارهای بیرونی
لشکرایران عبور کرد و به کشیک خاصه خودش واگذاشته شد پردها
تخت روان را پس کرد. بعد از آنکه یک نگاه فوری کرد که به بنید سلامت

بسته است بنا کرد به ریختن سیلاب فحش به آن کسیکه او را ذلیل کرد
 و قتی که شکایتها و فحش ها را بیرون میریخت آواز سختش کم کم به داد و فریاد
 مبدل میشد - گاهی در مقام ترجم بر خودش از جهت آن ذلتهای صریحی که در
 با چشم اشک او دزاری میکرد و گاهی با خشم میگفت هنوز شایم و شخصاً
 شکر حرکت داده انتقام سخت ازین وحشیهای ملعون می کشم اما
 لافش در کسی اثر نمیکرد - همان لجه آوازش که متلون و سوداوی بود
 ضعفش را اظهار میداشت و اشفا صیحه دور او بودند و قوی چه به کلماتش
 نمیکردند - بعضی از ایشان همانهایی بودند که دشمن را به مهندوستان
 دعوت دادند - همینکه با حالت استهزام و استغاثه به یکی یکی ایشان نگاه
 میکرد و میدید که با وجود توقیر ظاهری نسبت به او دلشان پراز تحقیر است
 و چندان مخفی هم نمیدارند - ای شاه جهان که کرده ظلم شمارده و گریخته
 طبع مهر دار - راهشان از میان بیابانی بود که جنگ در آن واقع
 شده و همینکه حالها قدری تند با بنه من زده تخت روان را می بردند
 شاه با تخت علامات خفاک جنگ را و در خودش میدید - اجساد
 مرده که بو طعمهای مختلف شده و بقدری درم کرده که شناختنی
 شدند ریخته بودند - همه آنها هندی بودند زیرا ایرانیان مرگان خود
 نشان را دفن کرده بودند - نقصن جسد های مرده به هوا سمیت داده بودند
 جابجا یک زخمی دیده می شد که بعد از تشنگی چند روزه و عذاب آفتاب

هند هنوز زنده و التماس و زاری برای آب میکنند یا یک اسب زخمی
ایستاده سرش را پائین انداخته صابرانه منتظر برگ است. اگر انصاف
بدیهم شاه منول سنگدل نبود. برای دفن مردگان داد و مجروحان
حکم داد اما بسنگاش توجیهی به آن نکردند.

همینکه تخت روان امیرطور میان سنگربای خودش رسید تا یک لحظه
احساس کرد که این قدرها ذلیل نیست. خیلی از لشکر هند روان جنگ تلف
شد و بعد از آن هم بسیاری فرار کردند اما هزارها از جنگهای دلیر هنوز باقی
بودند و از نظر در آنها ترغیبی در امیرطور پیدا شد که دوباره بجست خود را
بیارند.

بآن وضع از خیال: انزل حرم شد و مهد علیا را طلبید. او سعی بسیار
کرده بود که امیرطور برای التماس به اردوی ایرانی نرود ولی نکرده
حالا تغییریری که از بشیره امیرطور ظاهر است او را خوشحال کرده است
میگوید قربانت کردم. آخر مثل یک شاه حرف بنزد اطرافینهای
خان شما شمارا گول زدند اما هنوز نه هم وقت باقی است هنوز خیلیها تنگ
بجلا نند. صد هزاره با مرد جنگی و اربید. به آن وزیرا یک اعتماد دارد
همه را جمع کنید و به فرمایید مصمم جنگ حتم. خواهید بد فقط همین را میخواهند
که بایشان دل تازد بدید. اگر نمیتوانید به سگهای ایرانی در اردوی

ایشان حمله بکنند این را می توانید که خزانه و زینهای خودتان را بیرون
بفرستید و جنگ و گریز نکنید. ایرانیها نمیتوانند در تمام هند پی شمشیر
بیایند. از این راه دوری که آمدند خسته شدند و هر چه جلوتر بیایند روز
به روز ضعیف تر خواهند شد. بی ادا دشمنانیتوانند آذوقه تحویل کنند
و از گرسنگی خواهند مرد. یک نفر هم سلامت ببرد خواهد برگشت همین
شب مشغول کار شوید لشکر خود را مهیا بدارید و صبحی از سنگر بالبلن
دلی حرکت خواهید کرد. برای خاطر خدا دیر نکنید.

چنین نظر آمد که امپراطور قابل شده است و مهد علیا خیال نمود
کلامش موثر واقع شده. امپراطور هم خورد و بگنگد و عهد کرد. از آن خانها
اورا گول زدند انتقام بکش. اما توانست خودش را مصمم کند که فوراً مشغول
کار شود و نزدیک است از گرسنگی ضعف کند و غلام تریاک است حال
منتظر آن است گفت "فردا صبح وقت است برای کار حال باید استراحت
کنم."

باز هم مهد علیا سعی میکند با ملاست و توجیح غیرت پزمرده امپراطور را همین
بزند و می گوید "فردا صبح ویراست شما از اثر شراب و تریاک ملعون ناظر
میخواید و ایرانیها در طلوع فجر حمله خواهند کرد آن وقت یقیناً روی شما
سپاه خواهد پاشید آیا دلت میخواهد بسگهای آتاری زینهایت را پیش

چشم‌باز

اوقات امپراطور تلخ شد. هر چه بخواهد بشود او باید زهر مفرش را بخورد
و سکه دو ساعت برای آسودگی و فراموشی خودش بپزد بکند. با تغییر حجاب
داو. من دیگر گوشش نمیدهم زن از امور سلطنت چه خبر دارد. آن
ایرانی بیش از یک در دو خنواری نیست خرنش کروم او خیال میکند من
صلح میکنم ولی نخواهم کرد او می‌ترسد حمله میکند نه را با از لشکرش در خاک شده
شدند و میدانند که سگهای مستحکم است. وقتیکه او فبید من تغیر نگش
از ترس سفید و دلش آب شد من خودم میدیدم او میلزید. او چه چیز
است پدر سگی بیش نیست. اگر تیغ هندی بگیرم بدست. ز یک حمله ام
نصم باید شکست روم من بد بنا نشان تا بری. نشینم سر تخت کاووس
مهد علیا با یک غمزه تخفیر آئینی برگشت. میدانست دیگر این وقت نمیتوان
کاری بکند. خواهش زشت شاه (برای شراب و تریاک) برزور بود
و مقابله با آن امکان نداشت. دل امپراطور مثل اعضا نازک و لطیفش
نرم بود ازین جهنم هنوز مهد علیا از اونا امید نه شده است امپراطور علیا
غیرت نشان داده و مهد علیا امید فی الجمله دارو که استراحت و خواب او را
بغیرت آورد. اما این طور نبود. عقل و بدش هر دو خسته بودند آن شب
خیلی نوشید و همینکه شراب کار خودش را کرد و توجه با آن دوای فائن که

جانش را میکنند نمود. بر آنکس که نزدیک را شدند مرید. مدارید مردانگی
 زو امید مدتی بعد از بلند شدن آفتاب هم در اطاق تارکیش در خواب
 بیهوشی بود همینکه به بوش آمده بیدار شد یا در روز گذشته به مغز تارکیش
 آمد و با یک ناله روی بتکان طبلید. آخر پاشد نشست و بتنگانش را
 طلبید چشمهایش مثل خون بود و بام با ده خواست ولی چون بدیش
 بر دستش میگذرید.

نوکرهای خبرهای بد را پیش آوردند. سوارهای ایرانی از چهار طرف مت
 یورش به اردویش بردند. یک دسته از راجپوت که میخواهند نمود
 به اردوی هندی برسانند بقتل حمله کرده همه را نابود ساختند فقط پادشاه
 نفرزخمی فرار کرده خود را به سنگریز ساند. خوف و اضطراب در میان
 لشکرها انداختند. در آن شب هم بسیاری از اردو فرار کردند و
 سپاهی در تاریکی شب و تنهایی جمعیتی پوشیده فرار نمودند. قیقت
 غله بدیده قحط رسید و حتی آب هم کم شد. و سپاهیان بنای قرق را
 گذاشتند.

خبر بد رسید و همینکه مبلغی از روز گذشته و ز را بدترش کردند.
 دسته طالب صلح که بسیاری خائن و اغلبشان نسل ایرانی و تارکیش
 و داشتند نوکر پادشاه را بترسانند. محبت فطری آن نوکر را ببالند از

رشته سپیدان آمد. چون امپراطور موافق رسم مشرفیها همیشه حاضر بود گوش
به حرف اطرافیهای خودش بدید پس فقههای وزیر را از کمال بخشید.
و حقیقت کارها خیلی خراب شد. تمام شکر بجهت شکست و نیز بجهت
اینکه سرداری ندارند خود را باختند. خیلی مردمان و لیر و ریمان ایشان
بودند. ایلات را چپوت حاضر بودند بهمراهی ایلیخانیهای خودشان جان
بر میدادند. اما ایلیخانیها هر یک حسد می بردند و یک دست قوی لازم بود
که آن ایلات را بهم متحد کرده یک قوه جنگی قرار دهد.

اگر امپراطور فرمان لشکر را بدست خور می گرفت چون از خون ندید
آنها نبود (حسد نمی بردند) اطاعت میکردند. اما امپراطور که از حرم روان
نمیداد و سپه سالار اسمی رئیس خاندان بود و خودش باعث حمله ایران
شده.

آخر بواسطه حکایاتی که دونا جاغهای اردو گفته میشد قوه مستحکم گزیده
که همیشه خوش باور بوده در هر قصه عجیب و هولناک زود بباله میکردند و
از خوف شده به هندیها که بالنسبه متهمان ترو موو بتر بودند و در شاه
و لشکرش یقینابی ادب و وحشی می نظر می آیند. بایشان گفته شد و تقریباً
باور هم کردند که در شاه ایران پراست از دیوار اجنه که صاحب قدرت
هولناکی هستند. آن ترسو که از میدان جنگ فرار کرده بودند یا آنها نیک

از خائنان مواجب داشتند نیزه دارهای تاناری را این طور جلوه اند
 که دیوهای هستند سوار بر اسبهای عفریتی که از سوراخ بینی آنها آتش
 جاری است و گفته شد که سوار و اسبش و توانی اجساد کشته هندی را
 نمی بلعند و از یک طعن مهیب نیزه شان فیل مثل گوسفند کشته میشود -
 بعضی از پهلوانهای جات و راجپوت برین قصهها میخندیدند ولی فایده
 نداشت - این قصص در دل هندیهای خرافاتی کاملاً جاگیر شده بود - در
 تمام شهر بخت امپراطور تبلی و نفاق ولی اطمینانی و خوف بزرگ ریشه
 دو انده بود - در مقابل ایشان مردمان جنگی تربیت شده نادرالیتاده
 اند که مثل هندیها از اقوام مختلفه هستند ولی بواسطه اعتماد به قائد بزرگان
 همه مستعدند و بجهت جنگ چند ساله محکم شده و برای سلسله فتوحات
 متصلا آموخته شدند که خودشان را روئین تن باور کنند -

یقیناً امپراطور باید به یک منظر تاریخی رو کند و اگر چه آن روز ایرانها
 حمله سختی نکردند ولی به امپراطور خوش نگذشت - چون از سزایشهای علیا
 بیش خورده بود و از احساس مجلست بر خود می میخید خواست از مشورت
 با دیگران برای همت پرموده اش امدادی پیدا کند - اما از آن طریقیکه
 ممکن بود بجاتش و بدخودش را پس کشید - عوض اینکه به رای مهد علیا
 عمل کند و فرمان شکر را شخصاً بدست گرفته اعلان دهد که تا جان و دار و جانم

کاری که از آن بدتر نبود کرد. مجلس مشورت برپا کرده بایشان گفت
 سه راه برای من باز است. اول جنگ. دوم زهر خوردن تا ازین دژها
 دنیا نجات یابم. سوم این است که شتر ابطیکه نادر شاه القادخا بدهد و همه را
 قبول کنم. اگر چه خیلی زور زد که خوب بالاف حرف بزند اما از بیانش واضح
 بود که رغبت قلبیش به قبول کردن آن طریق ننگین تر از همه است. با
 چنین پیش نازی پس نمازها چه خواهند کرد و یکی دو نفر از ولیر ان لشکر
 نطق نمود و گفتند باید برای فتح جد و جهد نمود. دیگران بعضی خاموش و
 بعضی رویهای مردود دادند و بعضی مجدداً خطرات شکلات را بنظرش بزرگ
 جلوه دادند و نمادند که بنظر ایشان متفاوت باعث یاس است. روز
 گذشت و امپراطور بر رانی مستقیم نشد. موقع آخری هم از دستش رفت.
 تا دوسه روز دیگر هم فیصله آخری ظاهر نشد ولی بدبختیهایی طولانی آخر
 بیک نهایت میرسد و علیاً هنوز به نوبت با التماس و ملاصت میکنند
 و شاه به نجات هنوز لاف میزند و مستلون است اما هر روز حالت لشکر
 بدتر میشود و در دژ و در خطرند و از آن جنگ ضعیفتر میگردد. روز بروز
 لجه خیانت کاران قوی تر و مطمئن تر میشود. آخر مثل مرغیکه مجذوب مار
 شود محمد شاه مغلوب اراده فاجعه خود شده باسل السافلین ذلت
 افتاد و لشکر خود را گدازشته خویش را مثل اسیری تسلیم اردوی نادر نمود

شاه یکدیگر ملک خویش غافل گردد و مغلوب حرفیهایی عاقل نگردد.

پانجم

حرمهای نادار شاه روز سلام عام شنیده بودند که شاه بهمین تازگی که
است ولی چندان تعجب نکردند و دخترشندی را آغا باشی در چادر مخصوصی میبردند
عزت نشاند و دو نفر زن ایرانی پیش خدمت او مقرر شدند لباس خیزش
که وقت ورود به اردو همراه بود از خرنمای گران بهاد و لباسهای مناسب
باشان تازه اش تکمیل شد چون عادی بد لباس لطیف سبک ملکوت
خودش بود این لباسها بنظرش کلفت و سنگین آمد اما پیشخدمتهایش
مصر بودند به آن وحشی بیچاره یاد میدهند که یک خانم ایرانی چه طور باید
لباس بپوشد و با یک تبسم به طریقه بزرگی ایشان تسلیم شد آن وقت
که پشت پنجره مرمری نشسته تماشای جلالت نادر را میکرد همان لباس را
که زنهای پسندیده بودند پوشیده بود آغا باشی جواب حرهارا که در
بار ستاره خانم سوال میکرد مختصر میداد اما بایشان حالی کرد که باید
باد اذیت نکنند و ایشان هم وعده کردند که او را با کمال احترامات
ظاهری بپذیرند آغا باشی هم به او خیلی اظهار مهربانی میکرد و محض
خاطر اربابش که باید با او خوب باشد ولی بزودی محض خاطر خود او تمام

در دل آغا باشی پیدا شد اگر چه در شب اول کار غضب آوردن آغایان
 ترسانند اما بعد فهمید که باز نهی دیگر شاه فرق دارد و قبل از آنکه یک هفته
 بگذرد خوشگلی و بجا بنشیند پاکیزه دل آغا باشی را را بود و از آن آفت
 آن آفریقائی خود به مخصوص ترین دوست او شد و هفته اول نسبت بپایان
 ایام نقیب و مهر و بود و در مدت چند ساعتی از آن شب تا یک ماه بعد و بنا
 ندارد و او را جسم و جان خودش قرار داد و چند روز بعد از آن هم در عیش کامل
 گذشت و تنها بودند و نه پیرا شاه الا نادرا با کسی حرف نمیزد و نگار گفتند
 او ولی تنهایی برای دختر زحمت نه بود آغا باشی گاه گاهی میآید که ببیند
 همه چیز دختر درست است و به او مصلحتهای لازم میدهد و اندک جمله چیزهایی
 که آغا باشی به او گفت این بود که شاه میخواهد خانهای حرمش سوار
 سفر بکنند و یک روز یک اسب عربی با تسلیم با زین یراق سفری به آن
 باغیکه چادر دختر در آن زده بود آورد و وقتیکه دختر در خانه قدیم را چویش
 بود سوار اسب میدانست سوار آن اسب عربی کوچک شد و با یک
 آسانی را ندید که آغا باشی خوشحال شد و گفت "آفرین خاتم" مثل یکی از
 تیره دارهای شاه سواری بلدید " در تمام بعد از ظهرهای طولانی دختر
 در چادرش دراز میکشید و در فکر عاشقش مانده اش بود یا در چهار
 دیوار باغ در میان صفهای درخت چنار و کنار نهیهای آب جاری قدم

میزد. بیاوردی تو دارم نظر به گل در باغ. بیا قد تو با سر و در دل گویم
 آنگاه تاریکی سر به مشرق زمین میآید و آوازهای اردو کم کم تمام میشوند
 و آخر نادر میآید اما نه در آهنگش بلکه همان طور که اول او را دیده بود در
 لباس ساده معمولیش. گریه از شوقیهای محبتانه نادر که پیر از وقار ولی
 بالطف و ناز بود دختر فراموش میکرد که نادر غیر از یک سپاهی قوی دستی
 که دل او را ربوده بود چیز دیگری است. بهر اصرار از وجود نادر شاه بود بلکه
 بیشتر بهر اصرار وجودش مردی بود. شاه نمیخواست او لباس ایرانی بپوشد
 و میخواست او را در جواهراتی ببیند که خودش به او زده بود. اول که نادر
 او را در لباس تازه اش دید ایستاد و با چین پیشانی نظر در او کرده فرمود
 دیگر از این چیزها پوشش یار و دختر آن لباسهای سخت را دور انداخت
 و راحت شد و شاه هم شکفته گشت. "شاه در آتش خلع در می نشست
 دختر راه امید داشت در باره سرگذشت خودش و حالت وطن و ایلات و ارباب
 و در باره ملی و مردم و زن اطراف امپراطور مغول حرف بزند شاه از او باد
 گرفت که به نهادهای شکست خورده مهربان باشد. حکومتی که چنین نهادهای
 تربیت میکند مردم را هم تربیت میکند. نادر احساس کرد که اگر چه اینها شکست
 خورده اند نباید دلیل بشوند. همینکه دختر از دولت مغولهای مغرور شنید
 سرور میشد شاه به او میخندید و او را گرم میکرد تا یک حکایت از نظم
 و جفاای بر ابل و ظنش بیان کرده چشمهایش سرخ و صورتش قرمز شود.

او در غیظ و غضب زنانه اش بنظر شاه از همه وقت خوشگتر میآمد.

تا یک هفته کتاه آسمان خوشی ستارونی ابرماند و بوی تار یک شد و ناو
در فکر فرو رفت. جوش اول محبتش سر و شد و میری عشق بر او طاری گشت
از اول ملتفت بود که بقدریکه دختر مندی اورا بهم زد و یکس نزد و در صدمه
خیالی افتاد. ز بهار دوست میداشت اما هیچ وقت نمی گذاشت هیچ زنی
یک ذره نفوذ در کار بایش پیدا کند و از نظر بحالت چند روز گذشته
این مطلب در قلبش جا گیر شد که حسیلی تند رفته است. از یک کلمه
تبعید بوقع آقا باشی یکس برق سوزن و در غمنا و تائید و فرمود و در عیبی
ندارد ولی زنها همه یک جورند آنکه اغما و بهیجی از ایشان بکنند سفید است
بنحیال افتاد جلوه خودش را بگیرد. لهذا در آن شامیکه امیر اطو و مغول مثل
اسیری به اردوی ایرانی آمد انتظار ستاره برانیکه نادر پرده چادر اورا بین
کند بی جا بود و آخر فهمید که شاه منزل زن و گیرش رفته است. دل ستاره
بر و آمد. باید این کار زود یا و بهیجش بیاید. او یکی از بسیار بود
و نباید اسید داشته باشد که شاه تنها برای او باشد. چون دختر با غفاد
شرقی بار آمده بود که نادر حقدار و هر چه بخوابد مال خودش بکند از این
جهت هرگز خیال اعتراض به نادر نمیکرد اما فطرت انسانی در تمام نقاط
عالم یکی است. یکی از خود مشرقیان میگوید "قوت عشق مثل قوت مرگ است"

ربی رحمی حد مثل بی رحمی قبر

آن شب جوش عشق ستاره مثل شعله آتش بود گویا اگر کمالا از واقعه مطلع
بود این قدر ادقش تلخ نمیشد آن زن که نادر به چادرش رفت
مطبوعه شاه نبود زیرا شاه خوب میدانست که آن زن در ونگو و شیر است
اما خواهر علی اکبر بود از این جهت خوب نبود که شاه به او عزت نه بخشد
علی اکبر نوکر مفیدی بود و خود خانم هم مفید بود زیرا از هر چه در سلطنت
واقع میشد خیلی با اطلاع بود مثل بسیاری از ایرانیها با هوش و خرد
مجلس بود و خوانا و نویسا هم بود و حال آنکه این کمال در نهایی مشرقی
خیلی نادر است. هر وقت نادر پیش او میرفت و نقش را در گفتگوی
مهمات صرف میکرد و او از این دلشنگ بود زیرا اگر چه پیر وانی از نادر
نداشت اما این مطلب منافی خود پسندی او بود. میل داشت نادر
بیش از این بخوابد. او را بواسطه مولدش شیلازی میگفتند
او حالا از غفوان جوانی گذشته است و هیچ وقت هم خوشگل نبود.
صورت قمر منوچهرهای سیاه ایرانی دارد اما اعضایش تنه نسبت به
و خط سیاه پشت لب و روی زخمش بیش از این است که گیر باشد.
ابروهای پر موی پیوسته دارد. قیافه صورتش دلیل بر زیرکی
بد خلقی است ولی خنده اش قدری گیرنده است اما صورتی نیست که قابل

محبت یا اعتماد باشد. این خانم عقیقم هم هست و در خیالی او فرزندان و
 گروهی از یک مرتبه در شب بخت نشین گلاب و در هنر ساس و بخت
 ولی آنها هم نمیکنند.

همینکه تخت نادر را بچا و در خانم بودند شاه بر آن بنا گرفت و شیراز
 شیشه از شراب خلد و جامی از سنگ سفید حاضر نمود و برای او در بخت
 منتظر عرش شاه مکرر جادو میکرد. حال که نادر جام اول شربش را نوشیده
 است خانم انگشتهایش را یک به یک هم گذاشت و در تمام گذاشتن هر یک
 و روی هم خواند. وقتیکه شاه نگاه نمیکرد آنها را یک مرتبه بلند کرده
 یک شلیک بی صدائی بطرف شاه نمود. بعد چشمهای عیارش شاه
 را خوب می پایش به بیند جادویش اثر کرده است یا نه. بعد آنکه پهلوی
 نادر روی قالی نشست و برسم مشرق بنا کرد و بدشت اردوان رنجیر کردن
 اعصاب شاه بادستش. زیر اثر فرح آور دستهای کوچکش نادر
 در یک استراحت خوش قرار یافت. انگاه شروع کرد به نقل گفتن تا شاه
 را مشغول کند. نقلهای خانم خالی از شمرارت و هنرنگی نیست ولی پیر از پیر
 است چون خانم خیللی زرنگ است. نادر مثل اغلب اهل مرتبه خود
 نقل سفید و مشغول کن را دوست میداشت. زود به خنده زیادی میفتاد
 و در سکوت شب صدای خنده اش تا خیللی دور از جادو پیکه و ران دراز

کشیده بود میرفت برای شیرازی آن شب شب نصرت و ظفر بود.
 در خیال بود و سواره دختر نهدی با شاه حرف بنزد ولی تا نه تیغیر رسید
 آخر از طبیعت خوش و نازهای آزادانه ناو که بخيال خانم اثر جاوید تازه
 بود و لبر شده جرات عنوان مطلب نمود و گفت "آرد و بر از زنهایی
 غریب تازه است. دسته آخر کینه پاکه شاه به اشخاص مقترب تقسیم نمود و دختر
 کافر سپاه پوشند. مال که اردوی شاهای در پهنه و سنان است دختر
 میاوردند و سپاه رتبه بندی تا در جوابی ندا و خانم از میلو نگاه زیر چشمی
 به او کرد و نور ا عنوان را تغییر داد. بازی با شاه خطرناک بود و خانم غمید که
 تنه رفته است و اما نتیجه عده سعی خانم نکس آن شد که تصور کرده بود.
 شاه بخودش گفت "معمود است مثل تمام زنهایی ایرانی خود و کینه در
 است "خیال شاه بطرف آن دختر سوداوی مشتوقه اش برگشت و در دل
 گفت "سپاه روغ خوشگل است مثل روح سجداتو شیرازی شیطانی
 پشیمان خواهی شد اگر بفکر ادنیت او بر آئی"

پایان

بواسطه رفتن منزل شیرازی قلب نا در تشفی یافت و دوباره خود را تسلیم
 خواہشات نمود و در آن ایام قایل که اردو در کرنا ل بود و نا در بعد از جنگ

توقف کرد و غصه ناز به برای ستاره فراخیم نه شد هر شب نادر موافق عادتش
 بی خبر به نیمه ستاره میامد پرده در چادر را بلند کرده بدون اینکه یک کلمه
 حرف بزند داخل می شد. او اسطوخودوس بود که نادر یک شب موافق
 معمولش آمد. ستاره خام امید و انتظار آتش زلف آورش داشت ولی ویر شده
 بود و خام هم بایون گردیده. در خیال حالت بهفته گذشته اش بود چون
 شاه داخل شد خام روی مخدیه دراز کشیده بود و دستش زیر زنجش و
 چشمهایش بجای دوری خیره بود. از صدای خنجم نادر از خیالش جا بست
 شاه فرمود "چه طور؟" برای من خوش آمدید هم نه " دختر باضطراب جبهه
 روی پای او افتاد اما بعد از آن دید علامت کج خلقی و صورت شاهیت
 عرض کرد " قربانت کردم. عفو بفرمایید من نشنیدم " جلوه شاه ختم شد
 و دست قوی از آفتاب سیاه شده اش را که روی موی دختر گذاشته شده
 بود بوسه شد. شاه بایک تبسم او را بلند کرد و تمام پذیرائی که یک مرد متوقع است
 در چشم خام ظاهر بود. شاه فرمود " حالا داری مرا فراموش میکنی برای
 شما چیزی یادگار آوردم " و یک خام که یک سردار سرحدی پیشکش کرده بود
 بیرون آورده و خام را در لباسهای شاه عموماً ساده بود و اما خیلی شوق سنگها
 قیمتی داشت همیشه یکی دو تاج و ستارش بود و خیلی برایش آورده بودند
 آن خام از نعره و بران صورت زنی که قدری شبیه به ستاره بود و کند بود

فرمود "بگیر این را میگویند مال اسکندر رومی بود" خاتم غمزه انکاری
 نمود و گفت "خیلی از اینها پیرن مرمت کرده اید بجز اتفاقات قبله عالم
 چیزی دیگر لازم ندارم" شاه جواب داد "میل دارم بگیری فردا
 برای دلی حرکت میکنم و کسی نمی داند چه واقع خواهد شد - انشا الله محتاج
 به این نخواهی شد - اما اگر دقتی بخوای بیای پیش من این خاتم را بفروست
 هر کجا باشم من خواهی رسید" دختر بیک ترس ناگهانی نگاه پشاه نمود
 و عرض کرد "فرمان - مگر من با اردو نخواهم آمد" از فراق تلخ میگویی
 سخن - هر چه بخوای کن اما این مکن" چشمهای شاه بایک تبسم روشن
 شد و فرمود "خاطر جمع باش بر جابر و من تو کو چو لو هم خواهی آمد - اما باز هم
 این را بگیر بیا و کار کنال نگاه دار" ستاره آن سنگ را گرفت و به
 پیش نیش گذاشت گفت "این را هرگز از خودم جدا نمی کنم - اما انشا الله
 هیچ استعدائی ز منم - بطلب عالم نخواهم داد - تو را خواهم نخواهم فروخت
 اگر استخوان خواهی - در غمت برویم بند و درهای بلا باشد" شاه - این
 که میفصل شد - حالا بگو به بیم آغا باشی بتو سواری اسب یا دوا و وضع
 حدار و روزنها باید سواری بلد باشند" دختر - من سواری بلدم -
 اما باشی میگوید من مثل یکی از نیزه دارهای اعلیحضرت هستم - زن راجپوت
 مثل اعیان مغول نیست که در تحت روان سفر کنند" نا در خندید و گفت
 همیشه حرف سخت در حق مغولها مینوی - خوب نیست ندست اهل وطن را

بگفتی: «دختر - قربان ایشان اهل وطن منجستند قوم من از ایشان
 نفرت دارند ایشان ناتار و ایرانی هستند درت کمی است که درین
 آهنگند شاه - همان دست کافی برای سلب تهورشان است لشکر من
 هم ناتار و ایرانی هستند اما سواری اسب و سفر برای زن سخت است
 تا در بنا کرد و گفت تگلو کردن در باره زنیکه تا مدلی باید طی کنند و اشکی میکند
 آن زمین هستند چون دختر شرم راه و مواضع آگید و از راه بیان میکند
 شاه با توجه گوش میدهد و غیبی القیاسات بیان میکند که شانه خور است بداند
 فرمود: «تو مثل یک سترپیپ حرفه زنی را کاش تمام لشکر من همین دختر
 داشتند تا خیلی از شب گذشته شانه نشسته و در باره سفر آهنگه و
 آن شهر بزرگ که مرا شس بود حرفه میزد»

با وجود این موافق عادتش صبح زود و بعد از طلوع فجر فوراً برخواست و از
 پیشش خاتم رفت - بلافاصله برخاستن او شلوقی تهییج حرکت شروع شد
 در آن سرزمین الطالعین خدام حرم که سالها در بیدارنهای جنگ زندگی
 کرده و خوب تربیت شده بودند سنجیدنهای اسباب سفر خاتونهای حرم را
 بزودی بستند و بعد بهمان زودی اسبها و قاطر را بار کرده شدند چادر
 باراقیم گذاشتند زیر پیش فانه باید جلو بروند -

هنوز سردی در هوا بود که ستارده برای سفر اول بار در و سوار اسب

عربی خودش شد اما آفتاب روشن بود و او در تمام فرات خون خویش
 احساس خوشی زندگی را نمود و مثل زنهایی دیگر او هم راست سوار شد
 زمین آتش از پایش بزم و گلی بونه کاری بود و روزی آن اسب کیت
 کوچک از برق فلزات بیدار شد و این مخصوص مشرق زمین است
 همیشه خاکم زنجیر طلایی و هند را آهسته میکشید آن اسب در جواب شمشیر
 مغرورانه بالا میآید داشت اسبهای ایران اغلب ننگ هستند و موافق
 عادت عجیبی که تا حال جاری است حرمهای شاه سوار اسبهای جنگی شوند
 که در میانشان را قهرمانان نجی رنگ یک کنند اما آفتاباشی احتیاط کرده
 کیت را برای راست ستاره برگزید که ورق هم چپایش پائین آمد و راه
 رفتنش را هموار میکرد که در سفر فرق گلی برای سوار میاورد.

ناور سپاهلی بود که تکلیف خودش را میدانت از کشیک خودش
 دور نمی شد با وجودیکه امپراطور مغول تسلیم شد و در حین حرکت لشکری
 احتیاطی و نظم دیده نمیشد و نیزه دارهای شاه تا چند روز در زمین
 و باتیکه جلوه ایشان بود تا شصت یا هشتاد میل را خوب پاک کردند و
 کاملاً بی خطر یافتند ولی قلب لشکرمهای دفاع هر گونه حمله نمکنند بود و محض
 اینکه بیابان هموار و از هر طرف تاپش هم کار میکرد کشیده شده بود و لشکر
 در صفوف طولانی حرکت میکرد و تمام آن توده بزرگ خوب متصل بهم بودند.

بیست هزار از بهترین سوارهای لشکر در جلو بودند و متصل بایشان در
 عقب نادرباش یک خاصه خود سوار بود و عده ایشان شش هزار بود
 که در سفر سوار میشدند پشت سر شاه در دست چپ آن لشکر منظم بزرگ
 قرق (حرم) میامد و شکیانشان خواهجهای مسلح بودند اطراف ایشان در
 یک فاصله چند هزار نفر گنجهی بودند که راه را بایشان صاف میکردند هر
 مردی که در راه خودنی یافتن میکشیدند یا میراندند طرف راست قرق
 تخت روان امپراطور با معدودی از بستگانش میآمدند که در مرکز هیئت
 بزرگی از سوارهای قزلباش جا داشتند اعیان بزرگ مغول با
 بستگان ایشان در طرف راست امپراطور بودند که در دستهای علیحدہ شش
 شده هر دسته از دسته دیگر چند نزع دور بود و در میان آن دستهها
 سوارهای قزلباش بودند که نگذاشتند ایشان بهم متصل شوند در طریق صحیح
 حرکت کنند پشت سر قرق و چندین قلب لشکر را در میانند بعد توپخانه
 و بینه که بیک خلف قومی محفوظ بودند در طرف راست و چپ لشکر سوار
 های چلچ در حرکت بودند - با وجود عدد و کثیر لشکر ایرانی به یک

قدم شنگی آن بیابان را طی میکردند و ستاره که در قرق پهلوی آنها
 سوار بود از روح و شوکت آن منظر لذت میبرد و همچنین قرق از میدان
 جنگ هفت گزشته عبور میکرد ستاره اول از چپ مانیکه در خودش دید

و شست کرد و با یک در دلی خیال نمود میان شست و غسل بعضی از مومنان
 هم بودند گاه گاهی عبورشان از دواتی میافتاد که کلمات نماز و حج و دیگرهای
 بای قریبانش که راه جلوه و فرق را عارف میگرفتند و آنها را در احکامات و غم
 غضب به او نشان میداد و در دلی چون هندوئی است نه یکسوم و خون
 چندین پشت از ویران در عروق مستعاره وجود دارد و به پادشاه دلیرش
 افتخار داشت ازین جهت قدری نتوانی می یافت -

در انشای حرکت آن روزی که هر مایل در از نهار بعد و سوار شدند
 ابری از غبار که به نندری بطرف ایشان میآمد و به ستار و راه طلب کرد
 همی که نزدیک شد از میان آن برق منور باد و خستید و آفتابانی که پیش
 را نگاه داشتند دست بالای چشم گرفته نگاه میکرد و فریاد و گشت شاه می
 شاه بعد از لحظه ها و تا خسته به دست ز نهار سیر و موافق معمولش سوار
 اسب ترکنی بزرگه کامل تعلیمی بود که قریب دوزخ بلند و گویا میدانست
 که حامل شاهی است آن اسب شلنگهای دراز و نازم بر میداشت و
 اسبهای عربی کوچک و کوچک عبور بودند و غضب تا خست بکنند و به یک
 شاه در میان حرمها عیان کشید و او افغانی است و در دوش و شانه
 قمر میزد و خستید و یک تور از عروق بر پوست لطیفش نمایان بود
 تا و با یک استراحت و عادت دائمی بر روی آن نشسته و قیامت
 بلندش راست است دست چپش از تخیر و نه را آهسته گرفته دست

راستش را که برداشت آهسته روی را نهد و استیلا
 دیگری نداشت و لباس ساده بود و در لباس خیال استراحت را
 بیش از نمایش کرده - در کمال صحت و حرارت بنظر میآمد مگر معلوم
 میشد که وقتی در شهر می یار و وی ثباتی توقف میکرد مضطرب و بی تاب
 می شد و خون ایلهاش بجوش میآمد و همینکه دوباره به جنگ میآمد
 بی تاب میرفت و تسلی می یافت حال هم همین طور بنظر میاید و حرکت
 یک رنگ روشن به چهره اش و یک تبسم خوش و چشمش بیدار
 نبود -

آنها بشی پیاده شد پای رکاب میوفتی ایستاده بود و نادربان طریق
 سپاهیکری ساده اش تیغه تیزش را آهسته روی شانه آن سپاه گذار
 و با چند کلمه حرف و نشین سوال کرد و آنگاه همه چیز فرق درست است یا نه -
 آنها بشی دست بلبینه گذاشته عرض کرد - بحضرت قبله عالم تمام درست
 است " نا در و نمود به شیرازی که رو بنده را بالا زده خوب معلوم همه
 بود و یک تبسم پذیرائی در چشم عیارش داشت و با خنده فرمود راستی
 خانم شما بدسواری نمیکنید سپاهی گفته هستید همیشه میاید و مثل یکی
 از فرزندان شاهای من محکم هستید " رنگ شیرازی قدری قرقر شد و عرض
 نمود " آنگاه که در رکاب همایون میهنند باید محکم باشند میان فتوحات

شاه وقت برای استراحت پیدانمیشود، چشم نادر در آن رفته
 دور زد و به ستاره که چند قدم عقب تر سوار بود رسید. با وجود نقاب
 شاه اورامی شناخت. نزدیکیش رفته فرمود: "کوچو لوخته شدی؟"
 دختر نقاب را بلند کرده عرض کرد: "اسب خیسلی تلایم است و حالاً
 ... من شمارا دیدم، نادر تا بسم فرمود: "خدا حافظ! شب میایم"
 فوراً برگشت و فرمود: "آقا باشی. سوار شو باید تند برویم بمنزل یکی دو
 فرسخ دیگر داریم. خدا حافظ،" عقب شان اسپش را با گوشه رکاب لمس
 نمود و در یک آن برآزگردان نظر غایب شد.

شیرازی زیر لب فحش داد و این طور قرقر کرد: "ای پدر سگ است
 قطرت مرده شو خودت و دختر کنیز منده بیت را ببر!"

باب هفتم

همین طور شکرایران یک هفته در کوچ بودند تا آخر کلبه ها و مناره ها را
 دلی در بیابان نمودار شد. اردوی مخصوص شاه را قدری دور
 از شهر در باغ قشنگی میان درختها و نهراهای آب جاری شده بودند
 و شب ورود و موافق معمول شاه ستاره را بر فراز فرمودند. نادر آن شب

در کمال زنده دلی بود بر اسافرت موافق خاطر خواهش شده و آن پائی
تخت مغول که محل طعش بود بدرون مانع جلو او افتاده -

ستاره با چشمهای پر از سرور و کلمات تبریک مفتخرانه از او پذیرائی نمود
همیشه نادر روی تخت نشست ستاره عرض کرد "قبله عالم باید خوشحال
باشند - تمام دنیا را حالا فتح کردند "

نادر بنا کرد به بازی کردن با یک دانه فروزه بزرگی که همیشه همراه داشت
و با آن مشغول میشد - در حالیکه سعی میکرد آن دانه را روی نوک تبرش بیندازد
گذارد تا بسم گفت "راهنزان لازیمهای قفقاز اسباب نخت شده اند
معتقدند که من در کوچه ستانهایشان بایشان دسترس ندارم و سلاطین
بخارا و خیوه بهم مثل امپراطور مغول جوابهای سفیهانه به بیجا مهای من
میدهند - خیال میکنند عقب شوره زارهای خاک تر کن محفوظ هستند
امپراطور فیهید شمشیر من بلند است (بدشمن میرسد) و بخدا آنها هم خواهند
فیهید "

دختر - "آیا قبله عالم در خیال فتح تازه است " نادر - "چرا نباشم
وقتیکه ملکیتی برای فتح باقی باشد آنچه تا حال کرده ام چیزی نیست "
دختر - "قربان - آنچه کردید خسلی است - آیا چه پادشاه دیگر ابران
این قدر بزرگ بوده است " نادر - "راست است - از لطف پرور "

من باین ایرانیهای ملعون یاد وادم که شاه ایران چه طور باید باشد؟
 دختر- "قربان- اگر خسیلی جسورم عفو به فرمایید- چرا همیشه درباره ایرانیها
 با تحقیر حرف میزنید- ایا ایشان مخلوق خدا و از قوم قبله عالم نیستند؟"
 ناور خندید و گفت- "مخلوق خدا- بلی خدا بزرگ است و بیل داشت
 و نیار پراز سگ والاغ بکند- من چه قایلم که بتوانم یک کلمه اعتراض بکنم
 اما ایرانیها را من دوست نمیدارم؟"

دختر- اما قبله عالم شاه ایران هستند و خسیلی قزلباش در لشکر
 موجودند- چرا از ایشان نفرت دارید؟" ناور- "چرا باید از
 ایشان نفرت داشتند باشم؟" نظر غضب الودی در چشم شاه پیدا شد
 و صورتش قرمز گشت و فرمود "گوشش بده برایت بگویم و یک دفعه
 که شنیدی دیگر باز گو کن"- صورت ناور دختر را ترساند و به تنیدی
 عرض کرد- "ببین چیزی نفرمایید- کاش آنچه گفتم نگفته بودم- نمی خواهم
 چیزی را بشنوم که یادش قبله عالم را بغضب آورد؟" ناور توقف نمود و بنا
 کرد فکر کردن از ایام گذشته اش- علامت غضب هم از صورتش نمایان
 شد و فرمود "گوشش بده تمام را از ابتدا برایت میگویم همان طور که تو گفتی-
 پدرم یکی از خوانین ایل افشار بود و دوهای ستمگری در کلات داشت-
 همینکه مردم حرم شد برادر ملعونش قلعه را گرفت و ریاست مرا در ایل غضب نمود"

مراسیم تر کنه های شوره زار نمود که آنان فرو شدند و سالها در سیاه چادر
ای بیابان اسیر بودند. چون جوان شدم از آن آدم فروشها فرار کرده
آدم او عای ریاست ایل که حقم بود نمودم اما عمویم شکسچرام بود و مرا از قبیل
بیرون کرده اند. دختر - خوب است قبله عالم آن ایام را فراموش
کنند. حال که تمام دنیا را منسخ کردند.

ناور - اما من نمیتوانم فراموش کنم. مرا با برادریم ابراهیم بیرون کردند و
از گرسنگی پیش خاکم مشبه و قدیس رفته متحدم شدیم. طولی نکشید که یک
دسته سوارین دادند که دختر - آيا آن سوارها ایرانی بودند؟
ناور - اهل شمال ایران بودند و ترکی که زبان مردان است حرف
میزوند. با تر کنه های جنگی کردیم چون ایشان متصل بنجاک ایران
داخل شده می چاییدند. مال و مرد و زن میبردند. ابراهیمها از ترس
ایشان می مردند. آیا لا و باره این آدم فروشها چیزی شنیده؟
دختر - بلی قربان. میگوبند دشمنان خطرناکی هستند و رحم ندارند.
ناور کارشان فقط دزدی بود و نمیتوانستند جنگ می کردند. اما
اسبهای خوبی داشتند و روزی پنجاه شصت میل راه میفرستد و اینها
همچو قوت با ایشان بمقابله حاضر نمیشدند. من مواجب خوب به لشکر
سید ارم و نمک بکمال شدند. برو می آموخته بودند که نباید از تر کنه ها ترسیدند.

خیلی از ایشان را کشیدیم و حاکم مرا سرتیپ نمود.
 امنیت یافته و منین شدند، ناور. گوستش بدو ملتقت خوازی
 که چه قدر منین شدند. بعد از چند روزی ترکمنها توفیرند که دیگر نمیشود با او تیر
 کوچک پورش بر دو خراسان از دست شان رفت پس تمام قبایلشان
 جمع شده و قشقه بانها را سواره داخل خاک ایران شدند.
 دختر. و شما حمله به آنها کرده همه را متفرق ساختید.
 ناور. حاکم را شکر خیلی نداشت و منی دانست. چه یکت زیر ترکمنها از
 چهار طرف مملکت تاخت و تاراج میکردند. حاکم یک مجلس شویعند
 صاحب مضبان خود منعقد نمود اما چون آنها هم مثل خودش ایرانی درباری
 و بگوشان آب شده بودند ایشان این شد که شهر را بی نگهبان گذاشتن
 حماقت است و اهل و اهات باید خودشان دلیری نشان داده و فرار از
 خود کنند. دختر. آئی ترسوها. ناور. بی ترسو
 بودند مثل همیشه. بعد من حرف زدم. اگر چه من یک سرتیپ بودم حق
 نداشتم در آن مجلس حرف بزنم اما غضب آمده بودم و دیدم موقع خوبی
 برای ورود لیر بدست آمده است.
 ستاره. آفرین. و شما دلیرانه حرف زدید.
 ناور. من گفتم ترکمنها فقط دزدند و اگر حاکم سرداری پنج هزار تن
 را بمن بدهد مملکت را از ایشان پاک میکنم. صاحب مضبهای درباری

اعتراض کردند و گفتند اگر لشکر از شهر برود ترکمنها همه را خواهند خورد و
 شهر بیست ترکمن خواهد افتاد اما حاکم ترسیده بود و میخواست اگر
 کاری نکند شاه او را معزول خواهد کرد و مهرش در معرض خطر است از
 این جهت بحرف من گوش داد و آن سردار را بمن مافوض نموده وعده کرد
 اگر فتح کنم نائب الحکومه خراسان مقرر بشوم پس من ترتیب حفظ شهر را
 دادم و بالشکر خود و مقداری از تفنگچیها غفله حرکت کردم. ترکمنها آمدند
 با من مقابل شدند چون خیالشان این بود که ما ترسیدیم. بسیاری از
 سوارهای ایشان در اطراف متفرق بودند و مشغول غارت. رئیس ایشان
 روی بهم رفته پنج شش هزار سوار با خودش داشت ما را محاصره کردند و
 و تفنگچیها ترس برداشتند. پس من بایشان خطاب کرده گفتم "کجا میتوانید
 فرار کنید زیرا برآدم پیاده که محصور سوارها شده باشد راه فرار بیجهت است
 و بس. هینکه یکی از صاحبان صبا نگران شد و مرا ملامت نمود
 با این تیر کشتمش و گفتم هر کس رو برگرداند میکشمش. لشکر مخصوص من قاه
 قاه خندیدند. بعد از آن تفنگچیها ایستاده شلیک کردند زیرا از من
 می ترسیدند. و ترکمنها شکست خورده فرار کردند. من با سوارهایم بوش
 بایشان بروم. رئیس ترکمنها را کشتم و با جواهرها و دایتهای هزار بارهنگم
 و اصل نمودم بزودی ولایتها از ترکمن پاک شد و من پیشهبد گشتم فتح

بزرگ اول من این بود، دختر بعد شما نایب الحکومه شدید
 نادر بعد من به حاکم در باب وعده اش یاد آوری نمودم. اما خط گدشته
 بود و او مسامحه میکرد و مثل ایرادینها حرفهای تشنگ میزد و هیچ عمل نمیکرد.
 مناسب منصبها نیکه من رویشان لایاه کردم همه بر فصد من حرف میزدند
 و حاکم میترسید و در دربار به او صدمه برسانند. آخر بعد از اینک خبیلی خشم
 خوردم شنیدم جوانی از ایشان نایب الحکومه شده و بدین خبری
 داده منی شود. من دیوانه شدم و در دربار استغیانه حرف زد و گفتم حاکم
 بد عهد است. نادر حرفش را قطع کرد و دوباره علامت غضب بر همه
 اش نمودار شد. انگشتهایش روی دست تیر فشار آورد و این کلمات
 را بر از غم فرمود: "آلله اکبر باید زنده باشم و این را بگویم. حاکم حکمی داد
 و قرارها را گرفتند. من جنگیده صف ایشان را در هم شکستم اما چون
 خبیلی بودند مرا مغلوب ساختند. مرا روی زمین انداختند و پایام را
 در فلک بستند. این قدر خوب زدند که خشن کردم."
 دختر با چشمهای شعله و بر بخت در حالتیکه دستهایش تاه شده
 و تمام بدنش از غضب میلرزید. فریاد میکند: "جرات کردند!"
 جرات کردند! این ترسوها - ترسوهایی بد عهد!
 زانوهای زمین زده پایهای نادر را میسوسد. نادر: "کوچولو"

مطلبی نبود. چندین سال پیش ازین واقع شد. بخدا قسم را ادا کردم
 و دیگر فکرتش را نکنم. اما حالا فهمیدی که چرا از ایراینها نفرت دارم؟
 ستاره - من هم همیشه از ایشان نفرت خواهم داشت. همیشه همیشه
 تا وقتیکه نفس در بدن دارم. نادر نرم نرم میخندد و میگوید
 خوب میکنی زیرا بمن بد کردند. اما این مطلب خیلی پیش از اینها واقع شد
 حال فراموشش کن. بعد باقی سرگذشتش را برای خانم گفتم
 که چه طور بعد از آن بی آبروگی برگشت به قبیله اش در کلات و باز سعی
 کرد حقش را بگیرد و کامیاب نشد. فرمود "پس مرا و برادر مرا با
 یکی دو تنای دیگر از قبیله بیرون کردند. گرسنه بودیم و آخر عازم شدیم
 ساهرنی بکنیم و به ما نش خود را از ایراینها بیرون بیاوریم. بعد از آن ریاست
 قشون این زندگی ذلیل بود اما چه میتوانستیم بکنیم. یک روز شنیدیم
 کاروانی از مشهد حرکت میکند اگر چه جمعیت ما خیلی کم بود پنج نفر ما
 جزئی بیشتر بودیم اما قرار دادیم شب حمله بدان بکنیم و خودمان را نزدیکی
 که میان تنب و راه قافله بود میان سنگهای بزرگ پنهان کردیم."

ستاره - آنگاه که وان قرا سوران همراه نداشت
 نادر - بلی داشت فقط بیست نفر تنگی و ما میدانستیم تنگیها چه چیز هستند
 ستاره - آیا پنج نفر مقابل بیست نفر و بعد از "شاه - من نمیشد"

دستنه بودم و حکم کردم همه باید بخوابند زیرا از طلی مسافت طولانی خسته
 شده بودیم - قرار دادیم به نوبت کشیک کشیم و یک نفر همیشه بیدار باشد
 هر وقت صدای زنگ قاطر شنیده شود کشیک دیگران را بیدار کند -
 در شب صدای زنگ از یک میل شنیده میشود " ناور کلاش
 را قطع و قائل نموده فرمود - " آیا در مهند خدا یان شما در خواب با مردم
 حرف میزنند و از حوادث آینده خبر میدهند؟ " دختر - " میشنوم مردم
 در باره چیز های نیکه در خواب بایشان گفته میشود و حکایت های عجیب و غریب
 میگویند " ناور - " باری اول نوبت کشیک با ابراهیم بود من
 در از کشیدم و خوابیدم و دیدم قاصدی آمد پیلوی من ایستاد و گفت
 عقب من بیامین پاشدم و در عقبش رفتم " دختر - " او کی بود؟
 ناور - " خدا میداند - اما او گفت حضرت علی پی من فرستاده است " -
 ستاره - " همان علی که ایرانیها او را ولی الله میگویند؟ "
 ناور - " بلی - قاصد در بیابان راه طی میکرد و من عقب او تا به
 درختی رسیدیم - علی زیر آن نشسته و شیری روی رانش گذاشته
 بود " ستاره - " از کجا فهمیدید او علی بود؟ "
 ناور - " میدانستم - بمن فرمود تو ناور افشار هستی خدا تو را طلبیده است
 که قوم مرا که مثل گوسفندان بی شبان برانگیزد و نجات بدهی - تو ساک
 کلاه خدا هستی و باید نگهبان آن باشی - اگر خوش عهد هستی خدا تو را بزرگ

میکند و حکمران ایران خواهی شد. بعد شیر می بین داد“
 دختر - قربان - اعلیحضرت چه جواب دادند؟

نادر - ”من پرسیدم از کجا بفهمم این خواب راست است. آن حضرت
 جواب داد یک نشان بتو خواهم“ بمن فرمود نقطه شنیدن صدای زنگ
 قافله سستی ولی وقتیکه ابراهیم بیدارت میکند باید نگذاری همراهانت
 قافله را بزنند تا بنی اسبیب رو شود. اگر اعتقاد آوردی و این طور کردی
 در اثنای چند ساعت قافله دیگری میآید که بزرگتر و مالدارتر از قافله
 اول است. آن قافله را بزن طلای زیادی گیرت میآید از آن کارت
 پیشرفت میکند و بزرگ میشوی“ ستاره - ”اعتقاد به حرفهای

آوردید؟“ نادر - ”بله وقتیکه ابراهیم مرا بیدار کرد حکم
 علی را به او گفتم دیگران را هم بیدار کرد که مبادا قافله برسد و ایشان
 دست پاچه شده کار سیفیهانه بکنند. از مخالفت تغییر شدند و بنای قرقر
 را گذاشتند. اما من و راراده ام عازم بودم و گفتم هر کس اطاعت
 از من نکند او را میکشم“ ستاره خندید و گفت ”مثل همیشه -
 و آنها را زنی گرویدند قربان؟“ نادر - ”بله ایشان را رضی

کردم ساکت ماندند و بعد از چند ساعت قافله دوم آمد. قافله سنگینی
 بود و خیلی تفنگچی همراه داشت ولی من اعتقاد در آن وعده داشتم بختاً

با صیحه حمله کردیم و مثل تر کنهها لغزه زدیم - تفنگچیها بدون اینکه یک تیر خالی
 کنند فرار کردند - بعد ششیدم تا شهید رویدند - در راه بیک نفر ایرانی
 برخوردند که اسیر تر کنهها بوده و مثل من فرار کرده بود - مثل ترکمن لباس پوشیده
 بود تفنگچیها او را کشته و سرش را با اسبش برونزد پیش حاکم و گفتند یک هزار
 ترکمن با حمله کردند تا مروز جنگیدیم بسیار بی ازیان از ایشان را با خود و در
 شان کشتیم - ستاره - "آی ترسوهای دروغگو"
 نادر - "بلی همیشه ترسو و دروغگو هستند - اما حاکم گفت ایشان مثل ستم
 جنگیدند و از ستم شهادت میدهند - عده اعانه جمع کرده که بایشان انعام
 بدهد - اما یقین است که خودش آن پول را خورده - همینکه تفنگچیها حضور
 آمده انعام خواستند و متغیر شدند و همه را فلک کرد - پس الحمد لله آنچه مستحق
 بودند گرفتند - دختر - "قربان بعد از آن خطا"
 نادر - "بعد از آن به عنایت الهیه و مدد حضرت علی کار و بارم خیلی خوب شد
 خیلی کار و آنها را زدم و پول برای نگاهداشتن آذوقه های دیگر هم پیدا کردم
 و بزودی یک دسته بزرگی پیدا کردم و هر کار میخواستم میکردم -"
 خانم - "حاکم به ضد شما لشکر فرستاد خطا" نادر - "چرا نکرد - اما
 من بعضی از دستهایشان را در هم شکستم و همینکه ایشان را قومی میدیدم
 محقق میشدم - و تا تهی از لشکر حاکم که همیشه ایشان را می چا پیدند و بد
 رفتاری میکردند نفرت داشتند من با ایشان همیشه مهربان بودم و این

جهت هامن دوست بودند و به مدوایشان برای من آسان بود و شکر کنم
 را گول بزنم“ ستاره - اما چه طور به سلطنت رسیدید؟
 نادر - “شاه خسیلی ذلیل شده بود. افغانها حمله به مملکت نموده اصفهان
 را گرفته بودند. عثمانیهها هم ولایات سرحدی را گرفته و روسها هم گیلان
 و ولایت ابریشم را گرفته بودند. غیر از چند ولایت کوهستانی چیزی باقی
 نمانده بود. شاه احسن و دایم انخر بود هیچ فکر نداشت مگر شراب و زن و
 جنگلهای مازندران مخفی بود“ خانم ملابایک مشت نان نرین شما چه
 توانستید بکنید؟“ نادر - “وقتیکه غرب قوت پیدا کرد و من گشتم
 به کلات غویم را گشتم و قلعه را گرفتم. بعد جمعیت دیگر هم جمع کردم و بزودی
 مالک یک قطعه بزرگ از مملکت شدم“ ستاره - “قربان
 این مطلب کی بود“ نادر - “دو دوازده سال پیش. آخر اینکه
 فهمیدم برای شاه چندان لشکری باقی نمانده اظهار خدمت به او نمودم
 بشرطیکه تقصیرات مرا بکلی عفو کند قبول نمود و من با و ملحق شدم“
 ستاره - “و مورد مرحمت او واقع شدید“ نادر - “بله من
 با و حالی کردم که سردارش اورا گول میزنند. موجب پشکر منید بد از این
 جهت همه دل تنگ و بی فایده شده اند. اگر چه شعور نداشت اما فهمید که
 که شکر من از این جهت خوبه که موجب خوب میگیزند. پس او مرا سپه سالار

مقرر نمودی“
 ستاره - ”هنوز قوه شما مقابل عثمانی و افغان
 و روس کم بودی“ نادر - ”درایت دار - ولی من بزرودی لشکر زیاد
 جمع کردم - افغانها خیلی کم بودند - اصفهان را فقط از این جهت
 گرفتند که ایرانیها ترسو بودند و نمیخواستند به جنگند - من یکی از گروههای
 لشکر افغان را شکست دادم بعد گروه دیگر را و بعد از هر فتحی مردم
 داخل خدمت لشکری من میشدند - طولی نکشید که دستهای چپین
 هزارری از شجاعان شمال و اوزبک و ترکمن بنا کردند به آمدن -
 حتی خود افغانها هم بعد از شکست از من داخل لشکر شدند و بعضی
 از ایرانیها هم چون مواجب خوب یافتند جنگ کردن را با و گرفتند“
 ستاره - ”من همیشه از ایرانیان نفرت خواهم داشت“
 نادر - ”خوب میکنی که چو لور - حقیقتاً بهوده و بد عهدند - اما ایشان
 را قدری کار کن ساختم چند نفر صاحب منصبی بگی پیدا کردم که ایشان را
 بوضع مغرب زمین مشق نظام بدهند تا به این درجه که یک هزارشان
 مثل یک نفر حرکت میکنند - بعد به ایشان آموختم که خاموش حمله کنند
 در آن وقت شلیک نکنند و صیحه احمقانه نزنند - این مطلب دشمن را
 بجهت انداخت و اطمینان در ایرانیان پیدا نمود تا فهمیدند که مردمان
 شجاعی هستند - اول چپدا تا از ایشان را با این (تبر) کشتم - اما بعد

آموختند - چندان بی فهم نیستند همینکه یک لشکر بزرگ با تربیت با
 اسلحه خوب داشتم با عثمانیها جنگیدم - آنها شجاعند و یک شکست از ایشان
 خوردم - هزار بار از لشکر من تلف شدند اما بیش از آنها آمدند و من غالب
 شدم - ستاره - "آخرین و بعد قبا له عالم به سلطنت رسید"
 نادر - "اول من خودم را امپراتورم که در گیلان به روسها حمله کنم -
 اما آنها ترسیدند و قبول نمودند که هر چه از ولایات گرفته بودند بگذرانند
 بروند - پس تمام ایران آزاد شد - ستاره - قربان
 این مطلب کی بود حق" نادر - "همین سه سال پیش ازین
 هفت سال است که بدون انقطاع در جنگم - ستاره -
 "برای این همه کار این مدت زیاد نیست آنچه کردید
 هیچکس در این دنیا نمیتوانست بکند - هرگز بهیچ فاطمی نبوده است -
 نادر - "من چیز نمیستیم خدا بزرگ است - عنان حکمرانی را بدست
 من داده است - مردم دیدند شاه سفیه و بدتر از سفیه است مملکت
 را ویران کرده است پس او را خلع کردند - اعیان و بزرگان تمام
 جمع شده از من خواستش کردند مگر آن سلطنت شوم چون دیدم اراده خدا
 این طور است قبول کردم - نادر - "تا یک دقیقه خاموش ماند
 و یک خنده میخی در صورتش پدیدش فرمود" اراده خدا این بود و

تمام بزرگان و لشکریان قبول کردند. آنانی که اسباب رنجت شدند
فقط ملاها بودند من بایشان آموختم که در اینگونه امور مدخل نکنند
ستاره - "ملاها را اینها چه کار به این کارها داشتند"

نادر - ایست. اما ایشان مثل همین ایرانیها شیعه بودند و وقتیکه
بایشان گفتم اختلافات خود را با سنیها بر دارند و اسلام را بچی کنند
سراز حلقه اطاعت بیرون کشیدند. ملاها بشیابی باک بود و کلمات اعتقاد
گفت یا، خانم - قربان - اعلی حضرت چه کار کردند ملاها همیشه
خودخواه و قویند، شاه - "ملاها بشی بمرغفرت الهیه رسید"

خانم - "به قتل سیاستش کردید خا" شاه - از دولتهای این جهان
بر ممالک نجات یافت، بعد از آن من مله های دیگر را جمع کرده پیچ
موقوفات را چه میکنند گفتند موافق رسم قدیم صرف گیر و دو معاش
به علماء داده میشود و صرف مدارس و مساجد هم میشود که در آنها برای
شاه و آبادی سلطنت دایما و کار کرده میشود من گفتم این مطلب مثل
آفتاب روشن است که دعاها می شماستجابت نیست از این جهت است
که پنجاه سال است مملکت رو به خرابی نهاده تا اسباب ظفر مند خدا برای
اصلاحش آید و بایشان حالی کردم که علمای ربانی یعنی شکر خیزان
محتاجند پس من موقوفات را برای ادائی حقوق شکر تصرف نمودم
ستاره خندید و گفت "خیلی اوقات ایشان تلخ شده اند"

آموختند - چندان بی فهم نیستند همینکه یک لشکر بزرگ با تربیت با
 اسلحه خوب داشتم با عثمانیها جنگیدم - آنها شجاعند و یک شکست از ایشان
 خوردم - هزار بار از لشکر من تلف شدند اما بیش از آنها آمدند و من غالب
 شدم - ستاره - "آخرین و بعد قباة عالم به سلطنت رسید"
 نادر - "اول من خودم را احبایا نمودم که در گیلان به روسها حمله کنم -
 اما آنها ترسیدند و قبول نمودند که هر چه از ولایات گرفته بودند بگذرانند
 بروند - پس تمام ایران آزاد شد - ستاره - قزبان
 این مطلب کی بود حق - نادر - "همین سه سال پیش ازین
 هفت سال است که بدون انقطاع در جنگم - ستاره -
 "برای این همه کار این مدت زیاد نیست آنچه کردید
 هیچکس در این دنیا نمیتوانست بکند - هرگز بهچو فاختی نبوده است -
 نادر - "من چیز نمیستیم خدا بزرگ است - عنان حکمرانی را بدست
 من داده است - مردم دیدند شاه سفیه و بدتر از سفیه است ملکوت
 را ویران کرده است پس او را خلع کردند - اعیان و بزرگان تمام
 جمع شده از من خواہش کردند حکمران سلطنت شوم چون دیدم اراده خدا
 این طور است قبول کردم - نادر - "تا یک دقیقه خاموش ماند
 و یک خنده میخی در صورتش پدید شد و فرمود "اراده خدا این بود و"

تمام بزرگان و لشکریان قبول کردند. آنانیکه اسباب رحمت شدند
فقط ملاها بودند من بایشان آموختم که در انگیخته امور داخله نکنند
ستاره - "ملاها را اینها چه کار به این کارها داشتند"

ناور - ایستج - اما ایشان مثل همین ایرانیها شیعه بودند و وقتیکه من
بایشان گفتم اختلافات خود را با سنیها بپردازند و اسلام را بپذیرند
سراز حلقه اطاعت بیرون کشیدند. ملاها بشیخی باک بود و کلمات اعتقاد
گفتند، خانم - قربان - اعلی حضرت چه کار کردند ملاها همیشه
خودخواه و قویند، شاه - "ملاها بشیخی بمغفرت الهیه رسید"

خانم - "به قتل سیاستش گردیدند" شاه - از دولتهای این جهان
بر ممالک نجات یافت، بعد از آن من ملاهای دیگر را جمع کرده بسیم
موقوفات را چه میکنند گفتند موافق رسم قدیم صرف گیر و دو معاش
به علماء داده میشود و صرف مدارس و مساجد هم میشود که در آنها برای حضرت
شاه و آبادی سلطنت و ایما و عا کرده میشود من گفتم این مطلب مثل
آفتاب روشن است که دعاها و شماستجاب نیست از این جهت است
که پنجاه سال است مملکت رو به خرابی نهاده تا اسباب ظفر مند خدا برای
اصلاحش آمدند و بایشان حالی کردم که علمای ریانی یعنی شکر خیز باش
محتاجند پس من موقوفات را برای ادائی حقوق شکر تصرف نمودم
ستاره خندید و گفت خیلی اوقات ایشان تلخ و شاد

ناور - "چرا - سعی کردند به من بدی بکنند ولی شکر ما ایشان را سخفه کردند - بعد من مردم گفتم هر چه میخواهند بکنند - دلی من خودم چندان حجت ملاها نداشتم و نمی توانستم برای نگاهداری ایشان خراج به رعایای بیچاره بدهم بعد مردم بهم ایشان را سخفه کردند ملاها یعنی خراج را دوست ندارند بعد از آن ملاها ساکت شدند البته از من بدیشان میآید - اما چه میتوانند بکنند ص" ستاره - "انشاء الله میتوانند کاری بکنند - و از آن وقت قبله عالم خیلی فتوحات کردند ص"

ناور - "خدای بزرگ است - بعض از افغانها سر بیافکری برداشتند و برای من لازم شد که قندهار و کابل را بگیرم - بعد دادم عنان قدرت از دست امپراطور مغول افتاده است لحدان هندی شکر بایش را شکست دادند ولی غرتش کردند - چون او هم ترکمن و مسلمان است من برای خاطر اسلام با او اظهار داشتیم که آمده دشمنان را دور کنیم - خود و وزیرانش بمن کافد با نوشته دعوت به آمدن نمودند - اما مقصود مرانه فہیدہ جوابہای احمقانہ داد و منی خواست بول برای مصارف شکر من که مہبای ملک او بودند بفرستند نیز قوم او یکی از قاصدہای مرا کشتند"

ستاره - "من شنیدم قاصد رایگی از یاغیہای افغان کشت" ناور - "خدا میداند سلاطین نباید بگذارند قومشان یا غنی شد

اسم بدبرایشان تحصیل کنند کار امپراطور احقانه بود و حال نتیجه اش را وید
 است ستاره - قربان - آنچه فرمودید محیل العقول بودند
 فاتحی مثل قبله عالم و در دنیا نیامده است و همه این کارها را از ابتدا بدست
 خودتان کردید ناو - بلی شاه بودن آسان است مگر اینکه کسی
 مثل امپراطور مغول احق باشد - چیزیکه شکل است بشی رسیدن است
 ناو را خاموش شد و نامدنی ساکت نشسته تفکر گذشته اش را میکرد و یک غوغا
 بی صدائی در چشمهایش بود و بعد نظرش سخت تر و مجتمع تر شد زیر لب کلفت
 قویش به بالا فشار داده شد هنوز بند را دارد که فتح کند و سلطنتهای
 ناتاری را هم شاید انشا الله سلطنت روم (قسطنطنیه) را هم چرا آنها نه باشد بلکه
 بیشتر هم -

باب ششم

وقتیکه ناو در سرگذشت خودش را برای ستاره خانم میگفت نزدیک
 همان نقطه گفتگویی دیگری هم جاری بود - موضوع آن گفتگو خود ستاره بود
 هنگام مسافرت شیرازی با غضب و غصه بود که دید آمدن منزل او شاه را
 از دخترهای بازداشتگر چه بلبل را رقیبی نیست ناله زار زار پس
 من بیچاره از جو رقیبان چون کنم - شب و روز و کلفتهايش خبر آوردند
 که باز ناو در چادر ستاره است شیرازی با آن فصاحت و محضو

بهر دو بخش داد بعد از آن از آغایانشی برای دیدن برادرش اذن گرفت - چادر و روبنده که زنان ایرانی همه را یک شکل میسازد پوشید و پیاده بمنزل برادر رفت - علی اکبر تمام روز با آنانیکه منصب یا مشغل میخواستند سر و کله زده بود و سر همه را بوعده های میپرده که میباید بشنید زبان و جاد و ادایش بود و میچید - بعد از آن در آن درون آمده و خوابگاه باده خورد -

همینکه شیرازی بدو چادرش رسید او روی مخده استراحت دراز کشیده بود و برای مد و تحلیل بند قبایش را باز کرده گردن قلیان درست داشت - خاطر خواه شراب خورده و یک بطری هم پهلوش روی فرش گذاشته است - چون شیرازی دم در ایستاد صدای بلند و خنده لبش از آنجا را شنید اما همینکه خبر آمدن خودش را فرستاد همه موقوف شد - راستش را بخواهی او از آمدن خواهر چندان خوشحال نشد زیرا گمان میکرد آن شب خوش خواهد گذراند و از تجربه میدانست که شاید زبان تیز خواهر خلل در راحتش بیندازد - اما او مرد نامهربانی نبود و خواهر هم بد روش میخورد پس با آه تسلیم به توکر را گفت "گویند تیرت بیاورد تو"

شیرازی داخل شده چادر و روبنده را برداشت و روی مخده جاوید خواب

نشست - از همان کلمات او دش معلوم شد که ترس علی اکبر از ماس نبود
جام شرابیکه علی اکبر به او داده بود بار بخش زنانه با دست انکار پس
علامت تحقیر در صورت قمرش پدید شده گفت "عالاقت شراب
خوردن نیست نمی بینی چه خاکی بسرا ریخته شده؟ تو داری دماغت
را با شراب تزیین می و شاه دوباره با دختر سیاه ملعون خلوت کرده است"
علی اکبر بی تابانه روی مخد جنبش کرد و گفت "خواهر چه عیبی دارد؟"
بگذار شاه خوش باشد - این مطلب طولی نخواهد کشید" شیرازی
یک غمزه بی صبری ظاهر نموده گفت "خیال میکنی من برای همین قدم
که گفتمی غصه میخورم؟ - نا در یک ترکمن دزدی است و همان دختر کینر
کشیف برای او خوب است اما غصه من از جهت دیگر است" علی اکبر
بی تابانه به دور خودش نگاه کرد و دست بلند کرده گفت "آهسته حرف
بزنید شاید کسی بشنود" شیرازی "من چه باکی دارم -
مگر نمی فهمی این دهنه مثل بچی از توهمات بی پای پیراهن نیست
و دختر با جادوهای هندی شاه را جادو کرده است - چند هفته است
که مثل لیسلی و مجنون بوده اند صبح است که او بانو بشود و پدسار او بیاید
کسی چه میداند او چه بلایی سرا بیاورد" علی اکبر بظرفی آید او
بدی بکند یکی از کلفت های او موجب خورتن است او میگوید آن هندی

مثل یک کجۀ ساده لوح است و او شاه را بیشتر دوست میدارد یا شاه او را
شاه زود از او خسته خواهد شد آنوقت او چیزی نیست."

شیرازی بآسوس شما حق است. این سندیهای سیاه پراشیدند
بشما بگویم امپراطور این دختر را فرستاده است که شاه را جادو کند. بغیر از
جادو نمکن بود این طور یک شاه را آخر کرد و بکشد. یک دختر کنیز با یک
مثل غول بیابانی زشت است. علی اکبر تپسی کرد. خواست سرش
بگذار و گفت "من او را دیدم جوان و خوشگل است مثل سرور است
است چشمهای آهوی دارد. چه حاجت بجادو دارد؟ اینها که شما شنیدید
همه بوج است."

کج خلقی شیرازی زیاد شد و گفت "او جوان و خوشگل است و من پیر
و زشت. معنی حرفت این است. اما الحمد للہ خیال دیگران مثل خیال
شما نیست. خواهی دید آخر کی می برد. خواهی دید."

علی اکبر آه خسته کشید و گفت "برای خاطر خدا دختره را رها کن شاه
هرگز نمی گذارد زنی بر او مسلط شود حتی شما هم. دختر چه افیت میتواند
بکشد؟" شیرازی. "آیا درست می فهمی که ملتفت نیستی البته
بشما طوری نمی شود که پدرم از دست دختر در بیاید اما اگر روی من سیاه
بشود روی شما هم سیاه میشود. حال که بازارت رو به کدومی گذاشته است

دشمن بسیار داری و بر پشت می خندند“ علی اکبر - یعنی برای
اینکه شاه یک دختر کنیز تازه گرفته است میگوئی و حال آنکه هزار و نه این
طور کرده است - برای لشکرش زود محتاج پول خواهد شد و پیش من
خواهد آمد آنوقت می بینم کی خواهد خندید“

شیرازی - ”ای برادر - واقعاً عقل دارد از سرت در میرود آیا
بارهای شتری از طلا و نقره از بیت پرستان نخواهد گرفت زودی
بی احتیاج به پول خواهد شد - آن وقت چه طور در جهات را حفظ
خواهی کرد؟“ تیر به نشان خورد و صورت علی اکبر تاریک شده
گفت ”این بی احتیاجی ابدی نیست“ اما شیرازی فهمید که در
انحوی افکر کرده است گفت ”مدهای بی احتیاج به تو خواهد بود و در
دست دشمنها کار خودشان را خواهند کرد - آغا باشی با تو بد است و
با دختر مندی با و ام و و مغزند - او بتو بد می خواهد کرد“

علی اکبر میدانست آغا باشی دوستش نمیدارد - آن کاکاسیاه
خیلی وفادار نادر بود - اعتماد به این برادر و خواهر نداشت چون از
خیالات ایشان در باره نادر خیلی بدگمان بود - علی اکبر سر جایش
جیش بی تابانه نموده گفت ”سبحان الله - خوبه سیاه چیتواند
من بکند و پیش از نیم رمی نیست“ شیرازی - ”او قدرت از بیت

کردن دارد آیا آن مرد حکیم نگفته است دشمن کوچک را حقیر شمردن از
اکتش کوچک احترام نکردن است. او دشمن کوچک نیست همیشه دم گوش
شاه است. علی اکبر هم بنا کرد به نقل کردن (از حکما) پلور و خواهر
هر دو مغرور به کمال خودشان بودند گفت علی و آیا آن مرد حکیم
این را هم نگفته است که میان دو کس آتش افروز ختن و خود را در میان
سوختن کار خردمندان نیست. اما قنر زل شد و بغضت بیا و شبیکه
ستاره را دید خنجر کشیده بود افتاد. دیگر خودش را ندانست و به یاد
علامت تخفیر صورت دختر افتاد آن یاد یا دختری نبود.

خواهرش دید که آتش اثر خود را بخشیده. پس گاهی باتیرهای نشین
خفت و مضحکه آن را مگر میساخت و گاهی با استغاثه به رغبت محبتش
زیرا او بیک راهی خواهرش را دوست میداشت طبیعت قومی و احسان
زنگتر شیرازی کم کم در تنبلی و احتیاط برادر موثر شد. پیش از آنکه
خاتم برو و علی اکبر عهد کرد او را در مقابل زن دشمنش بد کند فعلاً این
اندازه متفق شدند که کاری نمیتوانند بکنند اما علی اکبر منتظر فرصت است
و هر وقت موقع بیاید میهنند. یقیناً موقع بیاید و او از دست نخواهد داد
شیرازی آخر میرود و از کارش خلی خوشحال است چادر روینده
میکنند و میگویند "خدا حافظ" علی اکبر حالا کجا میروید؟

شیرازی- "پیش شاه نیروم" میخواست برود یکی از صاحبان
ایرانی کشیک را به بلیند که با او دوست بود- برادرش میداشت
ولی میخواست مداخله کند- آن مرد یک تقویت خوبی بود که برای خیمه
علی اکبر محفوظ بماند برادرش خواهد میگرمی شناختند- باکی در این گوی
آموزنداشتند- علی اکبر شاه اش را بالا انداخته با خند مختصر
گفت "خوش باش اما تلفت باش- شاه کسی نیست که رحم در دلش
باشد" شیرازی- "ممن اعتماد داشته باش خطری نیست"
و با یک غرور مطمئن بیرون رفت از خود پندیدی که داشت همیشه حاش
این بود که از حرفیکه برای گول زدن برگزیده است خواهد برد-
علی اکبر برگشت به جام باده اش اما آن هم مامت خیالی به او نداد و تا
خیلی از شب گذشته نشسته در کلمات خواهرش تامل میکرد و آخر این
طوره میساز کرد- بلی او راست گفت او حسود و کینه دار است اما راست گفت
و ختر از جنس نیست نفوذ او هیچوقت برای ما سفید نیست و ممکن است
در مقابل ما میلی قوت گیرد- هر مردی حتی نادر هم ممکن است از زن
گول بخورد- اگر ممکن است باید این سدر را از راه خود مان برداریم
و از این جهت برای سرستاره بی گناه بنای بافتن حیل را گذاشتند-

بانهبم

در آفتاب روشن یک صبح قشنگ بهار نادر شاه مظفرانه وارد
 ان پای تخت تاریخی سلطنت مغول شد امپراطور را ببر و تمام ان لشکر را
 در کرنال یا در راه فرار نکرده بودند در قطار لشکر شاه فتح به دلی آورد
 شدند - شتر بطیکه به امپراطور افتاد همه قبول گردید - توپها و خزان و
 فیلهها و اسبها تمام لوازم اقتدار و ملکتش را تسلیم نمود - یک قطار از
 ولایت توپ منتخب شده سپرده یک سمیت از سواران قزلباش
 در راه است بایران میرود تا اندازه کامل فتش را نشان دهد -
 ملازمان امپراطور هم کاملاً مشغول جمع کردن آن عزامت بزرگ جنگی
 که نادر طلب نموده بودند - چنانچه ستاره به نادر گفته بود خیلی مردمان
 دلیر در لشکر امپراطور موجود بودند - ایشان از بی احترامی که بشهرشان
 شده بود و از رفتار وحشی تحقیرانه ایرانیان بایشان در غضب و
 ولی چه میتوانند بکنند - محکوم بودند مثل امپراطور تسلیم شوند از طرف آن
 وحشیانکه نظر ایشان ذلیل و حقیر بودند برایشان توبینیات روی
 هم بار میشد و با غم و سکوت تحمل میکردند - با وجود تسلیم امپراطور
 مهند و قوشش نادر سپاهی کاملی بود که از احتیاط غفلت نمی کرده
 میدانست که آن شهر بزرگ پر از مردمان مسلح یعنی لشکر فزاری
 و بستگان اعیان و بندیهای دربار بدر رفتار است و ران کوههای

لشکرنا در بی دست و با می شدند و نتیجه یک عاجز پشیمش در پای
تخت شعله شورش در تمام مملکت بود. شاه احتیاط را لازم میدانست.
ازین جهت شاه منول را پیش فرقا و قلعه را گرفته تهیه کامل برای
دخول با امنیت شاه فاتح در شهر به بند امپراطور حکم کرد تمام دکانها و خانه
بسته باشد و مردم شهر در خانههای خود بمانند ایشان که ترس داشتند و از
رویت ایرانی می لرزیدند و ایرانی نکرند و قستیکه شاه با سیت نه
سوار موکب در قرق وارد شد شهر خالی بنظر میآید.

ستاره پهلوی آغا باشی سوار بود و از تغذیه که نسبت به چند هفته قبل
در شهر پیدا شده بود غلگین. یک سکوت مصیبت خیزی در کوچهها نیمه زره و حال
آنکه آنها را همیشه با هجوم و داد و قال دیده. بجز صدای سم اسبان
سوار با و چنج چنج اسلحه و گاهی یک حکم فرمان فوجی صدای دیگری شنید
نمی شد. بالا خانهها پشت با دها که وقتیکه خیز و بدنی پیدا میشد
بر از صورتهای مشتاق میشدند حالا بکلی خالینند و میدانست که
هزاران و مرد و اطفال پشت پرده و از لای درزهای پنجرههای بسته
باشیفتگی مخلوط به تعجب و ترس خیره شده نگاه میکنند ولی کسی آنها
را نمی بیند. امپراطور منول شاه و محرش را در قصر سمی به
فرح منزل و مطاعه منزل داد و لشکر دور دیوار بلند قلعه اردو زدند

پیش از ورودشان حامی هر دسته با احتیاط معین شده بود ان لشکر کیم
از جنگ سالها منظم شده بود با کمال نظم بجملهای خود رفتند.

قلعه و قصر دلی در دست فاتح ایرانی است در بیرون شهر هم ان لشکر
بزرگ انداخته است که سلطنت بزرگ مغولها را زمین زده و در هر
لحظه لازم جهیای حرکت است. بر تمام پشته تاریخی طرف شمال
که مشرف بر شهر است علمها و برق اسلحه ایشان داغها دیده میشد و
بیابان پشت پشته هم تا چشم کار میکرد پر از چادر و تپ و سوار بود.
شاه مغول در قصر فرح منزل تهیه یک مهمانی برای ناو و همراهایان

دید و دو پادشاه بعد از ظهر خودشان را صرف ترتیبات نگاهداری
آینده مملکت نمودند. بخواهش شاه مغول ناو را علانی به لشکر خودش
داد و با الفاظ سخت ایشان را قدغن نمود از اینکه اذیت یا توهین بکنند
شهر نرسا بپند و نیتچهها حکم داد در حق لشکر یا اینکه نافرمانی بکنند از هیچگونه
مجازات از قبیل گوش و دماغ کردن و زیر چوب کشتن را در نیاندازند
شکر تمام میدادند که تهدید ناو و بیوه و یتیم از این جهت احتیاط
میکردند لغزشی از ایشان صادر نشود و آن شب به امانت گذشت.

از وقت که دو پادشاه با هم بودند و حرم را چیدند تا هم سید تند در دروا
مشرقی هیچ سر ریاد مستور نمی ماند و همه خمیدند که ناو خور سابق ملکه شاهرخ
حالا سوگلی فاتح ایرانی است.

ملاقات ایشان خیلی عجیب بود. این دوزن فقط چند هفته است
 از هم جدا شدند یکی از ایشان با وجود شکست و ذلت شوهرش هنوز ملکه
 است دیگری دختر فقیر ذیلی بود او را با دخترهای دیگر داند که در اردو
 ایرانی کینز باشد حال آن دختر گنام شریک منتظرترین تخت آسایش است
 و خانم سابقش برای التماس پیش او آمده. امپراطور جهان ملکه اش را
 پیش ستاره فرستاده که التماس کند تا از نفوذیکه دارد دل شاه را در
 حق دشمن مغلوبش نرم سازد. ستاره با همان احتراماتیکه

در سابق عادی بود از ملکه بدبخت پذیرائی نمود. ستاره از حکم
 تسلیمش به نگار کینزی و نفی ابدی مضطربانه در غضب بود و خیلی
 تفریح هم کرده بوده که نرود. ولی حالا در این جوش عشق همه را فراموش
 کرده و پیش او ملکه رفته تا نمایند قوم و وطن است.

به ملکه وعده کرده که هر چه از دستکش برآید کوتاهی نکند و خانم قد پیش را
 پیر از امتنان روانه نمود. ستاره واقعه را آن شب برای نادر نقل
 کرد گفت "قربان! خودم میدانم که چیزی نمیتوانم. برای خودم استدعا
 مرحمت از شاه نمیکشم و خدا میداند من مغولها را دوست نمی دارم ولی
 من اهل راجه بدم و شاه من رحیم است اگر برای اهل هند حرف میزنم عبادت
 را عفو خواهند نمود."

ناور بدش نیاید. بلکه از این خیال که دختر را چه اندازه بالا برده است
ممنون شد و بتیم فرمود "یک دفعه خیلی بزرگ شده. خیلی بزرگ
دباقتدار که ملکه شاه مشغول آمده از تو استدعا کند. خاطر جمع باش خطائی
نکردی. من میخواهم کمال مهربانی را در حق اهل هندی نشان بدهم اگر درست
رفتار کنند. حکم کردم هیچ طور بایشان اذیت نشود."

شاه از آن اعلانی که جاری کرده بود به ستاره خبر داد و او تشکر
نمود و نا در خنده کرد که قدری حسیب بود و فرمود "یکه هست که حکم مرا
فراموش ننخواهد کرد و صحیح آن را بهم خواهد رساند آن حکم را محض سفارش
به برادرزاده علی اکبر سپردم چون خواهم کاری برای برادرزاده اش
کرده بود مثل بسیاری از ایرانیان او هم بزرگ حرفهای بوج است مثل
گردوی بی مغز. وقتیکه تکلیفاتش را دستش و آدم خیال کرد سرش را
سپیده است و موافق رسم شان بنا کرده قنچر در کردن در اطاعت
از آن تکلیفات. پس من به قراولها گفتم پایش را قفلک بگذارند تا چند
تا خوب بخورد." ستاره "چرا. قربان. چه کرده بودش."

شاه "پدر حرف میزد و گوش نمیداد چه گفتم. به آدم که کار میدهند
با بد گوش بدهند حرف بزنند. من به او خوبی میکنم میخواهم یادش باشد
ستاره خیال کرد آن میزان قدری سخت است چیزی نگفت اما از سکوتش

نادر مطلب را دریافت و فرمود: "این مطلب برای ایشان فایده دارد
 ایشان تمام حرفند" شاه دوباره خندید و گفت: "وقتی من سواره
 می رفتم احمق مرا نگاه داشت و گفت عرض دارم بعد یکی از قصاید سیفیهانه
 ایشان را خواند که بر از تملق و دروغ بود شعر آخرش به این مضمون
 بود که سینه اش از میخ بلیه شکافته شد و چیزی ندارد بخورد من حکم
 کردم محض اینکه مرا معطل کرد و چون بخورد و از آن وقت خوب کار نکنند
 ستاره هم خندید. هنوز یاد سرگذشت نادر حسیلی تازه بود و نمیگذشت
 دلش برای ایرانی که خدمت فلکه رسید بسوزد. ولی چون با محبت و شایسته
 زائیده شده بود یک احساس اضطراب در دلش پیدا شد که شاید
 خصل طبیعت نادر آخر خطری برایش بیاید و جرات کرده چیزی را
 به آن گفت: "قربان! جبارت بیکنم. آیا علی اکبر از چوب خوردن
 برادر زاده اش متغیر نمیشود. و از او لحاظ نباید کرد گاهی ترس پیدا کنیم
 شاید ایرانیان بدی بکنند"

صورت نادر فوراً تاریک شده فرمود: "من تکلیف خودم را میدهم
 سلاطین نمیتوانند خیلی رتسق القلب باشند خدا میداند من بی رحم
 نیستم. من هرگز از این جهت سختی نمیکشم که خوشم بیاید بلکه از این جهت
 سختم که بدون سختی مردم ارشاد منی ترسند و ساسیکه بیست ندارد

بدترین سلاطین است. خاطر جمع باش. بچشم خود دیدی که شاه مغول
بواسطه مسلط نبودن بر مردم چه بیسرملکتش آوردند

باب دوم

ستاره زود فهمید که نادر بی رحم یا بارحم در غضبش خیلی بهشتناک
است. فردا صبح پیش از طلوع فجر بیدار شد. صبح صاف سردی
بود و از پنجره گل بوته کاری مرورش آفتاب رامی پانیکه بی ابر از صحرای
مشرق طلوع میکرد. آن شهر بزرگ که گندها و منارهایش دو در اسرار
کرده زود تر از همه آفتاب رامی گرفتند زیر دستش واقع بود. امورات
خوب و امن بنظر میآمد. روز به آرامی گذشت و شب رسید
طرف غروب ستاره رفت به ایوان نهم به او بخورد و شهر را تماشا کنند
تابش بیاید. چون استخاست نگاه به رنگهای میگرد که از آسمان وقت
غروب نایل میشد و در خیال خوشی مانی بود که برایش مهیا است ناگاه
صدای شلیکهای دور و میوه و داد و قال شنیده تکان خورد و دلش
هزلی تورخنت چون جمعیت دلی رامی شناخت نمیتوانست از میان ابر
و دوریکه روی شهر احاطه داشت چیزی به میند و بعد از چند دقیقه آدم فرستاد

آغا باشی بیاید - فوراً آمد و دختر از او خواستش کرد و برود بیرون
 تحقیق بکند - آغا باشی - چیزی نیست خانم! مضطرب بشوید! امارت
 و یک ساعت طول داد - وقتیکه او بیرون بود شلیکهای دیگر هم شد
 و ستاره با فرید اضطراب منتظر برگشتن او بود آخر برگشت علامت
 اضطراب در صورتش بود گفت - شاه کسی را فرستاد خبر بیاورد و برگشت
 و از یک ضربت شمشیر خون از او میریخت آن شخص خبر آورد که از حمام
 جلوش را گرفته و بسبیل اتفاق جان خودش را نجات داد - امپراطور
 مغول خیلی ترسیده است و چند نفر مقتش بیرون فرستاده آنها خبر آوردند
 که در انبارهای غله بگذاشته است اهل شهر خیلی بهیجان آمدند میان
 جمعیت مردم و چند دسته کوچک قزلباش جنگی بهم شده است ،
 بعد از کلام آغا باشی چند تیر تفنگ از قلعه خالی شد و بعد یکی دو تانک
 هم صدای غرش از شهر زیر قلعه بلند و بعد تمام شد -
 همینکه شب تاریک شد شلیکها و داد و قال خوابید و ستاره آمد
 شد که هر چه بود گذشته - اما همینکه ناورد و برتر از هر شب آمد
 فهمید که کار دارد بد میشود - پیش از اینکه شاه داخل اندرون
 شود ستاره می شنید که احکام آخری شب را میداد و عهد میکرد
 انتقام بکشد اگر کسی از قومش کشته شود - لهجه آوازش بگوش ستاره
 تازه آمد که مثل غرش شیر غضبناک بود - با یک دست مضطربانه پدیده را

بلند کرد و لحظه ای ستاده نظر در خانم میکرد اما معلوم بود خیالش جای دیگر
 است - همینکه خانم چشمش را بطرف صورت او بلند کرد و دید تار یک و
 پیراز نهیدید است رخسار و چشمهایش از آتش غضب میدرخشیدند -
 نگاه به خانم قدری تسکینش داد و همینکه پیشتر آمد ملاست غضب صورتش
 زایل شد - خانم پیش او خاموش ایستاد و محتاج به الفاظ نبود که اضطراب
 خودش را بشاه نشان بدهد آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
 نادر - نترس - چیزی نیست - نزاعی شد با لوطیهای شهر حق ترسم یکی
 دو تا قزلباش در صدمه افتاده باشند اما ایشان میتوانند خودشان را
 حفظ کنند - از دحام مردم پائین قلعه داد و قال میکردند - حالا کاملاً
 امن است و من نمیخواهم در این تاریکی لشکر به کوچهای تنگ بفرستم
 صبح من بیرون بیروم و کارها را امن میکنم آنوقت جمعیت طبع خواهند شد
 ابا با وجود ایقاناتی که میداد باز هم معلوم بود که خیالش مضطرب است -
 شراب شیرازی خواست و چندین جام خورد و ستاره پهلوی تخت زانو
 زمین زده اعضایش را مشت و مال میکرد و از اثر لمس و الفاظ ملایم
 ستاره خلق غضبناکش نرم شد - اما پیش از اینکه بخواب برو و پیش
 از یک مرتبه بے اختیار محسوس از دماغش بیرون نیاید که برای فردا
 فال بدی است -

حتی وقتیکه بی خود افتاد خوابش بی قرار بوده قمر میگرد و دسته بترش
 را گرفته یک مرتبه قمارهای روی دیوار قلعه بهیای جنگ شدند و چندین
 بهم خالی کردند شاه فوراً با صورت سرخ و چشم غضبناک از خواب حبس معلوم
 شد چیزی نبود دوباره خواب رفت اما برای ستاره آن شب شب
 بی قراری و اضطراب بود چشم به هم نزد و پیش از طلوع فجر برخاست نگاه
 بصورت شاه میکرد او هم بعد زود بیدار شد و فوراً برخاست اند
 کم خوابی کج خلق و حرف اولش فحش بود.

پیش از بیرون رفتن خود داری کرده حال همیشه را پیدا کرد و حتی
 براضطراب ستاره خندید و سعی کرد به او اطمینان بدهد. - باد دست
 قولش صورت او را گرفت نگاه چشمه هایش نموده گفت "چه طوط
 اهل راجپوت و ترس من خیال میکردم اهل بهتار شجاعترین
 اهل مهندند" لهجه اش و ترس را جوی نمود عرض کرد "من ترسیدم
 بیچاره های ما از داخل آمدند اما قربان باید احتیاط کنید کوهها
 تنگ است و شاید تفنگچیها در خانه ها مخفیند"

ناور دوباره خندید و گفت "خدا مرا حفظ میکند تقدیر من نیست
 که در جنگ زخمی شوم مراد داده حق بازوی منی چو اسفند یارم به روئین
 تنی" دختر سرش را لنگان داده گفت "قربان خیلی نه ترس هستید"
 بعد در خیال اهل مملکتش افتاده عرض کرد - "قربان! رحم خواهید نمود"

او باش مهتدور شهرولی اغلب سکنه هند و هتند و اراده اذیت نداشتند
صورت نادر سخت شد و بی تابانه جواب داد "من وعده کردم خاطر جمع
باش - اما باید بلوار انجوا با نم"

ستاره از دریچه که شرف بشهر و زمین پای دیوار قلعه بود و لشکر
را میدید که بیرون میرفتند بعضی از افواج پیاده شده راه را پاک میکردند
بعد سوارها دسته بدسته میآمدند آخر بعد از آنکه کوهها چند نفر را مرد را
بلعیدند نادر و موکبش در پیشان پدید شدند ستاره با اضطراب
قلب بر او نگاه میکرد که در شکوفای پایین غائب شد

اول همه جا آرام بود و ستاره امید بهبودی کامل داشت اما هنوز
او وسط صبح بود که صدای یک شلیک شنید بعد از یکی یا دو تا بعد یک
غرش از صحیبا - بعد صدای صیحه و رتاق و تاق تفنگها و دادم و دادم توپها
مخفی شد و از چندین محله شهر و دبه آسمان بالا میرفت -

تا رنج آن روز دشتناک را ببار می گفتند - نادر از قلعه سوار شد
به این اراده مصمم بیرون آمد که اگر ممکن است از جنگ و خونریزی بی جا
احتراز کند اما همینکه جلو رفت مطلع شد که بعضی از دستهای کوچک لشکرش
را شب از مالقی لشکر بریدند و جسد مرده چندین قریب باش هم در کوه پیدا
که خیلی بیرحمانه مشله شان کرده بودند و غضب نادر بجزکت درآمد چون

مباشترین قتل بدست نمی آید حکم سیاست چند محله شهر را داد و مغول
 و امین حکم مذکور بود که از یک خانه همسایه تیری خالی شد و از خیلی نزدیک
 تاور رو شده یکی از صاحب منصبان را کشت همان وقت از صدای شلیک
 جلو معلوم شد به بعضی از ایرانیان حمله شده است پس صبرش تمام
 شد و مدد از اردویش رسید. تاور جلو شکرش را با گردن شکرهای
 شدید منظر موقع بودند که بامی تخت مغول را غارت کنند پس با غره
 خوشی بطرف کار پیش رفتند تا چند ساعت شصت بدست انتقام بدی
 افتاده بود و دوران بیگنا همان بیش از تقصیر کاران صدمه خوردند همگی از کجا و
 ترکمنهای وحشی ازین طرف با طرف اسب رانده میکشند و میوزاندند و می بردند و شت
 چون اوری بر مردم شهر طاری شد مردها خودشان را با حربه میکشند یا به خانه خود
 گشته خود و متعلقین در شعله لپاک میشدند زنها خودشان را در چاه می انداختند
 یا از با هم پالین بسته روی سنگها قطعه قطعه میشدند خون اطفال
 در کوچه ها شکار میشدند از نیزهای بلند تار می چکید آنان را با بانگ
 قهقهه دیو صفاته نیزه زده میکشند.

قدری از لشکر نادرم کشته شد زیرا مردم آشفته شهر که از یاس و غضب
 دیوانه شده بودند جان خود را از آن نمی فروختند اما مقاومت زود
 تمام شد و به رئیس آن گروه های وحشی معلوم شد که خطر به ریاستش ختم شد

آخر وقت یکده احساس کرد که آنچه شد برای امنیت کافی است حکم بموقوف شدن قتل داد و وقت یکده لشکرست خون و غارت بشود و تسلط بیاید صدای شلیک و نعره غضب و دشت بتدریج تمام شد - ۵
اما همینکه غروب شد آن شب شعله و دود آن آتشزدگی بزرگ از هر محله آن شهر بزرگ برمیخاست و هزاره ها از منهدیا قصابی شده بودند -

۵ بیانات مصنف کتاب در باب اشتباهات نا در شاه ملو از میالغه است تمام مورخان فرنگی هم تصدیق دارند که بجز حکم شاه بموقوف شدن قتل عام در تمام محلات قتل و غارت موقوف شد - در شب دهم و روز شاه به نعلی افواه حلتش در شهرت هورگشت و بلوا پدیدار شده به قدرش که ایرانی در محلات برای حفظ اهل شهر مقرر بودند از دست ایشان گشته شدند - همینکه صبح خود شاه برای رفع افواه به گوردش در شهر رفت بخودش شلیک نمودند اشخاصیکه از شاه قراولان ایرانی برای محافظت خود گرفته بودند بجز و شنیدن افواه همه را به کشتن دادند - صبر شاه تمام شد و در مسجد روشن الدوله نشسته حکم قتل عام داد وقت ظهر محمد شاه آندة خواش محو نمود - نادر شاه جواب داد خواهش امپراطور منهد میهم باید قبول بشود و فوراً حکم به نسخ قتل عام نمود با وجود اسباب مذکوره قتل عام در نعلی یکی از خطاهای نا در شاه است - (منتهی)

باب دوم

خبر آنچه واقع میشد با تفصیل غم انگیزش به اندرون رسید برای دختر پسر
که چندین ساعت دم در پیچ نشسته نگاه میکرد آن روز روز غم و دشت
بود. صبح است که اهل دہلی طایفه او نبودند یکی دو سال پیش زبان ایشان
را هم نمی فهمید اما اغلب ایشان هم ندیدند و او و دند و علاقه محکم
در میان او و ایشان بود. با التماسهای مضطربانه سعی کرد آغوشی
را حرکت بدهد که بروی پیرنیش ناور شفاعت کند اما او سرش را حرکت داد
اشاره نمود و گفت "من شاه رامی شناسم هر کس بخواند داخله در کارش بکند
کشته میشود" ستاره مشارالیه را ملاست نمود که دل نذر

و جهان است یک وقت عازم شد خودش بیرون و و خاتمیرا که شاه با و
و او بفرستد و استدعای وفای بوعده کند اما کاکاسیاه به او حالی
کرد که سعیش بی نتیجه است گفت شما هرگز بشاه نخواهید رسید
در کوچه ها لشکر جلوس شما را خواهند گرفت از این سنگ چیزی نمی نهند
بتو اودیت خواهند کرد و یا میکشندت" به او مودبانه حالی کرد که اگر
چنین کاری کند خود ناو در هم یقیناً جلوس او را میگیرد گفت "من مسؤل
سلامتی شما هستم و میدانم اگر بگذارم بروید ناو از من نمیگذرد"

همینکه شب آمد و صدای جدال تمام شد دوباره آغایاشی آتشگیر
 خافم وید روی فرش اطاق دراز کشیده است موش بر لیسان و
 رویش اشک آلود بر از غم مخلوط به غضب میباشد هر چه گفت فافم
 جواب نداد آخر به امید اینکه او را بلند کند و شاید واقعا برای تماشای
 میترسید قدری خشن حرف زد و گفت "فافم! خدامی دانند لم برای
 شامی سوز داغچه شد بچشم شاه شد لازم بود بشو و بشکرت شاه گشته
 شدند اگر اشب بیاید و شما را این طور ببیند چه خواهد گفت تنغیر است
 و ممکن است خیالات بد بکند برای خدا خودتان را جمع کنید و خشم شاه را
 روی خودتان نیاورید"

زاری ستاره تمام شد و باد درشتی رو کرد به آغایاشی و گفت "بر
 برو مرا بگذار آسوده باشم اگر شاه بیاید به او خواهیم گفت مرئیت بلکه
 بد عهد و قاتل است زن با و اطفال را میکشد برو مرا بیا کن"
 آغایاشی آهی کشید نزد یک بود و دوباره حرف بزند اما خود داری
 کرده از اطاق بیرون رفت و در دل خود گفت "شاه باید او را
 ببیند و الا او هر چه و در دل وارد میگردد و تلف خواهد شد شاه از من هم
 هرگز منب گذرد"

خیگر گذشت که نادر نیامد همینکه قدری از روز بالا آمده بود متوالی

شعله اهل غضبش این فاصله سخت بود که به هندوها درسی بدید که ایشان
 را از بلوای عمومی بازدارد و اما در تمام آشنای آن مکرر یا در صورت ستاره
 که برای رحم بر قومش مباحثه میکرد و در دلش سیاه و این یا دخیلی بیشتر از
 التماسهای امپراطور دوستش را از کار باز میداشت -
 ستاره این مطلب را نمیدانست اما همین طور بود - وقتیکه شاه
 کرد آنچه را لازم میدانست با میل دست از کار سیاست برداشت -
 اما تا یکدرجه میدانست خاتم چه روزی داشت از آن جهت از ملاقات
 خوری او باز ایستاد خیال کرد بهتر این است وقت به خاتم بدید تا برغم
 مسلط شده دلیل کار را بفهمد - سلیقه نادر خطا نبود و همینکه بعد
 از یکی دو روز نزد او آمد او فکرهایش را کرده بود و فهمید که شاه زیاد
 از انداز او تحمل بغضب آمده بود - این را هم فهمید که لازم بود شاه برای
 محافظت لشکرش و شهنش در دل بدشترستان بیندازد و این را هم
 فهمید که آن قتل عام اگر چه حشمتناک بود اما پیش از آنکه لشکر بجای بی
 خود شوند شاه آن را موقوف کرد - ستاره شاه را بدون ملاحتی
 پذیرائی کرد مثل اینکه قتل عامی نشده است ولی هر یک میدانستند
 که دیگری فراموش نکرده است و چند روز دیگر به یک گواه بدی یا دآوری
 شدند چون بعضی اجساد گندیده حمله به قلعه کرده بود -
 تقریباً دو ماه دیگر هم ستاره در پای تخت مغول بود - از خزانه کمیکه

ناوار از امپراطور مغلوب گرفت حرصش به جنبش آمد امید کامل قوی
 به اندوختن مصلحتیکه او را بعد از این از اضطراب نگاهداری لشکرش
 آزاد کند و ردش پیدا شد از غنیمت هند خزانه اش چنان پر شد که دیگر
 خالی شدنش نبود و بایست از فتنه بفرجی حرکت کند شاید یک سلطنت
 تازه و ورا از ایرانیان مبعوض و کنار خلیج کسل مبول قایم سازد از این
 جهت در آن هفتنهای طولانی دستش که روز افزون سنگین میشد
 امپراطور و قوم بیچاره اش را فشار داد از غضب و مطالبه ناو و بیکیس
 بیش از خود آن خائنانیکه او را دعوت بجله به آقاایشان کرده بودند
 در رحمت نیفتادند شاه ایشان را مسئول جمع کردن آن مصلحتها
 عفریتی نمود. محاسب مضبان ایرانی و قعته برایشان وار میشدند
 و باز گترین ایشان با هر قسم تخفیف رفتار میکردند خیلی از ایشان آشکارا
 تازیانه میخوردند و بسیاری مجبور میشدند مال مخصوص خودشان را که
 بنظم خورده بودند استقرا ع کنند تا آن حد دیکه از ایشان مطالبه شد
 تکمیل گردد و بعضی در مایوسی خودشان را کشتند و تمام از دیوانگی خود
 سخت پشیمان شدند که حکومت ضعیف مغول را تبدیل به ظلم بی رحم فتح
 ترکمن کردند. مردم خیلی ستم کشیدند قتل عام تازه فرید
 بر بیچارگیهای پامی تخت مغلوب ذلیل نشد اما در کوههای بر جمعیت

آذوقه بقیعست قحط رسید و تا چندین میل هر طرف شهر سوارهای تاتاری
 رفته آذوقه و بیورسات میآوردند و مزارع را میچرانند و بات را غارت
 میکردند و هر کس در غارت مال مقاومت میکرد بی رحمانه کشته میشد
 بنزدی مقاومت با خر رسید و در ولایات خیل و در حکام محلی به مردم
 ظلم کرده خراجیکه مطالبه شده بود وصول می نمودند و هشت تمام ملک
 را فرو گرفت مثل اینکه کسی استنزا بکند و در موقع دید یک شاهزاده خانم
 هندی را برای پسرش عروسی بکنند امپراطور با آن گرفتاریش باید پول
 و جواهرات برای جواز عروس تهیه ببیند و در خودش هم یک ذخیره
 بزرگ از جواهرات قیمتی که از خزانه مغول تحصیل کرده بود به عروس داد
 و سکنه لرزان شهر پایت به آتش بازی و چراغان اظهار سرور میکنند
 در تمام ماه مارچ و اپریل جمع کردن خراج جاری بود و یک نفر بزرگ از
 کنج به تنندی و در صند و قهای نادریه نخت

مواجهه های پسمانده لشکر اداد و بعلاوه یک انعام بزرگی هم به
 هر سپاهی و تابع اردو داد و چون فهمید که کیسه ایرانیان در تنیه
 لشکرش خالی شد پس با احتیاط سیاسی برای اغواص شخصهش

لهجیت و یکم ابرج فرنگی موافق با اول برج حمل است (متنجم)

این قدر فشار به نفرت خودش آورد که حکم فرستاد بایران مالیات رسالت
معاف باشد. آنچه ممکن بود نبود تا آخر ابریل کرد گریبا
شروع شد و خیلی راه داشت طے بکند تا لشکرش به زمین مرتفع آسیا
وسط برکروند. یک شب به ستاره گفت وقت رسیده است و چند
روز دیگر برای مراجعت حرکت خواهد کرد.

اگر از این خبر ستاره مسرور نشد تسلی یافت. دو ماه گذشته
اوقات دولت بود و برای اهل ملکش و دلش برای ایشان پراز
درد. در تمام جلال نصیب تازه و در تمام مستی عشقش غم آنها ختم
خودش بود و باناسف روز افزون دید که در خود نادرتغیر بنظر میآید
هوای زرو طمع شدید را و در ترقی است و حال آنکه به او نمیخورد
اول بول را حقیق می شمرد و میگفت فقط برای تهیه حوائج لشکر خوب
است حال عوض آن صفت صفت یستی آمده است ستاره نفرت

له سعی مصنف کتاب این است که ثابت کند از ابتدا نادرتغیر شاه نفرت
از ایرانیان داشت و حال آنکه اگر چنین بود ایرانیان دور او جمع نمیشدند و آن در
سلطنت او را ترقی نمیدادند با اتفاق جمیع مورخین نادرتغیر شاه تا زمان کورگردن
پسرش با قوم خود کمال محبت را داشت افسان و عقویش بی نظیر بود. در او خرمی و محبت
و جهان باعث نفرت ایرانیان از او و زوال سلطنت از خالواده او شد (متبرجم)

داشت از اینکه به بنید وقتیکه نادر شرح جواهرات و گنجهای را که جمع
 میکند بیان می نماید چشش حریص تر میشود - ستاره منتظر
 بود شاه از آن سواد اعظم دور شود و خیال کرد اگر باز به اردو
 برسد او همان نادر شب اول خواهد شد که پادشاه سپاهی بود
 و دختر بر روی پاهایش افتاد -

باب دوازدهم

دوم عید نوروز شاه ایران شاه مغول و امرا ایشان را در مجلس و داعی
 پذیرفت - بعد از طلوع فجر امرا جمع شده به خلعت مفتخر شدند و بعد
 از آن زود شاه مغول بهم آمد تا با فتح ملکش و داعی کند - و پادشاه
 با هم نهار قلیان خوردند و نادر که شاهنشاه است امپراطور را با علالت
 دوباره یافتن سلطنتش مغل نمود - لسل آن قدر از دلیران و پادشاهان
 است و با ادب تلج خودش را از دست یک سپاهی ترکمن میگیرد
 و حتی با میل خویش میکند که شاهنشاهش ملازمان بزرگ مملکت
 را معین کند - نادر شاه انکار نمود و قدغن کرد خودش معین نماید
 اما وعده کرد آن اشخاص را که طاعت امپراطور نمیکند سیاست کند
 نادر شاه با نکته آخری از تحقیر وطن خراجگذار خودش را آگاه نمود که از

فاننا نیکه سابقا با و جیلده نموده احتیاط نماید مخصوص از انانیکه لشکر ایران
را دعوت به بهند وادند. بعد شاه مغول به قصر فرح منزل قلعه دہلی برگشت
یک یا دو روز بعد نادر شاه از دہلی حرکت کرد و تخت طاوس گران
بہا و غنیمت زیاد می از طلا و جواهرات را با خود برد و الماس بزرگ
مغولہا مشہور بہ کوه نور بر دستار شہید و حالا در تاج پادشاہ
انگلستان می درخشد قبل از رسیدن بہ سرحد نادر تمام زنہای
ہندی را کہ صاحب منصبانش نکاح کردہ یا ہمین طور نگاہداشتہ بودند
بہ دہلی برگرداند. بعد از فراغت از ان آمد بچادر ستارہ کہ چند روز پو
شاہ را ندیدہ و ہمینکہ داخل پاگذاشتہ پردہ از عقبش افتاد
روی ستارہ از خوشی روشن شد. اما نظر نادر تلخ بود و از ہمان کلام
اولش قلب خاتم از حرکت افتاد و ملتفت سلام خاتم نشدہ ایستاد
و مثل اینکه ولنگ باشد نظر در او نمود. فرمود "من تمام زنہای ہندی
را از اردو پس فرستادم"

ستارہ از کلام و لہجہ اش لکان خورد. گرچہ مردم زمزم می ترسند
عاشق از ہجر یار می ترسند. شاہ "تو ہم ہندی ہستی" اوروی
دانوہای شاہ افتاد و دستہا را روی پایای او گذاشت. شاہ لفظ
ساکت ماند و فرمود. "اگر اوی ہرچہ میخواہی بکن چرا من تو را بر خلاف

رضایت بردارم بهرم جن من به قومت سختی کردم - اگر میل داری
با ایشان باش میسپارم تو را با کمال احترام پذیرند - هر چه در دل
داری بگو جای ترس نیست

شاه خود میدانست او چه جواب
خواهد داد اما از لذت بلای آنستاق رنجمن بر او نمیتوانست خود داری
کنند و میخواست کلام نیم معذرتی بگوید که یقین داشت عفو کامل میاورد
و ختر - قربان! من از شما هستم میتوانم مرا بکشید یا زنده بگذارید
اگر مرا بفرستید کشتن من است

شاه - "اما میتوانی وطن و قومت را ترک ابدی بکنی؟" دیگر
روی ایشان را نخواهی دید

تبر شاه بر ساعدش آویزان بود و دختر با یک حرکت سر بهی خم شد و آن
را بوسید و عرض کرد "اگر میخواهید مرا بکشید یا این بهتر است

ایزدیم تا توان مرا تا به بیخ نیست - میکش مرا و از غم هجران خلاص کن"

شاه دستش را روی سر او گذاشت و فرمود "حالا که میل داری
کوچو لو با من بیا" نظر بر چشمهای دختر که نگاه به چشمهای خودش میکرد
نمود و فرمود "مثل زنهای دیگر نیستی - یقین دارم جانت را در
راه من میدهی"

طاری شده گفت - "جانم! جان چه چیز است که بدهم کی زنهای
را چپوت بخمال جان خود هستند؟" این کلام فروراند بود اما

تا پنج عصر با شهادت به راستیش دادند

باری لشکر ایران از پای تخت مقهور مغول حرکت کرد و دختر چوت
با فاتح قومش می‌رود عشقی که پیش او از همه عالم بالاتر است او را میکشد
رشته در گردنم افکنده دوست - میکشد هر جا که خاطر خواه او است
خط حرکت از میان پنجاب است ولی چون لشکر ایرانی وقت حمله
آن خط را خراب کرده بودند نادر شاه قلب لشکرش را از راه تازه
که قدری طرف شمال بود سوق داد که از دوقه باسانی تحصیل شود آن
راه حقیقتاً در ولایت سنگلاخ واقع شده و ستاره که در فرق می‌راند
میدید که هر روز یک بطرف مغرب می‌روند روی زمین سخت تر و خشک
تر می‌شود - ولایات نزدیک اطراف دلی با آن شهرهای آباد و زراعت‌های
با برکت تبدیل شد به بیابانهای خشک و غارهای سنگی - گاهی که زراعت
دیده می‌شد کم بود و از هم خیلی فاصله داشتند و آن قراء بی درخت
با پشت بامهای گلی که روی تپه‌های کوچک ساخته شده بودند از
خاک اطراف درست تین داده نمیشدند - به ستاره اینها چرخ تازه نبودند
زیرا آن بیابان خشک شن را در را بخاطرش می‌آوردند که در طوفان
میدانست یعنی صحرای موت رفته‌اند اما باز هم هر روز بنظر غش چنین
می‌آمد که مهند اراد از نظر فاسد می‌شود و مردمی که می‌دیدند بکل غیرانسانی

بودند یعنی بلند تر و خوشی تر و حتی زبان ایشان هم عجیب می نمود و گرامی
 روزش درید بود و لشکر او در عادی به هوای خشک تر زمین مرتفع ایستاد
 مرکزی بودند و لباس کلفت پوشیده کلاه پوستی بر سر داشتند
 و قتی که در آن صحراهای تفتیده کوفته میشدند عرق میکردند و بنای قفر
 را میگذاشتند یک روز صبح اتفاقاً ستاره در قرق نزدیک شیراز
 میزد و آن خانم موقع را غنیمت دانسته خواست با و عذاب بدهد
 او همیشه جاییکه میتوانست گستاخ و متکبر بود - حالاکه از گراما و گرد و غبار
 و آهسته رفتن او و بغضب آمدن آن خلقش را را کرده مبینکه بهای
 ستاره آمد گفت "آمد - چه گرامی - مغز استخوانهای مرا خشک میکند
 و چه ملکی! با عجب نیست که شما دارید بمیل این را راه می کنید" و این شعر
 مناسب را هم خواند - ای خدا چون هند را اودی وجود - پس جنم
 خلق کرون از چه بود -

ستاره متغیرانه جواب داد - "تمام هند این طوریست و میگویند
 در ایران هم بیابان خشک خیلی است اصل هند ملکیتی است که خیلی
 قشنگ است آب و درخت و زراعتی دارد که شما نظیرش را در خواب هم
 ندیدید" شیرازی - "من خوب دیدم - اگر هند چنین ملکیت
 قشنگی است چرا مردم هند برایش جنگ نکردند؟ مثل آهو از جلاد

قزلباش فرار کردند و با شاعر مهکلام شدند که "نیز زد که غوغی چکد بزرگ"
 صورت ستاره از غضب و خجلت تا شقیقه سرخ شد و جواب داد:
 کی میتواند با شاه مقابله کند؟ سوارهای ادهمان افغان و تاتاری
 هستند که تا مردم یاد دارند ایرانیان پیش ایشان مثل خاک بودند
 چند هزار از مردان و زنان شمس در سیاه چادرهای اسپند و گوسفندان
 ترکمنها را می چرانند؟
 و گفت "اما شما درس را خوب روان میکنید اما خواهیم دید- ایران
 چند هزار سال تحمل نمود و همیشه از سکهها بجنس نخواهد ماند"
 آغا باشی در عقب نزدیک سوار بود و اسبش را رانده آمد میان آن
 دوزن و گفت "آشتی- آشتی" بعد به شیرازی گفت "خانم را
 رها کنید- غصه این دو ماه بکش نبود؟"
 چشمهای شیرازی درخشید و اسبش را عقب کشیده متکبرانه گفت
 "ای شما هستید پس بیایید جای شما خالی بود بهرنگ و بهدل"
 آغا باشی صبر نکرد که شیرازی درست دور شده کلاش را نشنود و
 به ستاره گفت "آیا با او چه کار واری زبانی دارد که مثل عقرب
 نیش میزند و از شما نفرت دارد- از او دور باشید"
 از مدخله آغا باشی ستاره خوشحال شد و فهمید که در جنگ زبانی

حریف شیرازی نمیشود و از بازیانه استنهای او دلش پراز درو بود و گفت "اگر بگذارد و نزد کیش منی روم خدامی داند من منی خواهم نزع بکنم او همیشه می جنگد اما اگر شاه بفهمد چه میگویی او پیش من چیزی نیست" آقا باشی - شاه خوب می فهمد شما ترس نداشته باشید او میداند و قادر با او کیست -

و دختر در آن خیال تشلی یافته بخودش گفت "نمیگذارم شیرازی من سده نمزند من فقط در خیال شاه میروم شاید روزی بتوانم خدمت به او بکنم او میداند من حاضرم جانم را برای او بدهم - خودش بهم میرسان گفته است شاید روزی بتوانم با او بنمایم که کلاهش راست بوده است" موقع جان نثاری او زودتر از آن آمد که او خیال کرد - چند روز دیگر سفر طولانی به مهر خد تمام شد و لشکر خسته باید کنار رود و آنک استراحت بکنند - ناد را میدوار بود و عجز از تنگه خیبر را از راه خاک یوسف زای می بگذر و بار و ساری ایشان مشغول گفتگو بود که راه بدینند - چادرهای شاه نزدیک نهری از آن رودخانه زده شده بود و کشیک آنها لشکر شاه بود که در طول کناره شرقی رودخانه چادر زده - شب شد و ناد در بجا در ستاره آمده و نادتی در صحبت یوزند - نزدیک نصف شب خوابش برود ستاره متسل با و در ادکشیده در باب انچه ناد را و گفته بود و فکر میکرد شاه نشسته

حریف به تحصیل دلیران بود و سعی داشت مردهای ایل یوسف زای را
 بیرق خودش بکشد. خیلی تعریف از جرات و قوت ایشان کرده و میخواست
 لشکر خود را به چند هزار از این سپاهیان بترس قوی بسازد. اما آنها
 شدید و با استقلال بودند. فرموده بود چون اطاعت هیچ شاه
 یا امیری را نکردند و چندان اعتنائی به احکام مجلس ریش سفیدان خود هم
 نداشتند پس ممکن است که اگر در ارداه من بیایند گاه داری ایشان
 مشکل باشد. شب گرم بود و ستاره نتوانست بخوابد
 قدری ساکت افتاده بود و اضطرابش زیاده از طاقتش شد برخواست
 نشست. شاه روی تخت دراز کشیده است و مثل همیشه تبرزش
 دروشتش. ستاره آهسته برخاست و یواشکی رفت دم در چادر
 پدیده را یک طرف کرد و رفت به راهرو بیرونی چادر و نگاه به رودخانه
 که بهرهای یوسف زای میکرد که در روشنی ستارها تاریک و دور بود
 هر گوشه اردو خاموش و آوازی بکوشش نمیرسید مگر جیرنگ و
 زنگ قاطر و صدای غلیظ آب که به تندی در نهی که چهل ذرع پایین
 و در سنگهای بزرگ مخفی بود میرفت.

چادرهای حرم موافق معمول در یک احاطه مدوری زده شده بود و تخیری
 از کرباس داشتند و یک تخیر بیرونی هم از تو در میان دو تخیر غره‌های

مسلم همیشه کشیک میکشیدند عقب تجیر تور در وسط راه بزرگ به حرم چادر
قرار او لها بود.

هینکه ستاره دم در منزلش از پشت پرده زنبوری نگاه به بیرون
میکرد. دید چیزی در راه دخول حرم می جنبد و چون چشمش عادی
به روشنی ستاره شد یقین کرد که یک شیخ سیاه پو را و سایه دیوار
چادر تمیز میدهد. اول گمان کرد سگ کم شده که در تجسس غذا گزاشته
است کشیک را گول زده توی کرباس خنجریده است اما آن شیخ هر چه بود تا یک دقیقه تمام
ساکن ماند و هینکه دوباره جنبید چنان آهسته و در دانه میخیزید که رغبت ستاره را در
تحقیق آن برانگیخت. او بر آن خیره بود که از سایه چادر بیرون آمده
داخل زمین باز شد و دید عقب آن یکی دیگر است دپی آن دیگر دیگری
و فغتا با یک ترس سستی آور می این مطلب در دلش آمد که آن اشکال
مردمانی است که در احاطه چهار دست و پا راه رفته راست برای
در چادرش می آیند لحظه دیگر شاکش بدیقین پیوست چون هینکه
آن آدم جلومی دوباره جنبید یک برق صغیفی از فولاد در روشنائی
ستاره ها درخشید. اراده اول ستاره این بود

که فریاد کرده اردو را خنجر کند اما آن شکل های خنجره بغاصه کمتر از پنجاه
قدم بودند و فهمید که اگر خیال بدی دارند یک هجوم ایشان را بدر
چادر میرساند. اگر بگذارد آهسته بیایند و خیال کنند کسی ایشان را

ندیده است وقت پیدا میکند که شاه را بیدار کند برگشت و دو
 باره تنه او آهسته خزید تومی چادر و دستش را روی دست نشان
 گذاشت - قوه لامسه شاه که عمری در هوش یاری القضا لی تمهید
 شد خوب خدمت به او کرد فوراً بیدار شد و هینگا از صورت
 و رفتار ستاره فهمید که حادثه بدی اتفاق افتاده فوراً بر پایستار
 تیرش در دستش و مغزش بقدری روشن بود که گویانچ خوابیده ستاره
 او را بر دودم درواشاره به محل خطر نمود - آن آدوهاروی زمین
 بدون حرکت خمیده بودند شاید صدای ضعیف پای ستاره بگوش
 ایشان رسید و توقف کردند - شاه یکی دو ثانیه ایستاد و خوب بان
 نقطه خیره شد و دست را منهای ستاره هنوز دست او را گرفته است
 باز آن شیخ جلوی بنا کرد به چهار دست و پایش آمدن -
 شاه ترسو نبود اما خیال کرد اگر او بزند یا بطرف آنها برود به او حمله
 میکنند و فایده حاصل نمی شود - دوباره رفت تو چادر - اشاره
 به ستاره کرد چادرش را بپوشد و از راه عقب چادر بیرون رفت
 و به نجوی به ستاره گفت "آغا باشی" او شاه را راست به چادر
 عموماً آغا باشی با قراولهای از خوجهای مسلح میخواندند بر دیک نفر در
 بود و روی زمین بیدار نشسته - هینگا شاه پرموده را بلند کرد و بر جسته

رومی پاشی شاه افتاد شاه با او اشاره کرد خاموش باشد و فرمود
 «آقا باشی کجاست؟» خوجه - «چند دقیقه پیش رفت»

بیرون قراولها را به بیند» شاه - «راه چادر قراولهای

جلو اندرون را بمن نشان بده» آن مرد جلو افتاد و شاه را از

سیان و امی از میخها و طنابهای چادر برو و در یک دقیقه بیرون

احاطه در روشنی ستارها رسیدند - شاه رمت بدر چادر قراولها

و نگاه به داخل نمود - چراغی در چادر بود و از روشنائی آن کشیکها

را دید که خوابیده اند - در یک لحظه همه مسلح و همیا از چادر بیرون

آمدند - و دوازده نفر از ایشان از ایل خود شاه ترکان افشار بودند

شاه چند نفر از ایشان را فرستاد به اردوی کنار رودخانه خبر بدهد

پستاره فرمود «همین جا بایست» و او هم دم در چادر ایستاد

نگاه میکرد - شاه و قراول بطرف راه دخول به حرم خرامیدند

متصل به آن شبج قراولی را که باید در جلوه آن قدم بزند در

روشنائی ستاره دیدند - معلوم میشد که رومی قطعه سنگی گشتسته

و خوابیده است و به سنگ پشت داده و سرش را پوشیده و گفتش

پهلایش بود - شاه و دستش را رومی شانه او گذاشت اما او نجنبید

مرده بود - پشتش از زخم عمیق خنجریکه به میان دو شانه اش فرو کرده

بودند پر از خون بود - یک پارچه پشمی خشنی دور سرش پیچیده -

شاه امید داشت حرم را آهسته محاصره کند و آن سفاکها را
 بگیرد. اما گوش نیز آنها صدای شلوقی اردو را شنید. وقتیکه
 مشغول خراپاهاست بود و فریاد ستاره را شنید که خبری میدهد.
 همین که برگشت بطرف ستاره دید سه نفر میدوند که از چادر کشیک
 گذشته به سمت رودخانه میروند یکی از آنها در دویدن یکسخت
 و حشیانه به شکل چادر داری که در راهش بود زد. صیحه شنیدند
 و مردم از هر طرف هجوم کردند. چند تیری هم خالی شد. اما همینکه شاه
 و قراولهایش به دم نیز آن صخره بزرگیکه بالای رودخانه مثل عمود
 بود رسیدند صدای تیری از سنگهای پایین و شلاپ آب
 شنیدند. بزودی کنار رودخانه از مشعلها روشن شد و شلیک
 زیادی به صورت تاریک رودخانه پایین ریختند. ابایی فائده بود
 شاه لحظه توقف کرد و بعد برگشت به چادر کشیک. و همینکه شاه
 صد از ستاره بیرون آمد و گفت "قربان سلامت او خیال
 کردم من مردم و ضربت حواله من کرد اما من پس بستم و او دید من
 نخورد." شاه "الحمد لله جان من" دستش را
 روی شانه دختر گذاشت و فرمود "اگر تو نبودی ممکن بود برای
 من بد شود" نعره دومی از آن طرف رود از نقطه پایین انجا سیکه

ایستاده بودند آمد مردان ایلدیتی قی را آب خیلی دور پائین برد اما
 بسلامتی به کناره رسیدند و یک خدا حافظی نصرت و جرات فرستادند
 یک نمونه مهمی از دلیری ایشان نزد یک گذار رودخانه افتاده بود و وقتی که
 رسید دیدند سه بازی تروستی کرده سه راه برای شان گرفت سه بازی روی
 زمین مرده افتاده بود سه کار و سنگین یکی از آنها بشارت او متصل گردن فرو
 رفته گوشت و استخوان را شکافته تا به قلب رسید تا در فرمود آفرین آفرین
 این نصرت از مرد است روی ماسیه شد اما بخدا ایشان مردند
 مجدد و در هر طرف سکون پیدا شد و شاه به چادر ستاره برگشت
 جواهراتی را که دختر آن شب در آورده بود دیدند و تا چندین سال ستاره
 از دخترهای یوسف زامی آنها را بخود زدند دوباره شاه زودی خواب
 سپاهی که به بود و نیک داشت از این قبیل اتفاقات خواش را برایشان
 کند اما شاید او استراحت تر خوابید چون بیدار شد در پهلوش یک
 کشیک ز یک باوفائی دارد

باب بیستم

آن اشخاص بدبختی که آن شب کشیک بودند جریمه غفلتشان خیلی سنگین بود

تا در نهایت سلامتی خودش و هم بجهت ترسیت کامل لشکرش در اینگونه
 مواقع بی رحم بود. هنوز آفتاب خوب طالع نشده بود که رفت کنار رودخانه
 بنید یوسف زاریها از کجا عبور کردند. بید آمد در دربار نشست و تمام
 آنها بیکه سؤل بودند حاضر شدند. چند دقیقه برای استسطاق کافی
 بود. انشأ خاصی که در چادر دم راه اندرون قرار دل بودند فوراً محکوم قتل
 شدند. از آنها سوالی نشد و بعد از آن بلا فاصله آنها بیکه درست
 و چپ آن نقطه که ایل ایل کنار آمده هجوم به بالای صخره نمودند کشیک
 بودند محکوم قتل شدند. تقیر با تمام بدون شکایت یا التماس بی فایده
 کشته شدند. صورت شاه مثل سنگ چقماق شد و آنها میدانستند
 خواهنش عفو از او مثل خواهنش کردن از آن سنگهای بزرگ طرفشان
 است. یک نفر جوان که از ایل خود شاه افشار بود و تازه خطش و مید
 محشهای بد به نادر داد. دست شاه بالا رفت و در یک لحظه او را
 بوسط چادر در بار کشیدند و نسقیها مهرش را بعقب کشیده گلوش را
 بریدند. باقی تمام آن شش هزار مغرورانه روانه عالم آخرت شدند.
 قیای سفید و لباس جیگی خودشان را میکنند و دوزاق طارمی نشستند
 تا کمرشان برهنه بود. نوبت هر کدام رسید کلمه شهادت میگفتند و در
 لحظه دوم مهرش از یک ضربت شمشیر بر غضب بر زمین افتاده بود بدیشان

تا چند ساعت بهمانجا می ماند تا عبرت برای همه قطارهایشان باشد. ایل
نسبت به ایل یوسف زای خیال شاه به کلی طور دیگر بود. حیدر ایلشان
خواهش شاه را بهیچان آورد که از ایلشان لشکر بگیرد و چون به زور و عدد
یک جماعت از ایلشان را مجبور کرد به اردو بیایند با ایلشان بدون
غضب حرف زد. یک کلمه هم درباره سبیکه برای گشتنش کرده بودند
گفته شد. پای دو بیرق بزرگ در میان ایل ایل روی زمین
باز ایستاده است و از بالا پرچم شاهنشاهی در توج است و صفهای منظم
لشکر برگزین را با ایلشان نشان میدهند همچنین شکوه چشم و حدیثش را که اند
غنایم هند میزدند و توپهای بی شمار را که همیشه در قلب و چشمها
میاورد و قطارهای طولانی فیلهای هندی را که شاه می توانست با آنها
یا گدار با شنا از رودخانههای کوهستانی ایشان عبور کند. فرمود
ای مروان یوسف زای بگیرد هر چه میخواهید. مروان دلیرید ولی فقیر
اگر بمن ملحق شوید خدمت منم و حقوق عمده خواهید یافت و غنیمتیکه هرگز
خواب ندیدید. ایل شما از غارت سلطنتها غنی خواهند شد. اگر اصرار دارید
بدی و رنج من بکنید بسبب خردمان خواهد تا حال کسی نتوانست با لشکر
منظر من مقابل شود شما دلیرید و من دلیران را محترم می شمارم
اما کم هستید چرا باید ایل شما از کتاب وجود محو شود. کم کم کلام نادر اثر کرد.

شاید طمع غارت بیش از ترس محرک آن ایل محتاج شده اما همینکه شاه
 از آنجا حرکت کرد میان او و ایل یوسف زای صلح بود و یک لشکر بزرگ
 کوهستانی زیر بیرقهای او درآمدند. بایلیکه تنگه خیبر را داشتند
 با همان حمیت رفتار کرد و از همان راه مراجعت نمود. با تمام کلمات خبر
 سپاهی کالی بود که میدانست اگر سعی کنند بر درازان کوههای نامهور
 عبور کنند هم وقت، فواید میگرد و دو هم لشکر و یک زمین لشکر خیر تشنگی
 هم از دستش میرفت.

پس با سخاوت مسرفانه با ایلات رفتار نمود و از آن دولت یکد از منول
 گرفت بایشان هم داد و ایشان تا امر و زفر میکنند که آن فاتح
 مقتدر بایشان راه داری داد.

۱۵ آنچه مصنف در باب لیل یوسف زای نوشته افسانه صرف است و اقیقت تاریخی
 ندارد. مصنف میخواهد سیاست نادریه را تطبیق با سیاست انگلیس نماید که با ایلات
 هند جنگ نمیکند و ایشان را مستقل گذاشته اند. از رجوع به تاریخ نادشاه معلوم میشود
 از آن اطمینان که همیشه خود داشت هیچ ایل را مستقل نمیکند. در مراجعت از دلیلی
 یوسف زای را کاملاً مکرر کوفی نموده ایشان را رعیت ساخته لشکر از ایشان گرفت و
 روانه شد. تاریخ جهانگشای نادری ملاحظه شود. (مترجم)

در آن هوای گرم ستاره که در قرق سوار بود نظر آخری را به بیابان مهند نمود
 و دید که در جلوش سه سئوون لشکر در دهن آن تنگه بزرگ فرو رفته
 دارد خاک سولدنش را ترک ابدی میکند و آنانی که از مهند و باختر دارند
 میدانست که مردان و زنان ایشان از رفتن به ملکستیکه عاواست
 و اعتقاد است غریب دارند چه قدر می ترسند و در تمام رسومات غریب و
 مقدس مذهبی خود رانی میکنند و این کار را برای عشق بمرمی میکنند
 که عشق بی حساب به او دارد و میدانست چه مقام غریزی دارد و نمکن
 است عشق ناگهانی عاشقش وقتی تبدیل به بی پروائی یا بی میلی
 شود آن وقت ستاره چه خواهد داشت بجز یک زندگی ذلیل در ملک
 مردمان اجنبی که از او و قوشش نفرت دارند یا ایشان را مقیم نمی دارند
 تو همیشه به یک استقبال مجهول خالی از ترس و غم نبودی اما هرگز دلش در
 عرضش لرزان نه پراز انقیاد بی اندازه که مخصوص یک زن را حیوت
 است بود و فقط یک مقصود داشت که خدمت بکند و اگر لازم نباشد برای
 مرد عشقش بمیرد جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ستور بزرگ
 در میان تنگه پدید و دیوارهای سنگی از طرف راست و چپ همچو یک
 می شدند تا اینکه بالاسی سرش صید و پنجاه ذرع ارتفاع پیدا کردند و جلای
 روی برآمدگیهای دیوار جا مانیکه دست رس نبود ستاره شکل تار یک
 بلند تنگ شخص ایلیاتی را میدید که برای محافظت تنگه از غارتگران کشیک

میکشید و دختر در این خیال رفت که اگر آن کوهستانی با دشمن بود
 چه میشد؟ اما ستون شکر راه را بی آسیب طی کرد. یک تیر هم
 خالی نشد که باعث معطلی نشود. تا آخر لشکر از مغرب کوه سرزیر شد
 و مملکت افغانستان را که بالنسبه باز تر است جلو خود دید. هنوز کتلهای
 در پیش دارند اما سوارهای نادر روی زمین را پوشاند و ایللیاتیک صاحب
 ملکن معتدترین لشکر او بند. آن سپاهی بزرگ به اعتقادنا هموار و دلیری
 ایشان اعتماد دارد تا اهل مملکت خودش را منظم نگاه دارد و نگاهداری
 ایشان هم خیلی سخت بود مثل بنی اسرائیل وحشی و شدید و متلون بودند
 و خودشان هم مدعیند که از همان نسلند. ایرانیان از ایشان نفرت و
 ترس داشتند و آنان را حقیر می شمردند. اما نادر بنی اسرائیل را می شناسد
 و ایشان تا جان و فداوار بودند. حالا دیگر لشکر در میان دره که طرف
 کابل میرود آهسته حرکت میکنند و منفرلهایش هم کوتاه است. بعد از آن
 گرمای هندوای زمین مرتفع آسیای مرکزی تازه و مفرج بود. عوفین با آنها
 ویران غبار آلود پنجاب ستاره بنبری را از اعتهای روئیده را اطراف خود میداد
 جویهایی که از بغل کوهها پائین میرفتند زلال و سرد بود. هوای صاف
 پیرا پرستو است و هنوز نادر عاشق صادق است. تابستان خوشی
 بود چون باینکه آمد لشکر نادر که استراحت کرده و از حرکت آهسته قوت

گرفته بودند به کابل مسافرت نمودند در منزل آخر ستاره در یک کتل
 رنگی میراند دید یک قفس آهنی پهلوئی راه روی سکوئی که بر تنه ساخته شده
 گذاشته است و در آن قفس چیزهای شده شبیه به مردی افتاده از
 آغا باشی پرسید این چیست آغا باشی - این عدل شاه است
 سال گذشته که از این راه عبور میکردیم دو دزد غلبه جانی راه را بفرست
 دو قافله شاه رانده بودند چندان ضرر وارد دنیا مد یک قطار شتر
 از شراب شیراز و خربزه اسفهان را بردند ولی شاه خیلی متغیر شد
 بعد طولی نکشید که آنجا صیقله مواجب خورشاه بودند شیخون به غلبه جانیها
 که در خواب بودند برده یکی از ایشان را دست و پا بسته به اردو آوردند شاه
 حکم فرمود برای عیبت او را در همانجا یک قافله رازد در قفس بگذارند ستاره گشته شد
 آغا باشی - نه خانم - شاه میخواست به غلبه جانیها بیاورد که نباید
 راه زنی کرد - آن مرد را بی آب و نان جانی در قفس گذاشتند که تمام
 عابریں او را به بنیت - مرد قوی بود و میگویند تا شانزده روز زنده ماند
 ستاره خاموش ماند بنظر او آن سیاست دشت ناک بود
 آغا باشی - آن مرد از جهت عطش زیاد از قمر او لپا خواهمش نمود
 برای خاطر خدا او را بکشند و از عذاب برهانند چون آن دزد مردود لیک
 بود و قمر او لپا برای او نمکین بودند میخواستند او را بکشند اما میدانشند
 شاه خواهد شنید از این جهت جرات نکردند پس طولی کشید تا مرد و

غلبه بر جایگاهها از آن وقت دیگر راه را نروند. ستاره آهنگی شد
 آغا باشی گفت: "خانم - چه میجویتید بشوید این مردم شیطانند
 کشتن ایشان فایده ندارد - بزرگ می خندند و راه شاه باید امن
 باشد" ستاره - "افسوس"

آغا باشی - "بلی خانم - افسوس هست اما پادشاهان نمیتوانند مردم
 به بدکاران بکنند - شاه تکلیف خودش را میداند و مملکت امن
 است اگر چه پراز شیطان است" از کتل و بیابانها مسافت
 زیادی طی کردند تا رسیدند به کابل که بای کوه سنگی واقع شده است
 شهر محاط به درختهای سفیدار و بید بود و درست دیده نمیشد - یک
 عدل دیگر شاه هم نزدیک دروازه ارک دیده شد - در یک قطعه
 زمین باز پهلوی خندق ستاره مردمی را دید و می زمین
 نشسته طوق آهنی برگردنش و زنجیری بهم آن طوق بسته که طرف دیگر
 آن بکنده بسته بود - یک لگن آب و چند نان فطیر در یک پشت برنجی
 پهلوی او گذاشته - آغا باشی جلوراسب را نگاه داشته با قراولیکه
 نزدیک ایستاده بود حرف زد و بعد با یک صورت میهی آمد نزد ستاره
 ستاره - "چه چیز است" آغا باشی - "خانم این مردیک
 صاحب منصب قزلباش است و قتی که ما برای هندوستان حرکت کردیم

او اینجا بایک ساخلو ماسور بود و میگوشیدند از یک افغانیکه منظور نظر
 مرحمت شاه بود و حسد می برد روزی هر دو برای سواری بیرون
 رفتند و این مرد به دیگری گفت بیاتافلان درخت اسب دوانی
 بکنیم در راه یک گودال عمیقی بود که در آن دو نفر را با تفنگ کین
 نشاند بود و چون آن افغان به آن گودال رسید باید از میان
 آن آهسته براندا آنها و راکشته جسدش را پنهان کردند اما جاسوسها
 شاه همه چیز را میداند و بشاه خبر دادند و بهم حکم داد قاتل باید این طور
 بشود که ملاحظه میفرمایید آب روان دارد اما نصف هر دو نک است
 از این جهوت اگر چیزی بخورد هم عذاب است زود خواهد مرد و حال
 تقریباً دیوانه است ستاره نتوانست خود داری کند ناله
 وحشت و افسوس نمود آغا باشی سرش را نکان داده گفت "خاتم
 حکم شاه است این جور خیانت را باید مجازات کرد برای خدا هر چه
 میگویند امتیاط بکنید" ستاره - "من احتیاط خواهم کرد -
 این چیزها مرا می ترساند برای اتم شاه خوب است که این کارها را
 بکنند" اردومی شاه در دره غرنی کابل و در باغ حصار داری
 میان قطارهای درخت چنار بال افشان و سفید ارزده شده هواکنه
 ابری بهم ملاشت در آن هوای خشک زمین مرتفع آسیای مرکزی
 که چند هزار قدم از دریا ارتفاع داشت کوهها در کمال پاکیزگی ایستاده

و اطراف و قله صاف آنها تا زمین ترین درجه رنگ را دارا هستند
و سلسله کوه طرف شمال از حال از برف سفید شده است.

شکر شاه که از تابستان آسوده تازه شده بودند حالا از طعمه
لذیذ و ربای افغان عیش میکنند. غله و گوشت وافر و هر قسم میوه هم
در کمال وفور است سیلاب انگور و زرد آکو و بلو سیب و انار متصل
به اردو میریزد. اهل آسیای خلی میل به پیوسته جات مذکوره دارند. بلا فصل
سر دی شبها آغاباشی ستاره را در عمارت باغ منزل داد و او همیشه
سیر میکند با تیها با بارهای الاغی انگور عسکری بی دانه و ارمیشتند
و دوازده تائی از فراولها آنچه در لوده بود روی زمین میرنجند و در
حلقه میزدند. نان و انگور میخورند تا سیر میشوند. راستی ماه رمضان هم
بود و مؤمنین باید روزه بگیرند و بعضی از خیلی تقدسین ایشان این طور
میگردند چون مغرب نزدیک میشد و وقت افطار قریب ستاره یک
قطار از قزلباش را میدید که هر یک قلیان خود را در دستش گرفته
منتظر توپ مغرب است. همینکه توپ در میرفت فی قلیان میرفت
لبشان و تا چند ثانیه غیر از غلغل آب قلیان و پکهای محکم و دوتنبا که
که خیلی مطلوب بود و همیشه افطار به آن میشد شنیده نمیکشت اما اغلب
سربازهای خوشنادر اعتنائی به ماه رمضان نداشتند و نادر هم از نصیحت

و سر مشق خودش بایشان برات آزادی داده بود توجه اولش این بود
 که علمای ربانی بیچاره غذای کافی داشته قابل کار باشند و فایده کامل
 از امتیازیکه بایشان داده شد ببرند - با وجود بودن ملاها لشکر
 موافق قاعده وقت را در عیش و عشرت بسر نمی بردند -
 با وجود استراحت و امنیت آن پائین در ایندیر شاه شخصاً متصل کار
 میکرد - ستاره از در بچه اش اورا میدید که ساعتها در چادر دربار نشسته
 محاکمات و کارهای غیر محسوس را انجام میداد - یک نهر دائمی از مردم
 بر او وارد میشد - رؤسای اقلان یا که خدایان دهات که نظم ملک یا
 تحمیل آذوقه تفویض بایشان بود یکی یکی بحضور میامدند بارش
 دراز و پوستینی پوشیده که شمش طرف تو و طرف بیرون سطر به حیر
 زرد و ناموزون بود - صد هافر مانند بان شکر و ملازمان کشوری آمده
 احکام میگرفتند یا به تلقین شاه مراسلات می نوشتند - یا ایشیک
 آقاسی باشی که صاحب منصبی طویل بوده لباس گران بها پوشیده چاغ سر
 نقره درجه اش در دست داشت و قد سادات و ملاها را معرفی میکرد
 که عمامه های سفید و بنبر طوماری داشتند -

بر عکس استنوا شاه به علمای شیعه ایران احترام مصلحتی به علمای
 سنی افغانستان می نمود چون اقتدار آنها را در ایلات جاهل متعصب

میدانست. وقتی ایشان از شاه خواهش قتل شخصی را کرده بودند که
 کفر گفته بود و ستاره که از پنجره نگاه میکرد و دید آن شخص را می برزند گسار
 بکنند مقصود از نوبزین زد و باد استهائش روی خود را گرفت و آن
 حلقه مردانیکه دور او ایستاده بودند انفدر سنگ بر او زدند که بر زمین
 افتاد و از نظر ناپدید گشت. مقصود نامی به طبقه را پیش شاه میاوردند
 و عدالت موجب میفرمود. یک وقت ستاره دید از زیر در یکجیک
 قطار از این بدبختهای بیچاره عبور میکردند و موهای بدنش راست شد
 در آن میان اشخاصی بودند که با ایشان به فکر رفته بود و در شدت
 در و با پامی پیچیده می انگیدند. و اشخاصی که کور شده بودند و خون از
 کاسه خالی چشمشان میریخت و اشخاصی که اعضای دیگرشان قطع شده بود
 و سر یا بازوی شان در پارچه خونی پیچیده. تمام مطیع و خاموش بودند مگر
 ناله بی اختیاری از شدت درد و یازاری آهسته از دل شکسته سوارهای
 تاتاری با کمال بی رحمی ایشان را میراندند و نیزه بلند خودشان را به آنکه
 عقب میاندا فرو میکردند و اگر آن بدبخت بیچاره از احساس ناگهانی فو
 برمی جست قاه قاه می خندیدند آن منظر خیلی وحشتناک بود و ستاره
 از دریکچه رسیده حالت ضعیف و ناخوشی بر او طاری شده بود خودش
 گفت "با وجود خدقن آغاباشی من حرف نخواهم زد. باید بشاه حرف

بزخم برای خاطر خودش باید با اد حرف بزنم.

آن شب حرف زد. شاه غفلتاً وارد اطاق ستاره شد و او نکان خورد
 چنانکه جسته روی پاهای شاه افتاده سلام کرد شاه خندید و فرمود: "تو سیدی
 چه شیطان میگردی؟" و چشمهای شاه بقدر می پراز شوخی بود که جرات
 پستاره داد. زود موقع هم بدتش آمد. جانی که او در آن کشیده بود
 یک سینی سیوه هم گذاشته بود. شاه فرمود: "افغانان ملک قشنگی
 است و مثل سیوه کابل جانی گیر نیاید اما افغانهای سن مردمان نفعیستند
 باین همه انگور می که دارند شراب خوب عمل نمیاورند. ابدانشل شراب
 شیراز نمیتوانند درست کنند."

ستاره با تبسم: "قربان. پس ایرانهایی بعضی کورها خوبند"
 شاد: "بلی شراب خوب عمل میاورند و سخنورند اما برای آنچه کار دیگر خوب
 نیستند. یک افغان بده ایرانی میارزد"

ستاره: "باز هم اعلیحضرت دارند مکر افغانها را سیاست میکنند
 من خیلی اذایشان را امروز دیدم از حضور میآمدند و... آه قربان
 آن منظر غم انگیزی بود"

قلب صافی داری اما باید غم آنها را نخوری. مقصود من را باید سیاست کرد
 ستاره: "قربان صیدانم من کی سهم که چیزی بگویم اما قربان بفرمایند آنچه لازم است"

بعضی از فلکاییم در شده بودند و بعضی بی چشم و برخی بی دست شده بودند و در راه آن نفس
 که در دغلیزه جانی در آن مرده بود و در راه آن مردی که دم در وازه بالا حصار در زنجیر بود -
 قربان - این چیزها مرا می ترساند - افسان مردمان سختی هستند ایا در
 انتقام بدی نخواهند کرد - دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد - وقتی که غشش
 را تمام کرد آوازش میلرزید چون چشمهای نادر خیلی سخت شده بود -
 فرمود " این دفعه نمی بخشمت چون مقصودت اذیت نبود - اما نباید
 دوباره بشنوم در این بابتها حرف بزنی - امورات ملکی مال زنهانیت
 سلاطین نباید رحم داشته باشند - فکونی با بدان کردن چنان است
 که بد کردن بجای نیک مردان - من کار خودم را میدانم نمیخواهم کسی مداخله
 در آن بکند - یک دفعه بتو گفتم هیچوقت فراموش نکن -
 ستاره - قربانت کردم - مرا ببخشید اشتباه کردم حرف زدم
 اما مقصودم فقط خدمت بشاه بود - دیگر حرف نخواهم زد -
 نادر بانر می - " بخشیدم - برای آینده یاد داشته باش - خدا
 میداند من نمیخواهم با تو تغیر کنم " آن درس خوب در قلب ستاره
 جاگیر شد و شاید شاه را بیشتر دوست داشت که دید نتوانست او را
 برگرداند - چون خودش دلیر و سخت بود از احساس اینکه نادر آقای
 او است خوش حال گشت - کند بهننس با بهننس پرواز - کبوتر با کبوتر باز

باب چهارم

توقف شاه در کابل کم بود. شکرش عافیت او نشان را دو بار میافتاد و منبرها از حکمتترین جنگیهای آسیا برایشان فریاد میگشت. حالا همیای جنگیها و فتوحات تازه هستند. شاه هم موافق عادتش از فراغت هر روز بی قرار تر میشود. در آن سال این قدر کرد که اغلب مردم را راضی بکند. سلطنت بزرگ منولها مغلوب او واقع شد و در آن فتح با مالی برگشت که هرگز خواب نمیدید و اربابشود. مقدارهای بی شمار از طلا و جواهرات و عاج و کارهای گران بهای دستگاہهای هند و منیلهای واسبها و شترها تمام آنچه موافق خواهش یک شاه شرفی است جمع کرده حتی نیزه دارهای شش بنادر و بندرهای قیمتی پوشیدن و زینت دادن اسلحه و دهنه به نقره و جواهرات. شاه بایشان میخندید اما آنها را ترغیب میکرد و چون آن نایشها برای شاه شکر تازه زیاده میکرد و میخواست وقت بایشان نهد که از خوشونت بیرون بیایند. حال تدبیر نسخ امارات آسیای مرکزی بخارا و خیوه را دیده است و میخواهد به رقابت قدیمی ایران و توران خاتمه ابدی بدهد و آن آدم فروشهارا که مدتهاست قشنگترین ولایات ایران را پایمال کردند و بر بیابانشان

شکل بکنند. بعد شاید توجه خود شش بطرف قفقاز و اسلامبول بر
 میگرواند. سفارتی با تحف از غنیمت هندوستان از قبیل نیلها و
 جواهرات و پارچه های گران بها برای سلطان عثمانی فرستاده بود.
 به آن سفارت خواهشاتی تفویض کرده که احتمال نمیرفت عثمانیها قبول
 کنند و آن خواهشات را مؤید به تهدید به جنگ نمود. خواب احوال
 سلطنت تازه در باسفورس همیشه پیش چشم ناو بود. اما پیش از آنکه لطف
 شمال و مغرب حرکت کند پشت سرش همه جا باید امن باشد. هینکه از بند
 بیرون میآید امپراطور مغول تمام ولایات مغربی رودخانه اتک را رسماً با و
 واگذار نمود و در ابتدای زمستان لشکر بزرگش را برای سفر به جنوب و
 مشرق حرکت داد. سفر بزرگمندی بود و لشکر از سرما خیلی صدمه خورد
 آنها یک روز در رمضان میگرفتند صدمه شان از گر سنگی و ضعف
 شدید تر شد. شوخی نیست که تمام روز شخص سفر بکنند بدون اینکه در آب
 یا غذا بربش برسد یا یک پاک به قلیان بزنند. علوفه برای مالها کم و تنیای
 می شد. راه ناموار بود و بایست در رودخانه هاییکه از باد و بادهای صحرای
 اطراف بخت بسته متصل از این کنار به آن کنار و بالعکس عبور نمود. بسیاری
 از قاطر و شتر مردند و خیلی بارها گم شد. نادر مثل سپاهیان بزرگ در
 اینگونه موار و بی رحم بود. پیش از حرکت هر قدر ممکن بود تهیه میدیدند هینکه

حرکت میکرد تمام هشتاد و پنج نفر بودند که در پیش داشت بودند و در راه
 میامور در توجیهی به ضرورت رحمت بستگان نشان داشت. راه انجام کار بزرگ
 هم فقط همین بود اما لشکر زیاد و فاختان مشرق با قطارهای توپ و ماله‌ها
 همیشه در سفر در این ولایات کم آلودی دشوار و در رحمت و هشتناک
 بودند. اصل زنده ماندن آنها تعجب بود. از کوه‌ها و درختان و در خاک
 گریخته کناره رود شدند و باره آن لشکر نیم جان در فراوانی نعمت افتادند
 غله دفن شده و باقی را که اهل فرار کرده بودند بیرون آورده میان
 لشکر تقسیم کردند. ماله‌های بنه از چوبیدن گندم و جو سبزه و باره چاق شدند
 و زمستان موافق میل گذشت. یکی از مورخان قدیم که در این سفر
 همراه نادر شاه بود حکایتی در بیان حال لشکر سخت او ذکر میکنند "در
 تمام این سفر اهل و باقی که همراه ما واقع می شد تمام فرار کرده بودند و کسی
 که من دیدم فقط یک برهنه چاقی بود که سرش را به شسته بنام هار و مهاب
 دیو گدائی میکرد کمال سعی را نمودم که بفراخ خود شش را از لشکر
 غضبناک که نزدیک بودند نجات بدهم اما بقدری فریفته گدائی بود که از
 جان بجنبید و حتی بمن گفت آیا از پول گدائی که گیرم میآید صد می بری.
 در اثنای گفتگوی مایک دسته از بختیاری رسیدند دست و پای
 آن بد بخت را بستند و برای امتحان نیز می‌شمیرد ایشان او را پاره پاره
 کردند." نادر در کناره رود شدند مانده مشغول ترتیب ایالت تازه شدند

بود تا عید نوروز رسید مبلغ زیادی اشرفی هندی میان لشکرش
تقسیم کرد و همه چیز امن و خوش بود چند روز دیگر لشکر از راه کویت
و قندهار بطرف شمال کوچ نمود و در ماه می (جوزا) به هرات رسیدند
ستاره همراهش که بود و هر روز در قرق نتائج جنگ و بدو حکمتی
را در تمام اطراف خودش میدید و جایجا در راه شهرهای کهنه و مساجد
و گنبد ها بنظر میآمدند که باقی مانده تمدن گذشته بودند اما شهرها خراب
و مساجد غریب افتاده حتی خود هرات که وقتی شهرت نگی بود حالا منتظر خرابه
ایست. عدد سکنه به نصف اول تنزل کرده و جای خانه ها را خیش کرده زراعت
نمودند. ستاره که با خانم شیرازی در کوچه های خراب میزدند
با کلامیکه ظاهرش معذرت و باطنش کینه بود به شیرازی گفت "این
شهر مثل شهرهای هند نیست"

او هم بیان حال جواب داد. بدو داری میکنند در قصر فیض شکوت
بوم نوبت میزند بر درگاه افراسیاب "اگر چه شهر هرات از بزرگی اش
تنزل کرده بود اما اساسی بود برای ناد و در حمله به امارات تاتار و در اینجا
لشکر بزرگش را نگاه داشت و تهیه فتح تازه اش را تکمیل نمود.
شاه شروع کرده به سان دیدن غنیمت سلطنت هند قبل از آنکه
از پای تخت مغول بیرون بیاید حکم داده بود به قسم اسلحه و زین و پیراق مصحح

به جواهرات بسازند و همچنین مبرای ده بدو زند که دولت و صنعت با جلال
 تر از آن را نتوانند بسازند. صد ها از بهترین صنعتگران هند برای آن
 کار نشاندہ شدند و در تمام سال که شاه در مسافرت میگذراند کار
 جاری بود و چون بهرات رسید تمام برای نمایش بزرگ مهیا بود. در
 یک زمین باز جلوه دیوانخانه آن پوشش بزرگ سلطنتی زده شد چادر
 بزرگی بود که ابره از پارچه لطیف قرمز و استر اطلس داشت تخت طلا و
 مغول هارا در آن گذاشته بودند. و تخت دیگری که پیش از حمله به
 هند استعمال میکرد و باز تختهای دیگری که از حکمرانان مغلوب گرفت تمام
 کالما با طلا و جواهرات و عاج خاتم کاری شده بودند. بسیاری از نوین
 جواهر سازی هند و دستهای کارین یراق و شمشیر و خفاف و نیزه و گرز
 و ترکش و سپهر هم در آنها گذاشتند.

آن شخص انگلیس مسمی به مهنوی که در سه سال بعد از آن اردوی نادار
 شاه را دید یراق اسبش را به این کلمات شرح میدهد.

”شاه چهار دست کامل زین یراق داشت یکی مر و اید نشان و یکی
 یاقوت نشان سومی زمره نشان و چهارم الماس نشان. اغلب آن
 جواهرات به قدری بزرگ بودند که درست نمیشد با و کرد چون بسیاری
 به بزرگی تخم کبوتر بنظر میآمدند.“

دیوارهای چادر به نقش پرندگان و جانوران و درختها و گلها مزین
 بود که همه از مردوارید و جواهرات ساخته شده روی تمام دیرگهای آن
 پوش جواهر نشاندہ بودند و حتی مینهای چادر هم از طلای خالص بود و تمام
 شهر وار و کوس اعلان فواخته شد که آن نمایش بزرگ که در هیچ زمان و
 ملکی دیده نشد برای تماشای تمام ناس باز است. اهل هرات و لشکر
 شاه هزارها آمدہ بران خمیرہ شدہ تعجب نمودند.

این غنیمت‌های گران بها و اقسام خزانہ شاه باید وقت سفر تا رستان
 بایران فرستاده شود. شاه پسر دوش را که در سفر مہند ہمراہ بود حاکم بایران
 معین کردہ آنہا را بہ او سپرد. پسر بزرگش رضا قلی خان کہ در ایام غنیمت
 طولانی پدر حکمران بود باید بشاہ ملحق شدہ شریک فتوحات آن سفر گردد
 ترتیبات سفر بزودی مہیا شد و بنہ شکر را ہم زدہ انجہ را کہ مینخواستند
 و ابگذرند در ہرات انبار کردند. چادرهای سبک سفری تقسیم شد و بہر
 دہ نفر یکی دادند. مالہای بنہ را با احتیاط ملاحظہ کردہ اسبابہا ایشان
 را درست کردند پیش از ختم ماہ جون (سرطان) دوبارہ نفس بی قرار
 نادریہ کار تسلی یافت و آن لشکر یکہ باید توران را فتح کند بیرون رفتہ
 بطرف رود میہون راہ افتاد. اگرچہ عدویشان بسیار است ولی از
 میان تمام شکر انتخاب و پایش شدہ اند.

چند نفر حرم هم همراهند که در قرق سوارند و ستاره خانم هم هست.

پایان دوم

در یک صبح روشن تابستان قرق از هرات کوچ میکند. آفتاب گرم است اما هوا صاف و با صفاست و ستاره خوش حال است که دوباره خود را ابر پشت اسب عربی خود می بیند. اضطراب شاه در او هم اثر کرده بود و میدانست در اردو شاه خوشحال تر از شهر است و کار هم کمتر دارد. تهیه سفر شاه را در شهر از صبح تا عصر مشغول میداشت. بهنیکه قرق راه افتاد شاه زود اسب رانده به آن رسید و معلوم بود که دیگری بی خیال است. موافق عادتش با کمال تقییل اسب تا خانه متصل به آغا باشی عنان کشید. او برای پذیرائی شاه پیاده شد چشمهای شاه درخشان و از صورتش نور خوش خلقی تابان است. در جواب سلام زنهای نقاب دار با تبسمی دست بلند کرد و فرمود: "آغا باشی سوار شو و همراه من بران. همین حالا خبر خوبی شنیدم." آغا باشی جست روی زمین و عرض کرد: "انشاء الله همیشه قبله عالم خبر خوش بشنوند." شاه: "آردومی ولیعهد نزدیک هرات رسیده است و خودش جلو اردو میاید. امروز صبح با می رسید."

آغا باشی - "مدتی جایش خالی بود- از آن وقتی که چشمش بادیوارش روشن بود و دو سال گذشته است" آغا باشی قلباً شریک سرور شاه شد زیرا تمام اهل اردو رضا قلی خان را دوست میداشتند- در خیلی از راهها مثل پدرش بود و سادگی سپاهگیری و جذابت نادر را هم داشت اگرچه جوان بود ولی میخود را در میدان جنگ ثابت کرده دل لشکر قوی را بر او رار بوده بود-

ستاره خانم عقب شاه سوار بود آن کلمات را شنید و ذوق میکرد مگر شاه با او در باره رضا قلی خان حرف زده بود و او از افتخار نادر به پیشینگیش خبر داشت واقع این است که شاه رضا قلی را بیش از همه پسرنایش دوست میداشت و مخفی هم نمیکرد- پسرومش طور دیگر بود به اهل قلم بیشتر میماند یا اهل شمشیر-

یک ساعت دیگر ستاره ملاقات پدر و پسر را دید- نادر هنوز مشغول تکلم سرورانه با آغا باشی بود و در عذر خنده اش گاه گاهی میفریاد که ناگاه یک خطبه سوار از عقب رسید آن خطبه چیری به آغا باشی گفت و اشاره به یک دسته سوار که آن طرف صفهای قرق در میان بود و نادر- شاه پیش را برگرداند و بطرف آن دست برونه رانده- همینکه از قرق بیرون رفت عنان کشید و آن سوارها که پیاده شده بودند خدمت شاه میآمدند

- دیدار یار غایب دانی چه فوق دارد - ابریکه در بیابان بر تشنه بیاید
در جلور آن دسته هیکل بلند راستی میخرامید که رفتار و کردارش راستاره
از همان دو شبیه به نادر میدید - شاه از پشت زین خم شده دستش
را روی شانه پسرش گذاشت و معلوم میشد که احوال پرسی از هم میکنند
بعد از آن رضا قلی خان سوار شد و هر دو پهلوی هم میزدند -

آغا باشی به ستاره خانم گفت - ولیعهد پسر می است که باید به او
اعتقاد کرد - خدا کند که همیشه پدر و پسر یکدل باشند - آغا باشی پهلوی
ستاره سوار بود و او با یک صدای تعجب آئینز جواب داد - "انشاء الله
مگر ایشان پدر و پسر نیستند" آغا باشی نگاه به او نموده با حال
تزو آهسته گفت - "خانم! هر دو مثل همد - ولیعهد دو سال

تنها بوده است - اشخاصی بهم هستند که برای غرض شخصی دو بهم زنی
میکند" او از غضب در چشمهای خانم دید و تبسم کرده گفت "نه خیر
خانم! جای ترس نیست - کاش حرف زده بودم - انشاء الله خیر است
ولیعهد جوان تشنگی است و دل شاه هم بزرگ است - خاطر جمع باش
بعد از چند روز آن شب شاه آمد پیش خانم و او فهمید که شاه مثل
صبح خوش حال نیست - بعد از چند دقیقه خود را علیحضرت بطلب را این
طور عنوان فرمود - "شنیده پسر من از ایران آمد" -

ستاره - "بلی قربان - دیدم برای ملاقات او از قرق اسب

روانده بیرون تشریف بردید

شاه - "بچه خوبی است و خوب شد که آمد بجز او صرف برادرزاده

من در اردو است - او خیلی خدمت بمن خواهد کرد"

ستاره - "انشاء الله - میگویند ولی عهد سپاهی دلیری است"

آثار نفرت در صورت شاه هویدا شد و فرمود "چرا او را ولی عهد

میخوانی؟" ستاره "من شنیدم او را ولی عهد میخوانند

و خود متبله عالم هم بمن همین طور فرمودند ایا ولی عهد نیست"

نا درنگاهی به خام کرده بعد از یک ثانیه جواب داد "نه اشتباه کردی"

دلیه و قابل و بزرگتر از همه است - اما تعیین ولی عهد بمن است"

ستاره - "شکی نیست قربان - در ایران غیر از قبله عالم کسی نیست

هر چه حکم بفرمایید همه اطاعت میکنند"

آثار نفرت از صورت شاه نایل میشود تا یک ساعت تشریف و تجدد

پیشش را میکند - همینکه از دلیه ری آن جوان حرف میزد صورتش از خضر

روشن میشد و چشمهایش میدرخشید و در آخر فرمود - همیشه سپاهی

است مثل من - دلش دلیر و بازویش قوی است - هنوز جوان است -

و گاه گاهی سرش گرم میشود - مثل من کامیاب نشده است و احتیاط

هم نیاموخته است - اما مرد شجاعی است - غیر از او کسی قابل ولی عهد نیست"

قوه جنگی شاه از کنار بیابان خشک ترکمان در حرکت است و بطرف
 شمال شرقی میرود. یک جازر گیزار بی آبی عبور کردند که سه روز راه
 بود و جمعی از مرد و اسب تلف شدند اما روی بهم رفته مسافت آن را
 پسند خاطر بود. در کنار خط حرکت لشکر نیز ارمی بود که شکار بسیار از
 قبیل تذرو و آه و و گراز داشت. کلام یک نفر شاه بدینین این است
 "لشکر این قدر آه و زده بودند که کسی گوشت گوسفند نمیخورد"
 شاه تعجب نمود و چندان بهم خوشش نیامد که دید پسرش این قدر
 قوی تر و دلیر تر از آن است که گمان کرده بود اما بعد دلش صاف شد
 رضا قلی خان آن ملک را بلند بود و خود را واقعاً مفید ثابت نمود و نادر
 فوق العاده خوشحال بود. شریک دسته شکارچی پسرش می شد و همینکه
 یک خوک وحشی از بیشه بی بیرون دوید و یکی از صاحب منصبان
 مخصوصش را که شبیه به خود خوک بود از اسب انداخت شاه مثل غش
 رعد قاه قاه خندید و به آن صاحب منصب فرمود "برادر کوچک تو
 به تو خیلی بی ادبی کرده است" اگر بیان یک مورخ کهنه قابل قبول
 است سرور شاه بی سبب نبود زیرا آن صاحب منصب فربه و کوتاه
 و بد شکل بود و رنگ سیاه و صورت زشتی داشت. شکنجه می بدوشت
 مثل پوست کرگدن و سر و گردنش صرف قابل این که از هم بریده باشد

در مقابل نادر شاه قد بلند و رنگ سرخ و سفید تشنگی داشت صورتش
بهم تروتازه و دلیرانه بود.

شب که بمنزل میر رسیدند رضا خان بانا و ششام پیچور و وانیلی
از شب رفته میگفتند و می خندیدند از این جبهت شاه منزل ستانم
کم میآید ولی او خود پسند نبود از خوشی شاه مسرور می شد. آخر شب هر
تاریخی بلخ رسیدند شهر خراب است ولی در عین خرابی قشنگ
است و کارها موافق دلخواه.

باشانزدوم

در بلخ لنگ نمودند و شاه تهبی فتح سلطنتهای قاتارستان را
تکمیل نمود. و متکی که خیلی دور و دور رهند وستان بود فکر این
جنگ کرده با یک خرمیکه مخصوصش بود یک سال قبل دستورالعملها
لازمه راه داده بود. به قلب توران یک راه بود یعنی شط عظیم چین
که بطرف شمال و دریای ارال میریزد و به حاکم بلخ حکم شده بود که در
کنار رود جیهون غله انبار بکند و استادان ماهلزمند وستان
فرستاده شده بودند تا یک هنر ارگشتی بهازند که بشود از آنها هم خبر

ساخت و هم آذوقه را مجبور داد. کشتیههای غله حالا بار کرده و سپرده
بر برادرزاده شاه علی قلی می باشد و خود شاه بالشکرش در کنار چپ
شوط در حرکت می باشند تا آن کشتیههای آذوقه را از حمله ایلات ترکمن
محفوظ دارند. ترکمنها آدم فروش بدی بودند و بیابان خشکشان در
طرف مغرب افتاده.

زنهای حرم را در کلکهای جادو دادند که از شکهای کاوی باد کرده
ساخته شد و کمال راحت بودند. یک دسته از آن کلکها در جریان
آب شنا میگردند و کشتیههای پیرامردان مسلح قراول آنها بودند. در
یکی از آن کلکها ستاره خانم با کمالی راحت روی فرش نشسته هر روز
تماشای حرکت منظم شکر بزرگ را می نمود. سفر دوازده روز با این
راه به چارجوی رساند که نزدیکترین نقطه جبهه یون به بخارا بود. بدستور العمل
شخصی ناو جبهه از کشتیهها و رانجا ساخته شد و شکر بطرف دست
رودخانه عبور نمود.

در آن وقت یقین پیوست که شاه بخارا از مقابل با فاتح نهندستان
کاملاً مایوس شده است. ایمان دولت بخارا از شهرت نادر و وزیران
تهیه بزرگ حمله ترسیده شاه خود را مصر تسلیم شدند و بعد از رسل
و رسایل لشکر ایمان پای تخت را متصرف شدند بدون اینکه
تیری خالی شود. شهر تاریخی که بزرگترین پای تخت توران بود از دست

خاست محفوظ ماند و در واقع نارتش هم چندان اهمیت نداشت زیرا
 بخارا با وجود شهرتش صرف در مساجد و مقابر غنی بود. اگر چه نادر
 شهر را خراب نکرد اما در خاطر داشت که شاه بخارا سابقا برای او پیشانی
 جوهرانه فرستاده بود و از این جهت حکم شد مثل شاه مغول شخصاً در
 اردوی فاتح حاضر شود. پذیرائی شاه بخارا ذلت آکنه تر از پذیرائی
 امپراطور مغول بود. ستاره خانم در عمارت نزدیکی پشت پرده و کج
 شاه توران رانمی بیند که پیاده شده بطرف آن زمین بازمی که نادر
 نشسته است میرود. محض اثر کردن در اهل آن ملک مغلوب
 نادر عازم شده بود و خودش را در تمام جلالتش نشان بدهد لباس
 سلطنت پوشیده بر تخت نشست و اعیان در بار بالباس مجلل
 وورش ایستاده. نشسته شاه چون خورشید تابان بدورش
 حلقه انجم دلیران.

همینکه شاه بخارا را نزد فاتح آوردند سر فرو داد و نادر از جای
 خود هم برخواست بلکه به همان حرکت سر و چند کلمه تعارف جواب
 اظهار ارادت فرمانروائی را داد که وقتی شهرتش در تمام آسیا
 خیلی بیشتر از شهرت فرمانروای ایران بود. تا هزاره با میل در تمام
 بازارهای زاینده مشرق مشهور شد که غرور توران بر روی پای

سپاهی ایرانی ذلیل افتاد.

بعد از یک و دو روز شاه بخارا تاج سر خویش را با چند صد شتر و اسب و چند کتاب فارسی خوش خط نزد ناد در شاه فرستاد. چه کند بنیاد همین را داشت. هدیه اش با نوعی از استهزاء قبول شد. ایرانیها مضمون گوا این آیه مناسب مقام را خواندند. مثل الذین حملوا توراتهم لم یحملوها کمثل الحمار جملاً اسفاراً.

نادر امیر بخارا را مجبور نمود اسرای ایران را آزاد کند آن اسرا را اهل بخارا از ترکمنهای دزدان قدیم خرید و بوندند. اسم هزارها از یک هم در دفتر شکر ایران نوشته شد.

یک در دنا گهانی بدل ستاره طاری شد که شنیدخواهر شاه مغلوب زن مردی شده است که برای او تمام دنیا بود نغره و صدای ساز عروسی را شنید که خبر از ورود ملکه او ز یک میدادند و او در چادر خود تنها افتاده آن تلخی را که زن مشرقی باید بداند و با چشید.

بامعنی هم

خیوه بمعنی تنها است و در بیابان خشک خیوه افتاده است چه یادگارها که دور آن اسم جمع شده است چه قدر شکر با که سی به رسیدن

آن برجهای افسانه کردند در یک بیابان خشک تلف شدند.
 اما به نادر شاه اشکالات آن اراده عظمی کار یک مهنیزدن
 را داشت. طمعش به حرکت آمد قسم خورده بود و اردو آن شهر طلسم نما
 بشود با وجودیکه میدانست چه بیابانهای خشک و در پیش دارد و نه راه
 سوار جنگی ساکن آن شهرند. در چندین پشت گزشت از دو حامی
 ویران کن آن سوارها محسورانای ابدان را غارت میکردند.
 هزارها اسیر بیچاره در رکاب آن سوارهای سخت بطرف شمال ناپدید
 گشتند و از خانه و اقارب خودشان گم ابدی شدند.
 نادر میخواهد پرده را بردارد و آن دشت را دور ابدی نماید
 که سالها قلوب اهل وطنش را پر از خوف نموده بود.
 نادر که هنوز در بخارا بود شنید که لشکر پیوه بطرف جنوب در
 حرکت است تا با او مقابله نماید. ترکمنها هم در بیابان جمع شده
 بودند تا بدشکر نادر شاه که نگهبان پل و انبارهای غله بودند حمل
 نمایند. خط رجعت قزلباشنهائی که بطرف شمال دور شده در دست
 کن رودخانه تحفیل ملحق می نمودند بریده شد. چند نفر از ایشان
 نجات یافته خبر به اردوی شاه دادند که فاصله دشمن قوی از جابر
 جودی کمتر از پنجاه میل است.

نادر با قلب آن لشکر که بخارا را گرفته بود و فوراً حرکت کرد و حیات
 لشکر بسته به انبارهای غله بود و شاه برای اطمینان به حفظ آن پیش
 رضا خان را با چند هزار سوار نامی و صد شتر زنبورک مدد فرستاد و
 رضا قلی خان هم با میل آن خدمت را قبول نمود زیرا فطرت
 عالی داشت و دو سال تمام آزاد بود حال که زیر دست پدر گشته
 تنگ آمده است و منتظر است بار دیگر آزاد شود. روح دلیرش از
 موقعیکه برای جنگ و ناموری بدست آمد سرور گشت. با سرور
 ظاهر تکالیف خود را از شاه گرفت و گفت "به چشم شاه بنده را
 خیلی مرفراز فرموده است. این سگهای آدم فروش پیش سوارهای
 شاه داخل آدم نیستند ان شاء الله ایشان را مثل باد که خاک را
 از بیابان بر میدارد و بر میداریم. " چو شمشیر منهدمی کشم از میان
 نه توران گذارم نه تورانیان. "

نادر با افتخار پیرانه گوشش میداد و در پسر روح مشتعلی میدید
 و از کلماتش گرم شد اما چون شاه مجرب جنگهای بیار بود میدانست
 که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. فرمود "فرزند! ترکمنها دارند
 و حمله شان اهمیت ندارد اما ایشان تند رفتار و فرورنده خدا
 میداند چند هزاره از سوارهایشان و بیابان جمع شده است.

کار مهمی بتوسپرده ام - شغل تو این است که کشتیها و انبارهای غله را
حفظ کنی که روح لشکر است - ملتفت باش که قابل اطمینان من باشی
و قبل از رسیدن من دور نزدی و تجلیل بجنگت نمائی -

رضا قلی خان و عده احتیاط نمود ولی با تمام ادب رفتارش اثر
بی صبری از او مفهومی می شد هنوز درست مرخص نه شده بود که روی
زمین جا گرفت و با سوارها و زنبور کهایش زور به شصت میل راه
میان بخارا و رودخانه آورد -

صبح روز سوم که هنوز آفتاب درست طلوع نه کرده بود ناگاه رسول
چارجوی رسید پل سالم و آب وسیع جیهون از کشتیهای غله پوشیده
شده بود - لشکر خیمه حمله نکرده بودند - نا در پیاده شد و در نظر همه
پیشانی بر زمین گذاشته سجده شکر نمود -

رضا قلی خان روز پیش از رودخانه عبور کرده در بیابان
مغرب بود - سفارش کرده بود بشاه عرض کنند برای جاسوسی از قوه
دشمن میرود و اطلاعات می فرستد - لشکر رسید و از مسافرت
شب طولانی خسته بود - نا در و در چادر خویش نشسته منتظر قاصدهای
پسر گردید -

حالا دیگر اضطرابی ندارد و زیرا آذوقه محفوظ ماند
و میخواهد پیش از جنگی که بنظر لازم میاید لشکرش راحت کنند اما حکم

از پیل عبور کرده در کنار غرنی اردو زنند چند هزار از ایشان عبور
 کردند و باقی هم مشغول عبور از جسر بودند که خبری بشاه رسید برخواست
 سوار شده از رود عبور نمود و دستهای کوچک از سوارها در
 طرف مغرب بیابان دیده میشد و از رفتارشان معلوم بود دشمن
 می باشند در آن صورت ایشان پشت سر شکر رضا قلخان
 درآمدند و جامی این خوف بود که شاید او در اشکال افتاده باشد
 نادر به بالای تپه که در کنار غرنی بود درآمد و تمام لشکر یکدیگر همپا بودند
 صف آرائی کرده منتظر دفع از حمله دشمن شدند چشم مجرب شاه اشتبا
 نمیکرد و ترکمنها را هم خوب می شناخت جامی اشتباه نبود و دستهای
 نیزه دارهای ترکمن در میان یک میلی یا دو میلی رودخانه بودند
 که آهسته بطرف سر بل پیش میآمدند و در عقب آنها جای خیلی
 دور ابری از غبار را میدید که بهوای آبی صاف بیابان بلند میشد
 آن غبار مثل غباریکه از حرکت ستون لشکر بر میخیزد طولانی نبود
 بلکه از یک نقطه بر میخاست.

غفله در میان ترکمنها شلوقی پیدا شد اسبهار ابر گردانده
 می تاخندند از حرکت ایشان گرو زیاد تر بر میخاست اما از میان
 آن شاه برق سر نیزه‌هاشان را میدید بعد از لحظه نادر دید سوارهای
 راست بطرف بل میآید سوار با کمال تند می میراند و ترکمنها از راه

و چپ میخوابد و خودشان را به او برنهند.

آن منظر صرف یک معنی داشت که رضا قلی خان قاصد می نوشت
که میخوابد خودش را به پل برساند و ترکمنها کمال سعی را دارند که نگذارند
ناور رنگ اسب خنکاش را میدید همچنین برق شمشیرش را که
بالا و پایین میرفت و معلوم بود در فشار سخت است و جان بازانه
میدانند. آواز غنیم نادر به یک کلمه از فرمان غریه تیرش را بالای
سرش بلند کرد و اشاره بطرف جلو نمود. آسبش جاویدت و تمام
صف طولانی قزلباش با یک نعره در پیش دو اندند.

همینکه راه افتادند دیدند آن سوار منحرف شد تا از ترکمنها می
که در راهش بودند به پیرهن و تاجی و دو دقیقه چنین بنظر آمد که گویا
دور او را گرفته اند. بعد از آن از صف تا زان نعره نصرت و تجید
بلند شد. اسب خنک از میان غبار و سرنیزه پیرهن آمد و راست
میدو اند ترکمنها تا چند قدم دنبال کردند بعد فهمیدند وقت گذشته
است برگشتند و در بیابان تاختند.

ناور عنان کشید و صفوف شکسته قزلباش ایستاد پس روی
را که نجات دادند و دو انده آمد نزدیک و دست روی زمین و دست
افتاد و سرنیزه را تراشیده اش نمایان شد از شکاف زخم رخسارش

خون جاری بود و از پیشتر هیچ یک را ز شمشیر استنش که در دست
داشت نیز بی غایب نگه داشتاده سرش را زیر انداخت -
پهلوانانش میزدند و سوراخ سرخ و داغش کاملاً باز بود -

ناوردید آن مرد افغان است - فرمود "آفرین - آفرین - خوب
راندی - چه خبر آوردی ؟" سوار شاه را شناخت تعظیم کرد

و سعی نمود صرف بزند - نفس زنان عرض نمود "قبله عالم قربانت
کردم برای خاطر خدا جلوی پر وید - تمام لشکر دشمن و بیعهده را محاصره کردند

و نمیتواند صفشان را بشکند - قزلباش مثل شیطان جنگیدند
و هزاره ها از آدم فروشها را کشتند اما دشمن مثل بلخ روی بیابان را

پیر کرده است - از طلوع فجر قزلباش می جنگند خسته اند و نزدیک
است از تشنگی غش کنند - حمله آخری شان دفع شد و جان و بیعهده

بسختی نجات یافت به چند نفر از ماکه سوار می خوب بلیدیم فرمود اگر
بنوانیم از صف دشمن عبور کنیم و خود مشغول از مودن یک یورش

دیگر است - چند تپه رمل در تصرف دارد و شلیک زنبور که تا حال
دشمن را وورنگاه داشته است اما گلوله بار و دخیلی کم شده است و آب هم ندارند

برای خدا حکم پیش رفتن بدهید "
صورت ناو در تاریک شده فرمود "تو کی هستی ؟ آیا میتوانی راه

نشان بدی - تو که زخمی هستی ما سوار - "قربان مطلبی نیست"

بعضی از نیزه‌های شان بمن خورد اما مطلبی نیست - "راه نشان بدیم - من نیک قدم یوسف زای از کشیک خاصه ولیعهدم"

ناوبر - آفرین - یوسف زایها مردند - بده زخمهایت را به بندند
شاه برگشت فرمان بداد و طولی نکشید که یک قوه عده در بیابان

بجگرکت درآمد - از آن کار و غضب بود زیرا یک حصه لشکرش از بخارا با او آمده بودند و از سفر خسته شده و نادر میخواهد ایشان را

برای جهاد تازه ببرد - دیگر اینکه من میخواست با اهل خیمه در بیابان بجنگد
آن هم بایک حصه از لشکر خود که باید متصل رود خانه بمانند - نجات دادن

رضاقلی خان لازم بودند زیرا اسیر شدن یا هلاکت ولیعهد و چند هزار
قزلباش زیاده از اندازه رفعت به اهل خیمه میداد و لشکر ایرانی

هم ترس بر میداشتند - مجبوراً میرفت ولی خیلی متغیر بود - با آنکه شاه
رضاقلی را آگاه کرده بود و او غفلت کرده کامیابی تمام آن لشکرکشی

را در خطر انداخت -

شاه جلو میراند و احتیاط راه را دارد و ملتفت است حمله به لشکر

نشد ولی احساسات غضب آلود از او مترشح است - به نیک قدم
فرمود پهلوی من بران و از او واقعات روز پیش را می پرسید

و بهان طوری بود که شاه گمان کرد-

رضاقلی خان بجز در سیدن چارجوی از رود عبور کرده باز برگشت
و سوار به تعجیل بطرف شمال رفت تا از کار دشمن مطلع شود و تا وقتی
که در کنار رود در میان نهرا و دها ت میسراند سالم بود اما ترکمنها
دور میسرده اش را در بیابان بسته بودند و غفلتاً خلفش را با قشونی
که بزرگتر از لشکر خودش نبودند تهدید نمودند- ولی عهد حمله نمود
به آسانی ایشان را پس نشاند اما به دنبال کردن ایشان
در بیابان اغوا کرده شد تا شب او را چند میل از رودخانه دور بردند
و در مرکب همه بسته از این جهت شاه زاده حکم به توقف داد
در طلوع فجر او خودش را محاط دشمن دید حمله های آتشنی او موثری نشد
ترکمنها با استقامت حمله را می پذیرند و متصل میمنه و میسرده و خلفش
را تهدید میکنند لشکر کشتی آنها ساده و واضح بود ولی کامیاب
گردید- از تعجیدهای غیورانه مرد یوسف زای از دلیری رضاقلی خان
هم پدر غنچیناک پسر را معذورنداشت- نیک قدم گفت "ولی
عهد مثل رستم جنگید و در میان نیره و راهای ترکمان میسراند و با ضرب
دست خود ایشان را میبنداخت آنها پیش ولیعهد مثل بچه بودند
شاه تبر و شش را (که علامت قزلباش بود) فراموش کرده

بطریق استهزا فرمود آن کار فزلباش بود. اگر من اینجا بمردم
بودم انجام کاچه میشد و اینجا شش حال چه میشود؟ شاید مادیر
برسیم. همینکه متذکر شد در باره پسرش حرف میزند خود را
نگاه داشت و فرمود: "چه طور شد تو که یوسف زای هستی و اصل
کشیک خاصه ولی عهد شدی؟"

نیک قدم - قربان - ولی عهد شنید - مردم و ما -
شاه - بلی - چه شنید؟ - نیک قدم - قبله عالم -
بنده را به بخشید - او شنید که در زمان توقفش در ملک
یوسف زای من از رودخانه به شنا عبور کردم.

نادر جواب نداد. آنچه رضاقلی خان کرده ان بود که خود شاه
میل داشت بکند اما آنوقت متغیر بود پس در دل گفت "پسر
کشیک خودش را از اشخاصی انتخاب میکند که میخواهند بکشند
یا فتن راه میدان جنگ آسان بود. بیابان خشک و حاجبی ندا
مگر حاجب تپه رطلی دیده می شد. ابر غبار نشان خوبی بود و صدای
توپ شتری بلند. معلوم بود که ابرانیان تا حال خود را نگاه داشتند
شکر خستگی را فراموش کرده مشتاقانه روز براه آوردند و جمیعتها می
متفرق دشمن پس نشستند. بعد از نیم ساعت دیگر دیده میشد

که ترکمنها خود را بطرف راست و چپ دور کشیده مگر رضا خان را خالی میگذارند. چون دولشکر ایرانی چند صد زرع از هم فاصله داشتند رضا خان خودش سوار و با یک دسته کوچک سواره از صف تیپهای رل عازم خدمت پدر شد. پیش از رسیدن به پدر بکین آمد و پیاده عازم خدمت گردید. غرق غبار و عرق بود. نادر با ترش رویی او را پذیرفت و فرمود: این طور اطاعت از احکام من میکنی؟ دیگر چه طور به تو اعتماد کنم؟ کارت احمقانه بود.

رنگ رضا قلی خان سرخ شد اما سوز برانداخته در رکاب پدر ساکت ایستاده بود. ترکمنها خیلی هستند و اگر چه در اتصال

دولشکر ایرانی مقابله و متنی نکردند اما دیده می شود که حالا خودشان را در قطار طولانی تیپهای رل طرف مغرب کشیده میخواهند جنگ کنند. پشت ایشان بطرف بیابان خشک است که برایشان پناه محفوظی است که چرا که زاسیده بیابان بودند اما برای ایرانیان بیابان خشک دشمن مهلکی بود. حالا بعد از ظهر است.

نادر لحظه در تردید بود چون میدانست نمیتواند دنبالشان دور برود و چون بنظر آمد که ایشان خیال استقامت دارند عازم پیش بایشان شد. برای اطمینان و سلامتی خودش باید پیش از حرکت سیاستی بکنند. دشمنت سور بود و ماری گشت. گردوی مهلت از او نگرفت.

بالتجیلی که ممکن بود لشکرش را مرتب نمود و در بین آب به لشکر
بی حال رضاقلی خان داد. لشکریهای آب را روی شترهای نمک
همراه آورده بودند. لشکر رضاقلی در حلهای مکرر خود خیلی صدمه
خوردند و میدیدند دشمن مسرور و همقطارهای مجروحشان را نیزه
میزدند و سمری بریدند. حمله آخرشان ایشان را کم دل ساخت و
ان وقت دیگر قایل کار نبودند.

و متکیه لشکر نادر که بالنسبه تازه بودند به صف آرائی اشتغال
داشتند و ایشان را در عقب ردیف گذاشتند شاه سقاها
رضا خان را خواست. شتر کمی برای آب تهیه دیده بودند. و در
دو صاحب منصبیکه مسئول آب بودند و حضور لشکر برداشته و کوشه
شان از پنج بریده گشت. بعد حکم شد سواره در میان صفوف
لشکر بریدند و خون بر دوششان میریخت. نادر فهمید خود
رضا خان هم خطا کار است و الا عوض گوش سران صاحب منصبها
بریده میشد. لشکر غضبناک شامت میکردند و غره میکشیدند.
یکی از آن دو صاحب منصب موسی بیگ نام شکل تشنگی داشت
و مکرر در جنگ نامور شده همینکه سواره در میان صف لشکر
میرفت و ذلیل ابدی شده بود و آهسته به نادر این طور مخش داد

آئمی پدر ساگ من فراموش نخواهم کرد
 لشکر با تربیت ناو و رایک صحت تقییلی بجزکت آید اما تا صفت لای
 تمام نشود آفتاب برگشته بود وقت برای جنگ نماند خصوص در
 مقابل دشمن خیلی سهیل التحرک بی فائده بود و یورش باید راست
 بطرف جلو باشد و ترکینها بر بالای پتیه های مل ایستاده با هیئت
 منتظر و قاعده از نصرت جزئی شادند و در وقت تاریک میشو
 همینکه تهیه کامل و دیده شد ناو و رایک لشکر تا صحت مردم جنگی
 نمود و را فراموش کرده باشوق کامل به جنگ نعره سرست بلند نمودند
 که کشته با صیحه جرات جواب و نیزه حرکت میدادند پس ناو و رایک
 صفت آید و تیر را بالای سر بلند نمود و فائده جنگ صحت بود و رایک
 طولانی نبود و این جنگ با یورش دشمنهای آتشین در مقابلان قرار
 سوارهای متصل راست و چپ که در کوهها و پاهای کوهها و کوهها
 میدانند جناحهای ترکین را پس نشاندند و قسب لشکر ناو و رایک
 صفت طولانی منظمی خود را بکراوات خارج دشمن نمود و در حاله
 استقامت نمود و ولی صفت دوم از کوهها و پاهای کوهها و کوهها
 از آن صف سوم آید لشکر شمشیر و نیزه و پتیه های مل را
 پوشاند و خط در بالا توقف و بعد از آن رایک و در آن کوه شمشیری
 شد و از شیب پتیه های مل و ریای متناظم از سوار پاهای پاهای مل

ترکمنها حالایک مرتبه با دشمن بازی کردند. لتاقب از دشمن کوتاه
 بود زیرا مرد و مرکب لشکر شاه خسته بودند و حمله ستقیم تمام شده.
 صفوف برهم خورده ایستادند و دوباره مرتب شدند. کار تمام شد
 و همینکه از زمین مفتوح بر میگشتند دیدند سلسله تپهای رمل پر
 از مرده و مجروحان است و اغلب ایشان ترکمن بودند قزلباش
 بی رحم بهر کدام که اثر حیات داشت نیزه فرو میگرداند. دور جناهای
 افواج یورش بر بعضی از ترکمنها و رکوشش بودند اما لشکر رضا
 قلی خان آن بار اعقب نشاند.

جنگ تمام و در ریگهایی که از آفتاب دم غروب سرخ شده بودند
 شبح از دحام دشمن شکسته دیده میشد که از خیلی دور و طرف مغرب
 کالابری میگشتند. لشکر فاتح نادر آهسته خسته در شب تاریک
 دار و مراجعت به روخانه میکند. رضا قلی بهلوی پدر و ور از
 گوشش رس موبک سوار است و دلش از آتش ولایت و غضب
 میسوزد. چون نادر از او هم نگذشته بود یکی دو مرتبه که از حرفهای
 آدم کشنیش خورده بود سعی بدفاع از خود نمود. و عرض کرد این
 قدر هست که ترس نیستیم. مردم به شما خواهند گفت چگونه جنگیدیم.
 شمشیرم از خون رتوسای ترکمن سرخ شده بود. ز تودان

بر آوردم انسان و مار که ماندز ایرانیان یادگار
 شاه جواب داد "آفرین - حالا که نجات یافتی مثل یک پیرانی
 لاف بزنی - اگر من نرسیده بودم با دست بسته در رکاب ترکنی
 راه می رفتی " رضا قلی خان - "هرگز - بخدا کشته شدن را مقدم
 میداشتم " نادور - گشته شدن بهتر از برگشتن با خجلت
 است که شخص از سگهای بیابان فریب و شکست بخورد و چیز نزدیکی
 بود که تو مثل یک قزلباش مست جنگ کردی - اگر آن طور هم نیکروی
 تو را پیش از همه آنها میکشتم - بغرور نادور بر خورده بود و بیش از آنچه
 قصد داشت گفت و صحبت گفت اما رضا قلی از کلمات او خیلی متاثر
 گشت و همان شب وقت مرخص شدن از درخیمه بدر با احسان
 ذلت غضب کامل هم از ادراک سختی و ظلم نادور داشت و بدبختانه
 پیش از ختم شب ستاره کار را بدتر کرد - نادور چیزی خورد و به
 چادر او آمد - ستاره عرض کرد - "قربان خوش حال هستی
 میگویند فتح بزرگی کردید الحمد لله"
 نادور مختصر جواب داد و فرمود "یک ایل آدم فروش را شکست
 دادم و خجالت میکشتم - ایشان خیلی از قزلباش را کشتند -
 اگر بوقت نرسیده بودم تمام لشکر را میکرفتند - قزلباش شکست

خورزند و بگرشان آب شد روی من سیاه شده است ما
ستاره عرض کرد: "قربان میگویند اعلیحضرت هزار بار ایشان
را کشتید و ولی عهد هم خیلی را کشته است و مثل رستم جنگ کرده
و غنیمت ناو در شتمل شد و گفت: "آمد اکبر مثل رستم جنگ
کرد: او مثل احمق که خودش هست جنگید گذاشت او را ببرند به
بیابان خشک بایک بازی که هر چه نمی فهمیدند زن از این چیزها
چه میداند؟"

باب بیستم

رضا قلی خان به چادر خودش برگشت در حالت یک از کلمات
پدر در سنج بود و وزخم دلش از کلمات مفسدانه دیگران مزید گشت
وقتیکه نادر به اردو برگشت علی اکبر حاضر بود و به خاطرش چنین
خطو کرد که شاید برای اجرای غرض شخصی موقع خوبی بدست آمده
گمان رنجش میان پدر و پسر نمود و اراده کرد و در رضا قلی
راهی به بیند و از آنچه واقع شده اطلاع بهم رساند. فرستاد به چادر
رضا قلی پسر ایا ممکن است به پایوس ولی عهد مشرف بشود

رضا قلی بابی میسلی اذن داد.

همینکه علی اکبر وارد شد دید قیاسش صحیح بود. شانه زاده داشت به جامه های سلسل خود راستلی میداد و صورتش مسخ و چشمه هایش درخشان بود اما شراب او را آسوده ساخت صورتش سرخس چین زشتی داشت. علی اکبر اعتنائی به پذیرائی ناقابل که از او شده بودند ننموده بنای مبارکیا و های تجویدانه را گذشت و گفت: "فضولی میکنم به بخشید. اما نتوانستم به بابا و سر حضرت والا بنیایم. الحمد لله که سالم برگشتید. تمام اردو حرف جنگ امروز را میزنند. قزلباش میگویند مثل شیری بودید که عقب آهومی و از صبح تا شب میان آدم فروشان رانده میزدید و میکشتید و متفرق میساختید. آنها پیش حضرت والا مثل برگ خزان بودند قسم به حضرت علی که بنده تا حال چنین دلیری نشنیده ام. سبق بری از رستم نادر. هم از شیر روین تن اسفندیار. الحمد لله." چین صورت رضا قلی خان زود تبدیل به منظر غرور تشکانه شد و گفت: "کطف شما است که این طور میگویند. من که کاری نکردم اما قزلباش مثل نیاهلین جنگیدند. اگر من پنج شش آدم فروش را کشته میزنی نیست آنها سگند آدم نیستند."

علی اکبر - "حضرت والا عادی به تسبیح هستید بنظر خودتان نمیاید
 اما قزلباش می فهمند همه در حیرت هستند - میگویند هیچ کس چنین
 چیزی در خواب هم ندیده است - ماشاء الله - میگویند شاه هم در
 تعجب است -" صورت رضا قلی دوباره تاریک شد و
 گفت - "خیلی از قزلباش کشته شد از این جهت شاه خیلی غصه
 خورده است -" علی اکبر - "یقین است - شاه -
 همیشه خدا زنده اش بدارد - و انما برای تلف شکر فاتح غصه
 میخورد - خواهی آن است که باشد غم خدمتگارش - دل خیلی
 مهربانی دارد و امامردان باید در جنگ بپیرند - در عشق وطن
 قدر نباشد جان را - تنگ است برای ما به بستر مردن -"
 علی اکبر سر باز جنگی را حقیر می شمرد و همین تحقیر اقوام را فانی میکند
 تا یک ساعت آنجا ماند و حرفش میزد و پیش از مرخص شدن هر چه
 میخواست بفرمود از رضا قلی خان شنید و وقتیکه شنید شاه
 از رضا قلی دل تنگ است خیلی تعجب اظهار نمود و رضا قلی هم خیال
 کرد به خودش ظالمانه رفتار شده است - علی اکبر خیلی اظهار بهدری
 نمود و بدون اینکه چیز صریحی بگوید به رضا قلی خان فهماند که خیال او
 هم این است که نادرسختی کرده است و حتی با یک طریق اشاره نمود که

شاید شاه در این خیال (حسد) است که پسرش خودش را خیلی ناموس
ثابت نموده است - رضاقلی کاملاً گول نخورد و در باطن

قلبش فهمید و در دامن افتاده است که نادر او را آگاه کرده است -
اما او به آسانی عذر برای اشتباهش پیدا کرد و همینکه صبح در چادر عام
به حضور شرف شد سرد و آفسرده بود - نادر فوراً فهمید و اوقاتش
تلخ شد - یکی دو روز دیگر که شاه تنبیه او را کافی دانست

و باره حرکت پنهیوه با او مخفی حرف زد و رضاقلی این قدر بی احتیاط
بود که احساس قلبش را واضحتر ساخت - در اظهار برای عذر خواست
و پرسید آیا شاه او را در آن جنگ همراه می برد یا نه - آن کار
خطرناک بود و شاه ملتفت شد که باید به او بیشتر حق داد و طولی نکشید

که رضاقلی خود را در راه مراجعت به ایران دید که زخمیهها و اسباب
زیادی را برود - باید در مشهد بماند تا لشکر حمله آورد مراجعت کند
پدر و پسید و نزع ظاهری از هم جدا شدند - اما واضح بود که رضا
خان بی آب و شده است -

بعد از حرکت او قشون در کناره غربی جیهون بطرف شمال
در حرکت آمد - در راه دماقی بود که از نهنگها میکه از جیهون بریده
شد سیراب میگشت اما اغلب زمینهای راه شکر بایر و ناموسوار
بود و غیر از ریگ و طاب و بیشه چیری دیده نمیشد - موقع خوبی برای

دشمن جهان باز بود و حرکت به اعتیاد نمیداد یک دست قهری سواره
بطرف بیابان در پی سره لشکر خیلی جلو میراندند و قلب لشکر هلاک
داد و حرکت و سبب در مرکز آن بود و عوایدی انقباض
هزار سوار شقیب برای حفظ کشتیههای غله و کنگههای حرم متصل به
کناره میراندند تمام لشکر را سوار و وصل به دیگر بود و در ناظر حرکت
برای حمله دستهای دشمن که شاید در مقام تهدید باشند غافل
حرکت در روز واقع میشد و شروع از طلوع آفتاب و اتفاقا
مرتبه ترکنها خودشان را نشان دادند و در جناحهای دشمن
ایران در کوشش بوده سوخته می پاشیدند که بزنند یا استوار
و عاده بدزدند اما لشکر شاه کالاک نظام را میباشند
موقعی بدست نشان نیاید بدون اینکه کسی به جنگ کشیده شود
لشکر کشتیهها به دامنه طحرای پیچیده رسیده

آن مربع بزرگ باید هر روز از آن سیاهان ایران حقه کشیده و غبار
حرکت نماید و لشکر قدری صدره خود و درونی از جهات دیگر عالم
و با حرارت بودند بعد از ورود و بخاک اصلی پیچیده جنگ
جزئی واقع شد اهل پیچیده چند قلعه قابل دفاع داشتند که دیوارشان
کلی و چندان مستحکم نبودند اما اطراف آنها با تلاق نیزاری بود که

حمله را شکل میساخت. آن قلعهها چندان مقاومت نمودند و دزدوهای
 بیابانی که در شکست دوم از جنگ آزمودهای
 نادر پس نشستند در بیابانهای خشک خود دور ماندند. طوئی کشید
 خان خیمه و اعیان دولتش و اردوی ایرانی اسیر بودند آشکارا
 اکرم فروشها و شهر طلسم نمائی که تیغ فاتحی به آن نرسید بدون
 ضررتی مفتوح شدند و حرم و نظام خوب بر آشکالات و دوری
 وزمین غالب واقع شدند و همیشه میشوند.

هفت هزار غلام و کتیرایرانی را اهل خیمه تسلیم و به ایران فرستاد
 شدند. بسیاری از ایشان آن قدر در اسیری مانده بودند
 که میل براجعت نداشتند و بسیاری در راه از سر راه احتیاج مردم
 آنانیکه دوباره به ایران رسیدند آن را از جنگهای متوالی بقدری
 خراب یافتند که از آزادی خود افسوس میخوردند اما همه به ایران
 فرستاده شدند و بعد از ایشان برای تنبیه و مستقل نادر و ساوکی
 همان عدد از اهل خیمه مردوزن اسیر به ایران فرستاد تا کفار را
 کار بد اهل ملک خود باشند. از تو میبیکه مدتها به شوکت ایران
 قایم بود و انتقام کشیده شد.

نادر میدانست برجهای گلی خیمه قابل غارت نیستند و میخواست
 عداوت سکنه را برانگیزاند که معنیش زحمت و درتفصیل لازم شکر بود

پس حکم داد به اهل شهر از یتیمی نشود اما در هر شهر مشرقی اثنی عشری
 هستند که نمیتوانند خود را از چنین هوامی نفس باز دارند. یک دسته
 از لشکر شاه که مثل بر جمعی از سربازان تازه یوسف زای بود
 در بازار ریختند و بنای غارت را گذاشتند. یوسف زای با امید
 غنی شدن از کوهستانهای خشک خود سفر کرده بودند. نادری
 دور از شهر بود و ایشان خود را محفوظ خیال نمودند اما جاسوسان او
 همه جا بودند و زود مطلع شدند که مرد از کجاست شده است. مقتدر بار
 تزد شاه آوردند. بعضی که صاحب منصب بودند سرشان برید گشت
 میخضبهها از آن کار نفرت داشتند چه غارت بایشان اقام جان
 فتح می نمود اما کسی جرات شکایت نداشت. بیگویند پدری پسر خود را
 کشت و برادر می برادر را و خود داری کرده شکایت نکردند و در
 ابدان بی سر در مقتل ماندند تا عبرت نتیجه نافرمانی باشند. اما
 یک مرد جری جرات شکایت نمود. در جماعت مقصران یک برادر
 نیک قدم هم بود. او را شاه برای جنگ متهورانه در چار جوی از
 کشیک خاصه رضا قلی خان جدا کرده به کار بزرگتر داشت.
 چون حکم سیاست داده شد نیک قدم از تهووریا کریم جان خود را
 در خطر انداخته سعی به نجات برادر نمود. رفت. به حضور شاه دانست و

عرضش شنیده شود چون به حضور رسید نادار فرمود "چه چیز است"
 نیک قدم "قربان - عرض دارم و انصاف میخواهم - به قبله عالم
 معلوم است که اهل یوسف زای فقیرند اسب ندارند و یکسال است
 پیاده سفر میکنند - خیلی خستگیها را تحمل کرده بسیار خدمت کرده اند
 حال زیستان آمده است و ایشان دارند از سرما میزند پول
 ندارند لباس بخرند - برادر من اغوا شده یک پوستین غارت نمود
 و برای همان محکوم قتل گردید - استدعای انصاف دارم جاناش را
 نقدی کرده او را برگردانید به یوسف زای یا

نادار تا آخر گوش داد و بی تغییر جواب فرمود "هر چه حکم کردم
 همان است - اهل یوسف زای مردند اما اگر خطائی کنند باید مثل
 دیگران سیاست شوند و این انصاف است - اگر شمه عدل خود را
 عام دارد - یقین دان تا قیامت نام دارد"

پس رو به میر غضب با شمی کرد و فرمود "فرمان ما بجا بیار"
 چشم نیک قدم مشتعل شده چپین سختی بر رخسارش پدید آشت
 دستش را روی دسته خنجرش گذاشت و به او از بلند گفت -
 "انصاف نیست" هنوز درست حرف از دهانش در نیامده بود که دست
 دست او را گرفتند و محکم نگاه داشتند - او هم کشش بی فایده کرد
 فریاد کرد - "حکم بده مرا بکشند تا همه به جهنم که شاه حق خدمت گذار

ادا میکند» شاه قدری تاقل نمود و فرمود «یک وقت بنخواستی
مرا بکشی اما صحیح است که خدست کردی - اگر چه مستحق کشتنی می باشمت
تو را و زرنجیر به سر حد افغان میفرستم و آنجا را با می نشوی»
همینکه قراول نیک قدم را می برد بلند خندید -

ناور در حق حکمران مغلوب بنیوه کم رحم نمود - خان مذکور به این امید
تسلیم شد که جانش محفوظ باشد اما تا وقتیکه قشون نادر قلعه آخری
او را محاصره کند و اطمینان به بیابانهای خشک و غلایه های خود
داشت و پیغامهای جرمی میداد - نادر او را این قدر زنده نگاه
داشت که بچشم خود چش و آتش بازی را که برای فتح ملکتش در پای
تختش گرفته دید - بعد او را خفه کرده زنها و اولادش بطور
غلام و کنیز به ایران بیا ن قسیم شدند - میا و میر با دشمن چیره دست
در صلح زن تا نیابی شکست -

باب نوزدهم

فتح بنیوه خوب بوقت با تمام رسید - چون نادر از راه کنار چپ
مراجعت به چارجوی نمود و درستان شروع و برف سنگین بارید

گرفت - شاه عازم شد از راه طولانی بلخ مراجعت بایمان ننگ
 بلکه راست از بیابان ترکمن عبور نماید - صحرای سبزمرو در دست
 ایرانی بود و رای نادر دست که ایلات بیابان از شکست خود
 و مغلوبیت خجوه بقدری ترس برداشتند که متعرض حرکت لشکر
 او نمیشوند - هنوز خجوه را فتح نکرده بود که فرمان داد و بیابان چاهها
 بکنند و مشک زیاد برای آب تهیه بکشند - حالا خبر آمد که همه حاضر
 است و بعد از یک سفر بزرگست چهار روز و سه شب رسیده
 مقابله واقع شد اما بسیاری از یوسفزایان که اسبنداشتند
 از سرفروختگی مروند و خیلی پشیمان که با سید غارت اغوا شده
 خانه کوهستانی خود را اتفاقا کارها کرده - چون باقی ماندگان ایشان
 بنجاک ایران رسیدند از نفرت سخت قومی از آن مردگان ایشان را
 گول زد نفرت نمودند - هوا خیلی سرد است و شهر خواب مردمی
 ندارد که شکر زحمت کشیده را ترغیب به توقف نماید پس نادر
 بعد از ننگ مختصری دوباره زور به راه آورد و در او اخر خریف
 قشون بار دیگر خراسان آمد - اینجا شاه در میان اهل ایل خود است
 و ایشان با کمال اظهار سرور او را پذیرفتند - شاه چند روز
 توقف و جواهرات بسیار و خزانه را در قلعه بزرگ طبیعی کلات گذاشت

اجدادش بود نهاد - دور کلمات قطار کوههای محال الصعود است
 و جای مستحکم مناسبی است که پادشاه غارت گز غارت سلطنتها را
 در آن ذخیره نماید و تا زمان موت نادر آن ذخیره دست نخورده بود
 خزانه را محفوظ گذاشته حرکت کرد و در آخر بروج جدی وارد
 مشهد مقدس گشت - مشهد چائی است که هر سال هزار باره
 برای زیارت آن امام بزرگ می آیند - مشهد شهر حاکم نشین
 خراسان است که وطن نادر و قلعه بیرونی ایران است و شاه در
 تمام عمرش آن را میدانست و عازم شد آن شهر را دوباره بجلال او
 برگرداند و آن را مدفن خویش انتخاب نمود - وقتیکه درهند و
 ترکستان بود و داشت مقبره برایش ساختند - در همین شهر است
 که غضب نادر بهیجان آمد چون دید از همین حالا در اوج اقتدار و
 شوکتش ایرانیها و ازندانش نفرت میکنند تازه وارد مشهد
 شده بود که یک روز صبح دیدند بر دیوار مرمر مقبره اش این شعر
 واضحاً "نوشته بود - در هیچ نغمه نیست نباشد نوای تو - عالم
 پیر است از تو و خالی است جای تو - فادم مقبره هوز اشعر را پاک
 کرد و اما دیر بود و جاسوسان خبر به شاه داده بودند - شاه خندید و
 اعتنائی ننمود اما آن استهزاء پیش بدش زد - علی اکبر بدترش کرد

مدتها در حالت رضا قلی خان با احتیاط فکر میکرد و با شیرازی هم گفتگو
 نمود. بعد از مباحثه زیاد و خواهر اتفاقا بر این امر متفق شدند
 که بهتر برای ایشان این است که نفوذ خود را بر ضد رضا قلی استعمال
 کنند و با ملاحظه حفظ خودشان تا بتوانند نزاع جاری بین پدر
 و پسر را بجوش آورند. شکی نداشتند که کدورت پدر و پسر در از دیار
 است چون رضا قلی خان بعد از بی آبرو شدن و مراجعت به مشهد
 مکرر حرفهای جری زده بود و یقینا کلاش بگوش نادر رسیده
 صحیح است که رضا قلی خان پادشاه مستقبل ایران است ولی نادر
 مراجا صحیح و سالم است و ملاحظه نمودن اتفاق سلطنت پیش نظر
 برادر و خواهر چندان خطرناک نیست و از آن طرف گمان نادر که ایشان
 طرفدار پسرند خیلی خطرناک است. بعداوهی بینند که اگر رضا قلی خان
 با پدر صاف شود یک دشمن خطرناکی برای حزب ایشان خواهد بود
 او عادت پدر را گرفته از ایرانیان تحقیرانه حرف میزند و این مطلب
 نه صرف برادر و خواهر راجی ترسانند بلکه به غرور ملیت ایشان هم
 بر میخورد. آنان زخم راجی نباشد اما تحقیر راجی بخشد. علی اکبر
 وطن پرست نیست و یک قطره خویش را برای وطنش نمیدهد اما
 ایرانی ایرانیان است و از بدگویی به اخلاق اهل وطنش غضب میکند.

خواهرش بهم همین طور است و گفت "و لبعهد - و لبعهد چه چیز است
 بدیش از یک سوار ترکمنی نیست و مغز شتری دارد - رسانده که نمیتواند
 بجنگد و احمق بزرگی است نمیتواند زبانش را نگاهدارد - و در بلیه
 خواهد افتاد باید مابه او بغض کنیم که آیا ایرانیان مثل او احمقند یا نه یا
 پس با هم متفق شدند که اگر چه در طرق مختلفه باید کار کنند همشان
 همین باشد که رضاقلی خان را بایدر بد کنند و اگر موقع بشود شعرو
 مستوره را به او بیاستگانش که شتاق سلطنت او هستند نسبت دهند
 رضاقلی خان زود فهمید که خیال علی اکبر و باره او تغییر کرده است -
 دیگر خواهش پا بوسی نمیکند و چا پوسی گرم اظهار نمیدارد - علی اکبر
 مؤدب بود اما همان ادب ظاهری - رضاقلی خان هرگز او را دوست
 نمیداشت و اعتماد به او نمی نمود حالا بنا کرده بدگمان شدن که
 چا پوسیهای آن ایرانی برای مقصودی بود و کلماتش را بگوش
 پدر رسانیده است - از دشمن دوست رو به پیرهنز چون اینم
 خشک ز آتش تیز -

از وقتیکه شکر پشهر ری زاریه او ملت دیگری نداده گاهی
 اظهار محبت هم می نمود و قلبا محبت داشت - محبت فرزند از دلش
 زایل نشده ولی منتظر توبه و اظهار جه بود و نمیدانید ازین جهت دلش

سخت شد - اسرا دتی بنما تا سعادتی ببری - حقیقت این است که
پدر و پسر خیلی شبیه بهم بودند - هر دو مغرور و خودخواه و بیچاره
پیش دنیا آمدند -

همین حالت باقی بود که یک شب بنا در بعد از شام رضا قلی خان
و علی اکبر را خواست مشغول صحبت دوستانه بودند و شاه جام شراب
و فرمود "اشتب خیلی تشنه ام مثل اینکه در بیابان اکرم فروشان بام
علی اکبر خندید و گفت "امروز موسی بیگ را دیدم که ناظر شترهای
آب چارجوی بود - دستارش را حالا خیلی پائین میگذازد" ناد
فرمود - "پدر سوخته باید خدا را شکر کنید که زنده است - خدای
و گوشش زیاد بلند بود" علی اکبر - بلی - شاه خیلی به او
رحم کردند - مستحق کشتن بود - میگوریند و فتنه که شاه آنجا رسید
قزلباش مثل سگ تشنه زبانها را بیرون آورده لهنه میزدند
رضا قلی خان از اشاره به جنگ چارجوی و غضب آمد و علی اکبر
هم میدانست - متغیرانه فرمود "شما چه خبر از آن دارید - شما که
آنجا نبودید - هرگز تشنه ام در میدان جنگ دیده بشوید" علی اکبر
میخ شد و خندید و گفت "بنده چرا باید آنجا باشم؟ بنده اهل قلم
نه شمشیر" رضا قلی خان - "پس چرا حرف میزنی؟"
قزلباش مثل رستم جنگیدند و انا نیکه در جنگ نبودند حق ندارند

بایشان استهزا کنند - کارت همه با قلمتش است - نرینه خبر
 قورانه شمشیر " نادر حرف تو حرف آورد " علی اکبر
 راست میگوید - او نهایت از جنگ خسته شده دلشان ترکید -
 هر چه همه میدانند او میگوید - داستانی است که بر هر سر بازاری
 هست " علی اکبر خاموش نشسته سرش را زیر انداخت و
 غلبه برادر خیم خود پنهان داشت - رضا قلی هم خاموش بود چونکه
 نمیتوانست جواب شاه را بدهد اما رنگش از غضب سفید شد و
 شاه میدید -

پایه

هنوز زیستان جامی خود را به بهار نه داده بود که نادر باز برای
 میدان جنگ بی تاب شد و از مشهد بطرف مغرب حرکت نمود -
 ایامیکه در جنگ هندوستان بود شنید لکنیهایی کوهستانی
 قفقاز برادرش ابراهیم را شکست داده کشتند و عهد کرده بودند
 ایشان انتقام بکشند - حال که ملکیت بعد از ملکیت از شمشیرش فتح
 شدند زمینه برای خیالش پیدا شد که همان احتیاط و نظام که کوهستان

انخان و بیایانهای ترکمان را فتح کرد و مقادست ایلات قفقاز را هم
 خواهد شکست. قشونش دارند در اطراف بانه لهران جمع میشوند و میخواهند
 استیلا بایشان یلمحق شود و حرکتش مقارن با فال بدی شد. زیرا چون
 حرم از مشهد مقدس دور شد برف سختی باریدن گرفت و ستاره
 که در سفر طولانی خیمه و مرد عادی به سر داشته بود در باد برنده بیابان
 میزد و سر زیر انداخته در تمام اعضای بدنش سرما را احساس میکرد.
 پتزمده هم بود زیرا در ایام توقف ایام مشهد پیش او کم میآمد و وقتی
 بهم که آمد ستاره او را افسرده و در رنج دید. از رفتار رضا قلی در صدر
 قلبی بود یکی دو مرتبه شاه در آن باب با او حرف زد و او بگوید که محبت
 پدری و غضب بر خیره سری رضا قلی در دل شاه درخنگ و او را
 پریشان کرده است. آنکه عاشق گشت و خشم آرد بسیار میشود دیوانه و
 انجام کار.

ستاره رضا قلی خان را در خطا میدید و می گفت اما میترسید است
 بشود و چندان در آن باب حرف نمیزد. در واقع خیلی کم حرف زد و
 تا در بهلین خیال افتاد که ستاره بر خلاف امید بخوار می گرمی ندارد
 شاه خیال کرد هیچ زن را بقدر او دوست نداشت و یقیناً باید او
 کاملاً قدرش را بشد و یقیناً باید لا اقل این را بفهمد.

برف ایستاد اما باران شدید بهار شروع شد و رودخانه پیر از

سیلاب بود. راهها پر از گل غمیق چسبناک گشت. روز بروز نادر
 سوار میشد و بد خلق و دل تنگ است و واضح است که اقتضای بیصدقا
 لشکرش نادر و ولایاری از ایشان در راه افتاده از خستگی و
 باد و باران خسته و بی تاب شدند. آغا باشی با افوس سخت
 ملتفت گردید و در روز دوازدهم پیر و پسر بود و میدید که بعضی از بستگان
 نادر مخصوص علی اکبر و خواهرش برای غرض شخصی آن ارتش را دامن
 میزدند. جرات نمیکرد طرف دیگر را ندید و بگیرد زیرا نادر در خلق
 خطرناکی بود. بعلاوه او با ستاره متفق که خطا از رضا قلی است اما از
 واقعات و تنگ و تنگین است. او می بیند آن حالت به نادر صدمه
 میزند و ضرر بهم دارد زیرا علی رغم آن واقعات رضا قلی محبوب تمام
 لشکر است و ستمی دارد و لنگی و قمر و رایشان احداث میکند و
 آنچه در ذهن آغا باشی نشان مخصوص بدی است این است که نادر
 در این اواخر اغلب شبها را در چادر شیرازی بسر میبرد. میترسد
 نفوذ ستاره کاری مکرده اقتدارش را از ویاد و قوت باشد بدین
 پست جنوب بحر خزر رسیدند و در اشرف ماندند. ان توقف یک
 شب آغا باشی و ستاره بهم رسیدند در حالتیکه او تنها نشسته
 و تفسیر رفتار شاه متفکر بود و آفتاب غروب باغ منزل ماند و نادر و نادر

دور و اطراف خانم همه خاموش است چون شب آمد و خاموشی کامل گشت
 از آن تار و پود بی همی بگوشش خور و چون آغا باشی آمد خانم پرسید آیا
 این آواز را می شنوید - آغا باشی پاسخ گفت "بلی خانم -
 ایرانیها به شما خوانند گفت آواز را چند است میگویند دارند از آن
 زمین دیو چون است اما آن آواز دریا است - ما از کناره دریای
 خزر و نرسیم و چند روز دیگر به طهران میرسیم"
 ستاره - "آمین خدا بدید و دلم بی طریقه" آغا باشی
 با صورت غمگین نگاه بها و کرده گفت - "خانم - صدای دریا
 دل شمارا به طیش نمیآورد اگر کار به خراب نبود کار به خراب است"
 ستاره سرخ و خاموش شد - آغا باشی - "خانم - من میدانم
 کار چه طور است - علی اکبر و شیرازی دارند فساد میکنند - شاه با او
 متغیر است و ایشان آن آتش را دامن میزنند - ای حمایت از خود
 کردید - برای شما آن فطر دارو" ستاره - "من میدانم - جزئی
 در آن باب حرف نزدم - اما خوب نمیدانم چه باید کرد و چه باید گفت -
 برای شاه بد است و او را غمگین میداند"
 آغا باشی - "خانم برای خدا کارهای بد نکنند آتش باطل شما
 نمیتوانید درستش کنید و ممکن است خودتان را خراب کنید و آن

میگویم شاه اشب میآید سعی بکنید فراموشش کند. ستاره آبی
 کشید و گفت "سعی خواهم کرد. خدامی دانند من صرف در فکر او هستم"
 موافق قیاس آغا باشی شاه آمد پیش خانم و او هم بایک سعی جانسوزی
 در خوش ساختنش پذیرائی نمود. سعی نمود خودش را بشاش و
 خوشحال جلوه دهد و از چیزهای که صدمه را به پادشاه آورد و احترام نمود
 اما چون شاه صبح رفت خانم میداشت که کامیاب نشد. با خانم هربار
 و ملائیم بود اما خاموش خسته بنظر میآید و خانم هر چه سعی کرد نتوانست
 او را باز نگینزند و از خود بیرون ببرد. خانم به مقصود نرسید و چون
 شاه رفت در چادر دراز کشیده صورت بر بالش گذاشته سسکه
 میگرد. بخود گفت "فائده ندارد من مثل شیرازی زرنگ و
 بشاش نیستم. او میتواند بجنبد و حرف بزند و شاه را مشغول کند
 و او از دست من می رود و کار گذشته است. او از من بیزار شده
 و دیگر زود نمیاید و من میمیرم. از برم رفتی و روحم برده چون
 کند بی روح جسم زندگی" اندازد قدست خود بشاه
 کم گرفته بود اما درست گفت که شیرازی مشغول افشا و است. شاه
 شیرازی را دوست نمیداشت و به او اعتمادی نکرد اما جاپوئی
 و خدمت کنایه از رضا قلی موافق مزاجش بود. لشکر دوباره در میان

جنگل مازندران از شاه راه سنگ فرش که آخر سلاطین بزرگ
قدیم ایران ساخت در حرکت است و زود به کوه‌های البرز که پیشتر
یک روز صبح به تنگه رسیدند که دوطرف کوه سنگی بود تا اینکه دیگر
شکر نمیتوانست دوطرف راه در حرکت باشد - در ایران بودند
و احتیاج به احتیاط مخصوص نبود - لشکر که باید دوطرف شاه در حرکت
باشند با هم متصل شده جلو رفتند و شاه بی کشیک در میان خانه‌ها
حرم سوار بود - پشت سرائشان یک دسته زن سطر به مشغول ساز و
آواز بودند تا سنگی سفر را دور سازند و عقب ایشان آغا باشی
با خواجهای مسلح سوار و بعد در فاصله یک دسته شکر که نگهبان خلف
قرق بودند - راه الر میان سنگهای بزرگ ناصفا می پیچید و در
یک نقطه مخصوصه و خم کوتاه متصل بهم بود -

نادر افسرده سر زیر انداخته قدم میراند و شمشیر به زمین جلو -
گاهی با ستاره و شیرازی حرف میزد و تدریجا خاموش شده ایشان
هم خودشان را عقب کشیدند چون آن جمیعت کم به تنگه رسیدن نقطه
تنگه رسیدند تنها بودند و لشکر پیش دور از نظر ستاره قطره
سرنیزه‌ها را دور زانو میزد که غایب می شوند - خواجهای مسلح
و لشکر خلف هنوز بنظر نیا میدند - در پای پهلوی صاف کوه دوطرف

چپ یک قطعه زمین ماهوار بود که سنگها از بالا بر آن افتاده
 بتهها هم بر آن روئیده چون اسب شاه قریب به مخافات آن سنگها
 بزرگ آنها اتفاقاً چشم ستاره بر آنها افتاد و از درخشیدن برق
 فولاد از آنجا یک نرس ناگهانی در دوش پیدا شد آن برق پیش
 از یک لحظه نبود اما چشم تیز شیرازی هم آن را دید و به تند می گفت
 آن چه چیز است خا... از حرف او ستاره که در طرف چپ سوار
 بود فوراً همیشه نشانه اسب زده با یک صحیح خبر در پیش جست -
 شاه حاجت اما در یو و پف و دوازده میان سنگها بلند و تیری
 خالی شد - گلوله به نشانه اسب نادر خورده زمین خورد - در لحظه شام
 بر پا ایستاد و تیر در دستش و پهلویش دختر را چپت ایستاده تا
 صاحب تیر دیگر بشود - چون شیون ز نهامی خوف زده و رنگ پیچید
 و مرد از تهها بیرون جیستند تا یک ثانیه درست در نظر ایستادند
 و بعد برگشته با تیرات شمشیر حرکت داده از سنگ بنگ جست
 در پهلوی کوه غایب شدند - شاه جامیکه افتاده بود نفس زنان
 ایستاد - سرش برهنه است و از زمین خورون دستارش افتاده
 و از دست چپش خون جاری است اما معلوم است که زیاده صدمه
 نخورده پیش از آنکه تیر اندازان از نظر غائب شوند آفا باشی و طاجی

مسلح تاخته میان از دحام زنهار رسیدند و یک دسته از سرتیره هم
 دوز نقطه پیش دیده میشود. دوازده نفر پیاده شده دنبال تیر
 اندازان بکوه زدند. شاه دستارش را بر سر
 گذاشته ساکت ایشان را می پاید و بر ساعدش که گلوله خراشیده
 بود دستمال می پیچید. فرمود: «فائده ندارد. آنها کوتهنند»
 و قزلباش بایشان نمیرسند. بنظر افغان می آیند.
 از تفنگهای میان بته چیرمی معلوم نشد. قرق دوباره زود
 و حرکت آمد و شاه ستاره را پهلوی خود خوانده فرمود.
 «نکو چولو. همیشه مهبیانی. این دفعه دوم بود که آنوقت که دورتی
 که از خاتم داشت از دلش زایل شد»

پایست و یکم

در باقی مانده روز شاه بطرف منزل میراند و مطلب را
 در دلش زیر و بالا میکند تا دلیل آن جنایت را بفهمد و به
 بیند احتمال غالب در حق کیست. درک نمود که برای چنین
 لغزش عبرتی باید ساخت ورنه او هرگز محفوظ نخواهد ماند. قریب

به آخر طی راه امر و راست و یاد بسیار می از ایشان صی را که از او
 صدمه خور و ند و نظر میاورد و ناگاه یاه صاحب منصبانی که در حیوه
 سر بریده شدند و مرد یوسف زای جری در دلش میبرد خشد
 جان بخشی در حق نیک قدم یکی برای تعجب واقعی از شجاعتش بود
 و دیگر بجهت خواهش سفیهانه که به شکر در جهه جو انردی خود را
 برساند اما در همان حین از بخشش خود تعجب نموده درک نمود
 که کشتن مقصر بهتر بود۔ حالا با یک اطمینان ناگهانی این مطلب
 در دل شاه منظور میکند که دست نیک قدم آن تیر را خالی نمود
 در دل گفت "آن دو مرد مثل بزرگوهری از سنگها بالا می رفتند
 همان وقت هم من فهمیدم ایشان افغان کو هستند۔ آن
 یوسف زای یک دفعه دیگر هم قصد جان من نمود از کجا دفعه
 دیگر نکرده باشد۔ وقتی که کشتنش خندید و نگاه خطرناکی نمود و
 و این کو هستند اینها همیشه نفس به نفس قضا می کنند۔

او دلیر است و سبب دارد که از من نفرت داشته باشد و... ای
 خدای بزرگ او از کشیک خاصه رضا قلی بود۔"

چون آن سورظن و شستناک در ذهن نادر آمد خیلی سعی به
 رد آن نمود اما یک بار که آمد بیرون رفتنی بود۔ چون آن روز

عصر بطرف اردو میروند آن سواران در دوش محکم شده بود از تالار در قیام
 رضاقلی در چند ماه گذشته پیش از اینکه صبح بشود با و رنمود که
 شاید او در تدبیر کشتن شاه است - در هر صورت آن مردیوسف
 زای باید پیدا بشود - جاسوس شاه همه جا هستند و در هر جای
 مملکت و سعیش میتواند او را پیدا کنند - پیش از حرکت برای طی
 راه آن روز احکام لازم فرستاد - چون قرق بمنزل رسیدند
 هوا تاریک و شب گرمی از ماه جوزا بود - فردا بطهران میرسند که
 شهری است در شمال نادر آن را محوض اصفهان عملا پای تخت
 خود برگزیده - اصفهان از طهران خیلی دور و در جنوب آن است
 و پای تخت خانواد های قدیم سلطنت بوده - اصفهان در مرکز
 ایران واقع و فاصله اش از دودریا تقریباً مساوی است و انتخاب
 خوبی بود که بای تخت ملی ایران باشد - بمور زمان قصر با وسایل
 عالی که فریزین به کاشی کاری و مجاری و بنجاری عمده بود در کنار رود
 جاری برپا شد - پله های بزرگ روی آب و شن رودخانه کشیده
 خیابانها محلو از چنار بلند و باغچه های دلنیزیر که از جویهای کوچه ها
 اطراف سیراب میشوند شهر را یک پارچه باغ ساختند - زمین اطراف
 شهر خصب و خوب زراعت شده - در میدان بزرگ مرکزی سپاه
 دولتی سان میدادند و نهادهای ایران اسب دوست جمع شده

بازی ملی چو گان سواره را که نشانها دگان و امرای بازی میکردند تا شام
 نمودند - در زمان نادر اصفهانی به آن جلال اویش نبود
 از گنبد های براق جابجا کاشی افتاده و بعضی از قصرها هم خراب
 شد و شکافهای بد بنا در خیابانهای وسیع که باعث آفتاب شهر بود
 پیدا شد ولی در عین تنزل هم شهر شایان است - باین شکستگی
 از زو به صد هزار درست - اما برای مردم جنگی مثل نادر اصفهانی
 از مریدانی که شکرش همیشه در جنگ بودند خیلی دور بود - طهران
 که نزدیک بحر خزر است برای کارهای جنگی شاه مناسب تر است
 چه از آنجایی تواند بشمال یا مشرق یا مغرب حرکت کند و شاه راه قافله
 مواضع مذکوره به طهران اتصال دارد و باسانی میتواند سپاهیان
 تازه شمال را به شکر خود بیاورد - و شکر شاه اهل شمال بسیار
 بودند - خود شهر شنت باصفهانی قابلیت نداشت - بازارهای
 تنگ سقفش با خانهای پست گلی خشتی محاط به دیواری بود
 که چندان بلند و محکم دیده نمیشد و دور شهر یک بیابان سنگستان
 است ولی آب فراوان و آذوقه از دوات زیر شیب کوههای
 نزدیک فراهم میشود - و موضع خوبی است برای تدبیر جنگی و نادر
 غاصب نزع هیچ میدهد و در بودن از آن پای تخت قدیم را که هنوز

احادیث ایام جلالتش بواسطه مردمانی تازه است که نادرازا ایشان
 نفرت دارد. و رود رسمی نا در بطهران باید در صبح واقع شود و
 بعد از طلوع فجر اردو برهم خورد. اندرون در باغی چند سیل دور
 از شهر جا داشتند و چون ستاره خودش را برای طی راه مختصر
 تا شهر آماده نمود از پایه شیب آجری بر بالای بام سطح خانه که در آن
 خوابیده بود صعود نمود. حایل کوتاهی دور بام بود و بر بالای
 آن کاشی کاری شبک ساخته که ستاره میتواند بیرون را
 ببیند و دیده نشود. با وجود خشکی زمین اطراف یک صدای
 تعجب و سرور از لبش بیرون جفت. صبح خاک تازه بود و هوا
 ابری نداشت. دغان حرارت روز هنوز تشکیل نیافته و در پای
 صاف بلوری آن زمین خشک هر چه در کمال پاکیزگی ایستاده
 در طرف جنوب آن صحرای بزرگ افتاده که جای نقاط د بات و باغها
 حصار و اروسنه زاری که محاط بد زمین خشک است دارد قطره
 کوبه های سنگی صف هوار اشکسته بعضی نزدیک و برخی دورند
 اطراف بی دختشان رنگ تشنگی داشت. در طرف شمال
 عقب شیبهای سنگی که دیر و زمحل عبور شرک بود خط طولانی البرز
 افتاده و سلسله قله شان پیرا برفت است و باد زنه های دختها
 در پای آن کوبه ها بالا رفته بهم پیچیده بودند. بالای همه مخروط کوه

و ماوند دیده می شد که برجی بود در سهوای کبود و در قله اش چاه
 آتش نشان خاموش است. تمام اطراف ستاره چادرهای لشکر
 است که پیرامون صغای عمده از قبیل سوارهای سحرک و صفوف خیار
 متصاعد و برق فولاد است و باغ حصار و از زیر پایی خانم افتاده
 قنات سردی که از کوه آمده از زیر خانه وار و باغ شده آنجا آفتابی
 گشته باغ را سیراب نموده در نهنگاشی آبی ریخته از آنجا درختان
 و شترکندان در جوهرها غیر محصور تقسیم شده میان خیابانهای سفید
 و چار و درخت های میوه جاری میشد و نقشه و گل سفید که چند دقیقه
 قبل کنار آن جوهرها صف زده و هوای تمام باغ را مظهر کرده بود و چادر
 خود را به گل سرخهای غیر محصور خوش رنگ و بوداوند در بیشه پایی
 دیوار بلبلیها آشیانه ساخته تخمهای زنبوری رنگ نهادند و همین
 حالا هم در وسط اردو چهچه مینزدند مثل اینکه تمام دنیا امن است -
 یک هدیه تاجدار بالای حایل بام نزدیک آشیانه خود نشسته صدای
 نرمش که چون آوازی بود با نغمه بلبلیها مخلوط گشت و هوایم پیرامون
 است - ستاره چند دقیقه ایستاده از همه لذت می برد و
 دلش کاملاً متوجه مناظر و آوازیهای صبح لذیذ است - بعد بلبلیها
 فلزی قرق غریبه اعلان حرکت داد و او با آهی بطرف جنوب غربی

روگردانده کمر بند تاریکی از دو دودید که از چند گنبد و مناره سوراخ
شده جای شهر را نشان میداد. او میداند کم کاری بعد از بدتی
زندگی در اردو همیشه زحمت به نادر میدهد و دعا کرد شاه همیشه در
اردو باشد.

ظاهر بود که قرق داخل دروازه شهر شد. دروازه دیوار گلی را
سوراخ کرده و دورش را با آجر و کاشی کاری نمایش داده اند صفای
صیغ زایل شده و طی راه مختصر غبار آلود خسته کن بود. قطارهای
نوپ غارتی بطرف راست و چپ کشیده و صفوف مسلسل شکر
اهل شهر را عقب انداختند. نادر بار دیگر خود طلانی بر سر و او را
مجل زده و از دحام مردم بر و غیره شده تقطیم مفتخرانه می نمود و چون
آزاد شد از صولت نادر شاهي - ملک آباد شد از شوکت نادر
شاهی - اما چون تخت روانهای لیته که خانه های حرم را از تمام حشمها
پیوسته در عقب شاه وارد قصر شد ستاره احساس سنگینی
و ملالت نمود. معلوم است که عنوان عمده گفتگوهای شهر
حالا مسئله اراده تازه که برای قتل شاه شد و ذلت رضا قلی خان
است که فی الواقع محبوب است هر قسم افواه مشهور و در مملکت
مستبد که حد میان شاه و ولیعهد قانون مستحکم بود و او امر مذکور

در ذهن مردم ملصق با هم است - خانه ات ویران ای استبداد
 شوم - از قوتش در ایران چون نرنگاه بوم - غم از ولیعهد کسی از مرگ
 شاه این قدر فایده نمی برد که فوراً از زندان آمده پای تخت بگذارد
 نادر نتوانست دل خود را از ان بدگمانی پاک سازد - هنوز با آن
 در مقام دست بود زیرا پسر او دست میداشت و افتخار میکرد اما
 این امر یقینی بود که رضاقلی خان ندرت شیرینی استقلال و اقتدار را
 چشیده خیره مگرشته در تبعیت بی تاب است و در او اثر که نادر
 قدری بطرف آشتی پیش آمده بود او در قهر مستقیم ماند پس نادر
 دلیل داشت در این خیال که شاید رضاقلی خان بی میل به قتل
 پذیر نیست - آن سوزن دهمشتناک بود ولی در آن عصر و مملکت استبداد
 فطری می نمود - زاستبداد ویران گشت ایران - مگر مشروطه اش
 آرد بسا مان - و این مطلب هر یک بر سوزن شاه شد که دید رضاقلی
 خان محبوب لشکر و اهل ملک است -

نادر در باب آن سوزن به ستاره یا دیگری چیزی نگفت اما گفتگوی
 شهر کم کم گوش خانم رسید و طولی نکشید که از رفتار خود شاه هم فهمید
 که آن ظن در ذهنش آمده - ستاره از ان غمگین شد زیرا گفت
 آن خیال شاه را طول نمی سازد و من بهیچ وجه نمی توانم بشاه کمک کنم -

تا وقتیکه شاه حرف نمیزد و او باید در آن باب خاموش باشد.
 شاه از هندوستان حکیمی همراه آورد که سسی به علوی خان و حکیم
 خاص امپراطور مغول بود. علوی خان هندی نبود بلکه ایرانی و شیرازی
 و در هند مستخدم شده زن هندی گرفته او نموده ایرانی شریف و حاد
 و شغلاش بود و بارفتار خود پندیمی و طبیعت ملایم منفردی و تاملش
 استقلال و آزادی بود که در اهل مملکتش کمتر یافت میشد و طول عمر و
 شهرت طبابتش عزت مخصوص برای او فراهم کرده و زود معلوم شد
 نفوذ مخصوصی در شاه پیدا نموده و شاه همیشه از او خیلی ملاحظه دارد
 و سفر در تخت روان مخصوص شاه می نشست و دیده شد که وقتی او
 در چادر شاه بود شاهزادگان را هم بیرون در باران و برف نگاه میداشتند
 وقتیکه لشکر در توران بود حکیم باشی را لغت کرده بودند و
 مردمان اطرائش باو میخندیدند و احترام میکردند که دیدند شکایت
 نمیکند تا مبادایی گناهی سیاست شود.
 نفوذ خود را کاملاً در حمایت عدالت و رحم صرف میکرد و نادانان و بقدری
 به صلاحت او عمل میکرد که کلام شخصی که از هند همراه حکیم بود این است
 تا دو هفته که با هم بودند شاه کسی را جواب نداد و خشم کسی را در نیارود و
 هر کسی را نه پدید
 و مدت مسافرت دو ساله ستاره با آن
 حکیم نیک آشنا شده بودند و نه بر امانم چند دفعه از خشکی و آفتاب و

بادناخوشه شد و شاه مکر حکیم باشی را برای معالجه اش فرستاد و میان
 هر دو احساس دوستی و غمخواری پیدا گشت آغا باشی با هر دو دوست
 است و در مدت دو سال هر سه دست بهم داده سیاست های شاه
 را خیلی ملایم ساخته بودند. وقتی که قصد جان شاه واقع شد حکیم باشی
 در اردو بود و دست زخمی شاه را علاج میکرد. موقع یافته کلام بموقعی
 گفت. شاه فرمود: «چیزی نیست حکیم باشی صرف خراش است
 پدر سوخته ها از ترس نتوانستند راست شلیک کنند. اما بخدا پشیمان
 خواهند شد من دشمنان خودم را می شناسم و چنان سیاستشان
 نکنم که بیا و کار بماند. اگر شما هم باشید از سفاکان خائن نمیگذرید»
 حکیم باشی: «خدا نخواهد که بگذرم. آنا نیکه برای مقصد جان
 شاه با هم ساختند سحت قتلند اما الله عای عفو دارم اگر دستشان
 آنچه در دل دارم عرض کنم. امیدوارم قبیله عالم احتیاط خواهند کرد که
 سیاست بر مقصرتنها واقع شود.» شاه: «حکیم باشی -
 شما خیلی محتاط هستید. این چیزها را همیشه نمی شود به آسانی ثابت
 کرد و جان شاه باید محفوظ باشد» حکیم: «مستعجم قبیله
 عالم چاکر عفو فرایند اگر باز گفته سابق را مکر کنم. سلامطین باید گاهی
 سختی بنمایند لیکن سختی جابرانه باعث نفرت و ترس میشود. شاید اگر

سختی کمتر شد این مطلب اتفاق نمی افتاد - قبله عالم بهتر میداند
اما بنظر بنده جای تامل است که ناو را بشکیم یا بجای عجبی شنید و همیشه
در شنیدن تفریح بر آن پیر مرد همین طور بود - و در آخر فرمود
"حکیم باشی - شما آدم خوبی هستید و من احتیاجا نخواهم کرد اما حیانت
و سفاکی را باید سیاست نمود"

باز هم کلمات حکیم اثر خود را نمود - چند روز بعد دو نفر افغان را
که متهم بان کار بودند پیش شاه آوردند - بستگان شاه ترسیدند
اگر نتوانند مقصر را پیدا کنند غضب او بر خودشان بیفتد و جوش
داشتند غیرت و زیرکی نشان بدهند - اگر خطر از خودشان رود
کشتن دو نفر بی گناه در نظرشان چیزی نبود - این مرتبه اشتباه
کردند و در آن امر تحقیقات کامله نمود و زود فهمید که بی گناهند
شاه افغانها را با انعام مرخص نمود و با سختی بطرف مدعیان آنها
برگشت - فرمود "آیا این طور خدمت شاه میکنند -
آیا من احمقم که شما خیال میکنید رویم را سیاه کنید و با چنین دروغی
بدنام نمائید - بروید و مقصر واقعی را پیدا کنید من دشمنان خودم
را می شناسم - اگر دیگری گناهان را متهم سازید سرهای شما باید
عوض بدهند"

هفتهاگدشت و گرمای تابستان شروع شد - ستاره در
 باغ قصر طهران منزل دارد و در میان درختهای چنار و جویهای وسیع
 آب زمینی باغ هواخنک است اما در کوچه های تنگ اطراف موزی
 است - تنفس راه آب باز به هوا سمبیت داده و باران و گل بها
 تبدیل به یک طبقه عمیق از غبار که از پای انسان و حیوان مثل ابر
 برمیخوابد - گردید - پنج چالهارا که در زمستان پر کرده اند حالا باز کرده
 پنج فروشها منفعت خوبی می بینند - سنگستان بیرون حصار از
 شعاع آفتاب داغ است و هر صف از مسافران یا قطار شتریک
 صف طولانی از غبار برخیزاند - قطعات برف روی سلسله کوه
 شمالی هر روز کم می شود و بزرگ می بخیزد مثلث سفید در گودالها چیزی
 نخواهد ماند و آن هم زایل می شود - شاه برای سفری تاب است
 و شکر که باید به کوهستانی های فقار حمله کند و قزوین جمع است
 شهر نکور در مغرب طهران و قریب بیت و شت فرسخ دور
 از آن است و در آن طرف نقطه کبود واقع شده که سلسله کوه
 پست شده به زمین منتهی میگردد -

اما شاه هنوز کار دارد و بالاتر از همه این است که فهمید نباید پیش
 از پیداکردن مقصران قصد جان و سیاست ایشان از پایتخت

برود. هر هفته که میگذشت بی صبری شاه زیاد می شد. گاهی
 این طور تسلی می یافت که یکی دو روز در اردو میماند به این طور
 که متهورانه در راه مسلح به قزوین می تاخت و بقدری تند رفت
 که بر همراهانش سخت و چندین اسب بهم زدند اما هر مرتبه که میگشت
 بی صبر و متغیر تر بنظر میآمد. به رضا قلی خان در عمارت
 محبشش و ستاره که مثل حبسی بود اوقات سخت میگذشت.
 دختر عجبین و مضطرب و بعد از قصد جان نادر تا زمانی محل
 توجه مخصوص او بود اما طولی نکشید. حالا آمدن پیش خانم
 هر هفته کمتر می شود و وقتی هم که میاید متغیر است. اتفاقاً بحال
 اول ویشاش دیده میشود. مکرراً آن ملائمت قدیم از او
 میرفت و حمله های آتش غضب با چندین ساعت سکوت
 و غم جای آن میآید. حالا دیگر از رضا قلی خان حرف نمیزند
 و ستاره مکرراً عنوان مطلب نموده که بلکه حرف بزنند اما نزدیگی
 دو کلمه میگفت که بدتر از نگفتن بود. سکوتش معنی داشت
 خانم میداند که سایه سوزن دارد و روح شاه را تار یک میسازد
 و باز هم برای امداد پیش خانم نمیآید.
 آیا چه خیال بدل خانم میآید جز اینکه شاه دیگر به او اعتماد

بایست و دوم

اگر چه تاریکی سوزن در ذهن شاه جمع میشد اما شاه همیشه مغلوب آن نبود و یک شب غفلت قدم به اطاق ستاره نهاد و در حالت یکسبم بر صورتش نمایان بود - او انتظار قدم شاه نداشت زیرا یکی دو روز بود بدیدن اردوی قزوین تشریف برده - با حالت تعجب خوشی عرض کرد "من خیال کردم قبله عالم با قشون هستی" شاه "ن بودم - کوچولو اما از تنهایی به تنگ آمدم و امروز صبح که در دیوانه نشسته بودم صورت تو بخاطرم آمد - اسبها همیشه در راه حاضرند و آدم ستاره - " در یک روز و آن هم در این گرامی " شاه - " بلی - میخواستم و هنوز تن پرور نشدم - در تمام عمرم سپاهی بودم - خوب است قشون به بنید در صورت لزوم میتوانم بیت سی فرسخ بروم " ستاره - " و شما برای من آمدید " شاه - " بلی

برای تو آیدم و از اردو هم خسته شده بودم
 ستاره - "کار شما دلم را دوباره گرم میکند - اما قبل از عالم
 ناخوش که نبودید؟ همیشه در اردو خوشحال بنظر میآمدید
 شاه - "از اردو خسته شدم - قشون مهابادی حرکت
 است و کاری باقی نماند و پس من مطالبی با ملاها گفتگو و پدر
 سوخته‌ها همیشه مرا خسته میکنند - ستاره - "ملاها
 آیا حالا دارند چه زحمتی میدهند؟ شاه - "زحمتی
 نمیدهند - وقتی که من در راه بخارا بودم روزی صحبت در بار
 آیه از قرآن شد که در آن سنی و شیعه با اختلاف اهل جزئی
 دارند و میرزا مهدی احمدی چینی از کتب آسمانی اهل کتاب نقل
 کرد و خواستم سرش را بنویسم و بگویم بر پیشش یهود و نصارا و ترجمه
 کتبشان را بیاور - ویروز از اصفهان آمد و یکبار شیعی
 کتاب آورد و یک از دو حام از آخوندها و یهود و نصارا هم همراهش

۱۵ - مصنف کتاب در این باب مطابق تاریخ را بکلی تغییر داده است
 از رجوع به تاریخ نادر معلوم میشود امر به ترجمه تورات و انجیل ربطی به اختلاف
 شیعه و سنی نداشته بلکه مقصود اطلاع از مذاهب اهل کتاب
 بوده - (مترجم)

کند که شبیهها برحقند“ ستاره - ”میرزا مهدی کمبخت“
 شاه - ”خری است - خربالتش دید - جاه میخواست - دخیال
 میکنند از افلاطون و اناتراست - سفر حج کرده و سعی میکنند مثل
 عربها از بیخ حلق حرف بزنند - میآید دیوانه و اشعار و آیات
 نقل میکنند تا من خسته بشوم و میخوانم اوجوب بخورد - روزی
 بچولش خواهم زد“ ستاره با تبسم عرض کرد ”قبله عالم
 برای کمتر از آن هم مردم راسیاست میگردند“ شاه - ”بلی
 او احمق پرگویی پدر سوخته ایست - اما گاهی مرا میخنداند و به او
 مرحمت نمودم - وقتی در باره سفر دریائی حش حرف میزد پس
 من به او گفتم بروناخدای کشتیهایی بخر خرز باش“
 ستاره - ”او از کشتی رانی چه خبر دارد“

شاه - هیچ - اما همانقدر که این ابراینهای مهمل میدانند
 و من خیال کردم بلکه او غرق بشود“ ستاره - ”معلوم
 میشود غرق نشده است“ شاه - ”نه کارهای خدا
 بالاتر از ادراک مردم است - میرزا مهدی خیلی ناخوش و به علی
 اکبر التماس نوشتن بود برگرد - نوشته است دریای خرز مثل
 دریای دیگ نیست عمقش کم و موزمی است و جانش را میگیرد -

در خاطر دارم این را هم نوشته است که در مردمان نسبت خوبی است زیرا
او تجربه کرده است که اشخاصی که خیلی فہمبند کم حرف ہینند۔ علی اکبر کاغذش
را میخواند و من ہینچندیدم تا اینکه خیال کردم او خواهد مرد علی اکبر میخواست ہلک
احق اینجا باشد برای مضحکہ۔ و اسناد عا کرد بگذارم بیاید۔
ستارہ۔ ”و حالا او چہ میبکند؟“

شاہ۔ ”او با آخوند ہا و اشخاصیکہ کتب آسمانی را میداند آمدہ است
و تمام روز حرف زد تا من خستہ شدم و مباحثہ را موقوف داشتم گفتم
ہیبت ملا ہا باید شہادت بگیرند و تمام چیز ہا را حاضر بکنند تا من از جنگ
برگردم۔“ ستارہ۔ ابن ہمہ برای چہ ہست؟“

شاہ۔ ”خدا میداند۔ اختلاف سیفہاتہ جزئی میان سنی و شیعہ
این چیز ہا ملا ہا را مشغول میکند۔ وقتی کہ ایشان کار خودشان را
بکنند من موافق اہل سنت فیصلہ میکنم تا عثمانیہا و افغان خوششان
بیاید و ایرانیان متغیر شوند۔“ ستارہ۔ ”من ہینچ نمیگویم

اختلاف سنی و شیعہ حیثیت۔“ شاہ۔ ”زنہا نباید

برای این چیز ہا خودشان را رحمت بدہند بلکہ مرد ہا ہم۔ ہمہ بوجہ است
و علمای دین ہمیشہ در حملات محی ہینچند تا وقتی کہ علما اصرافاتی جا
نکنند تمام مذاہب بخوبند۔“ ستارہ۔ ”قربان۔ تمام

مذاهب خوبند. آیا یهود و نصارا ملعون نیستند؟

شاه - "ملاها این طور میگویند اما خدا بزرگ است و ملاها را عقیدت
آیا در برهمنان شمس مقدسین نیستند. آیا یهود و نصارا اهل کتاب
نیستند. در ایران رعایائی بهتر از اینها نداریم. زمینهای خود
را زراعت میکنند. مالیات دولت را ادا و از جنتی نمیدهند. شیش
بزرگ پیرایشان آدم خوبی بود خیلی بهتر از ملاها. من همیشه به او حسرت
داشتم و التماس دعا میکردم. او خیلی پیر بود و حالا از سختیهای این
جهان خلاص شده است و کشتیش دیگری جامی او است. این یکی با
ملاهای اصفهان منازعه داشت و ولیعهد در اصفهان موافق او فیصله
نمود اما من دیدم و ز یک جریده بزرگی از او گرفتم. به او گفتم علمای دین
نباید مالدار باشند تا ذهین شان مشوب نشود و از امورات دینی بهانه
نمانند. سلاطین محتاج پولند تا لشکر و حکومت را نگاه دارند."

ستاره - "قربان. من کچیزی نمیدانم اما فرمایشات علیهم
السلام را جری ساخته است. آیا شنیده اید برادرزاده قبله عالم علی قلی
یک زن نصرانی دارد که اهل گرجستان است؟"

شاه - "میدانم مقصود چه چیز است؟"

ستاره - قربان

من با او آشنائی پیدا کردم و او در همین چیزها با من حرف زد و خوب

حرف میزنند و خیلی چیزهایی که میگویند بنظر من خیلی خوب میآید.
 شاه - "بزودی و امیدارم تو را عیسوی بکنند. باز این بهتر
 است." ستاره - "قربان - آیا اعتقاد نداری که اسلام
 دین حق است؟" شاه - "خدا میداند - گمان من این است
 که اسلام حق است - حضرت علی را در خواب دیدم اما ملاها خیلی دروغ
 جعل میکنند من میتوانم بهتر از جعلیات ملاها بازم و شاید روزی
 بسازم - اگر مردی بت پرست است جدو خواست اما آنانیکه خداپرستند
 تمام مساویند فقط خداپرست حق را شناخته است - اگر میل داری
 کوچو لو عیسوی باش و حضرت عیسی را پرستش کن او مرد مقدسی بود
 و پیغمبر است - یا اگر میخواهی گبر شو و آتش را پرستش کن - گبرها هم رعایای
 خوبی هستند - تمام پیش من مساوی است - زن باید خوشگل و خوش

اصحیحی از اثنی صی که تاریخ ناد را نوشته اند بهوی نام انگلیس است که در اواخر
 عمر نادر شاه در ایران بود - هیچ مورخ فساد اعتقاد دینی نسبت به نادر نداده مگر مورخ
 فرنگی که میگوید بعد از دیدن ترجمه توریه و انجیل و نسبتهای به انبیا که در کتب مذکوره است
 کتب مذکوره را استنهای نمود و همچنین آن احادیث اسلام را که مطابق توریه و
 انجیل است و در آخر گفت اگر زنده بمانم بهتر از هر سه را خواهم ساخت - اگر چه از
 بیان مورخ مذکور فساد اعتقادی ظاهراً نمیشود ولی مصنف این کتاب مذاهب اسلام

خلق و فواد شوهر باشد و باقی مطلبی نیست

مباحثه با خنده ختم و ستاره را خوشحال ساخت اما پیش از اینکه شاه
بنخواهد آنچه را خیال بردن کرده بود باخت - از ذکر یک شاه از رضاقلی نیا
نمود ستاره را که منتظر او دو و باره اعتماد شاه را جلب کند جری ساخت

۵۲ و مذاهب اهل کتاب را در نظر نادر شاه مساوی قرار داده در مکالمه با ستار طلب
بی اسلی نوشته است: بر خوانندگان مخفی نماند که از رجوع به تاریخ نادر شاه و طبقه موجوده
ایرانیان که سلاسل حالات او را سینه به سینه دارند آن شاه بزرگ در
اعتقادات اسلامیة کامل و نجفی استامبیان و ایرانیان است هرگز کلمه از او شنیده
نشده که دلیل بر فساد اعتقادش باشد - اما در مسئله اختلاف فروعی سنی و شیعه
سعی آن مدبر بزرگ بر اتحاد اسلام بوده بشرایط مصالحه با عثمانیان را اتحاد اسلام
قرار داد و به این طور که شیعیان خلفای راشدین را سلاطین و بزرگان اسلام
دانسته کسی بدنگویند و اهل سنت هم مذہب جعفری را که مبین فروع احکام عبادات
و معاملات است مذہب خامس اسلام تصدیق نمایند غرض نادر شاه این بود
که عثمانیان آن زمان از حالت امروزه مسلمانان و انقباض نبوده پیشینها فتنی آن
پادشاه بزرگ را رزونودند - (متنزم)

وجرات کرده دست به زخم دل شاه زده عرض نمود "اعلیحضرت شاهنشاهی
حرف زدید- آیا او هم عیسویان را خوب میدانند؟" نادر یا یک نگاه
تندی از سوزن در او دید و فوراً صورتش بهم تار یک شد- لفظ جواب
نادر و بعد آهسته و متفکرانه گفت "خدا میداند در دل رضا قلبی پست
جوان و احمق است؟" بعد به مطالب دیگر برگشت و معلوم بود که هرگز
جای دیگر است- خلق خوشش هم ناپدید گشت- در هفته بعد ستاره دیگر
شاه را ندید و بعد یک اتفاق تلخی برایش افتاد-

در آن هفته شیرازی مکرر بیدار شاه مقتدر شد تا آنکه به رفتن
از آن خودی طلسم محبت تازه گرفت که قوت مخصوصی داشت و معلوم میشد
در کار تاثیر است- نادر و اقوام عمده برای این پیش او میآمد که بگوید
قسم و شهادت اما غرور شیرازی او را که کرده خیال میکرد وقت
خوش رسیده است و دید حالا دیگر شاه اوقات فرصتش را کمتر با
ستاره صرف میکند- ستاره دختر سیاه دارد خوب میکند و حالا
وقت است که اگر شیرازی موقع یابد بزنند- یک شب نادر خیلی
بشاش بود و عنوان مطلب میز را مهدی و ملاها را از دوان عنوان خوبی

۵۱ جناب مصنف در این کتاب چنین جلوه داده که نادر شاه همیشه به علمای دین
استخرا می نمود و وجود ایشان را برای سلطنت لازم میدانست لیکن از مجموع

بود برای بازی ذکاوت گستاخ شیرازی و از آن مطالب بسیار
 مسرور میگشت. از بشارت فریفته شده حکایاتی در باب ملاها گفت
 که خالی از بی ادبی نبود اما شاه را مشغول میکرد تا اینکه روی پشتیها

به تاریخ نادر شاه معلوم میشود مصنف محترم اشتباه و مبالغه نموده است و
 اصل مطلب این است که سلاطین اوایل صفویه برای استحکام قوای سلطنت اداره
 روحانیه تشکیل و برای اعضاد آن اشغال و القاب و معاش مقرر داشتند و رسیدن
 ملقب به صد الصدور بود. در اواخر صفویه که سلاطین تن پرور شده قوای لشکری خود
 را ضعیف ساختند علما پا از گلیم خود بیرون گذاشته تا بتوانستند از خزانه دولت لغاوی
 مختلفه ببردند و سلاطین بهر اوست جرات مقاومت نداشتند عینا مثل زمان
 واسطه قاجاریه که حتی مالیات دولت هم که باید صرف اصلاح امور ملت شود
 با سهم تخفیف به مفت خورها داده میشد تا بیکارها از پادشاه راضی بوده
 اسباب نفع عیش قبله عالم را فراهم نمکنند. نادر شاه حقوق اغلب
 مفت خوران عالم را اسدود و اداره روحانیه را محدود و معاش را
 معتدل نمود. اما نسبت به علمای حقیقی که قصدشان فقط ترویج غیرعتیقت و هدایت
 بندگان خداست همیشه احترام مرعی میداشت و دائما جمعی از علماء اعلام در اردشیر
 بوده افاضه نمی نمودند - (متبرحم)

بر پشت افتاد و در دهنده اش غریب - چشم سیاه شیرازی میر قاصد
 و آنوقت خوشگل بنظر میآید - شاه با غمزه بی احتیاطی فرمود
 تو شیطانک تو این پدر سوختها را می شناسی - تو را هم و امیدارم
 عیسوی بکنند - این مطلب در اندرون سلیقه شده است -
 ذهن تیز شیرازی مطلب را فوراً فهمید و دلش از خوشی بر جست - یقیناً
 موقع آمده است - گفت " آری من عیسوی میشوم روی باز راه
 میروم و گوشت نجس میخورم و یهودی مرده را عبادت میکنم -
 این کار برای یک بت پرست هندی خوب است - ایرانیها احمق
 نیستند و قدری چپ میزنند " - نادر - " ایرانیان
 بی حیا هستند - خدا میداند اغلب ایشان شیطانند - زنهای
 هند با وفا و با عفتند " - شیرازی - " با عفت از آنها
 از هوای نفس سنگسرخ را می پرستند - آیا شاه بتهایشان را در
 کوچه اندیدند و مجسمهای روی بت کدبانیشان را ملاحظه نفرمودند -
 و حکایت اعمال دینی ایشان را نشنیدند - خود قزلباش هم قوت
 شکستن بتها شرمند شده شدند - (با خنده گفت) و خدا میداند
 قزلباش را شرمند کردن کم کاری نیست -
 شاه - " دیدم و شنیدم اما باز هر زنهای هند مثل زنهای

ایران نیستند“ شیرازی - ”خدا نکند - لا اقل زنها
 ایران شب به شب برای اعمال نامقدس یا بدتمه بیرون نمی روند
 شاه با صورت تاریک روبرو او نموده فرمود - ”مکرر حرفهای
 زدی که معنی بد داشت - احق نیستم که نفهمیده باشم حالا دیگر
 نمیخواهم از آن حرفها بشنوم - اگر چیزی داری بگوئی واضح بگو
 و ملتفت باش - بخدا اگر دروغ بگوئی پشیمان خواهی شد“ جرات
 شیرازی تقریباً تمام شده اما مجبور است چیزی بگوید - دلش میزد
 و دستش بهم بنا کرده لرزیدن اما عازم شده چیزش را قربان
 بازی خود کند - عرض کرد ”من هرگز پناه دروغ نگفتم“ اشراش
 در پیشم شاه پیدا شده گفت ”آیا ایرانی هرگز دروغ میگوید“

ساده معنی نماند که مصنف این افسانه تاریخی فرنگی است و آنچه اعتقاد اهل اروپا
 در باب اخلاق و عادات ایرانیان است در ضمن حالات نادر شاه ظاهر نموده -
 فرنگیها نیکه سفرایمان نمودند عموماً در سفرنامههای خود ایرانیان را دروغگو می نویسند
 نادر شاه نگفته است ایرانی دروغ میگوید بلکه اعتقاد اروپائیان این است -
 احقر در اسفار خود در اخلاق ملل خوب تفحص نمودم و ایرانیان را دروغگو تر از ملل دیگر
 نیافتم - یونان قدیم در اخلاق ایرانیان می نویسد ”هر ایرانی به فرزند خود میگوید“

ششپرازی - سنجداران را دروغ نمی گویم - اما نمیتوانم به بنجم اعتماد
 شاه نیاخت شده است - او شب ریشب از راه باغ میرو و منزل آن
 نفراتیه علی قلی خان و باز نهایی عیسویه میباشند - علی قلی خان و او
 یابیم و دستند و منزلها ایشان نزدیک بهم و شاه میداند که و ابیهد و در آنجا
 خیلی مرصحت در حق نهادار نموده است و موقوفه برای دیگران غیرت نموده است
 بشاه ملکت بنیر مییتم - آیا که در رفتن ستاره آنجایی سبب است
 سوال بفرمائید به بینید من دروغ میگویم شب به شب میرو و آنجا
 حال هم در منزل خودش نیست به پرسید به بینید
 شاه تا آخر
 گوش داد - کمالا گول خورد و میداند آن تهمت از نفرت پیدا شده

میا موزد (۱) سواری (۲) پیراندازی (۳) راست گوئی یا آیا چه شد
 ملتی که راستگوئی از خواصش بود یک مرتبه در و فگو در آمد و ملل دیگر که چنین
 خاصیت داشتند همه راستگو شدند - مدتی در سبب اعتقاد اروپائیان بدر و فگوئی
 ایرانیان فکر نمودم و گمان میکنم غیر از جهات سیاسی یک سبب این مهم است که مسافران
 فرنگی تا این اواخر در ایران محل اقامت نبوده اند و تمام طبقات ایرانی داشتند
 و از اخلاق و رسوم و کارهای و کوک و در دنیا بانی مسلمانان برای اخلاق تمام
 ایرانیان پیدا میکنند - (مستجمع)

یقین داشت دل نازم باد و مداح است اما از اول اعتماد به زن
 نداشت و از بین مردان به دست دروغی خان فکر کرده که دشمنش خیلی
 حاضر برای قبول نکرده بود و بهر صورت ستاره هم نباید موقع چنین
 حرفها بدیده بواسطه شهرت زن خیلی سفید و بی انتیاط شده بود. شاه
 با خنده استهزا جواب داد: "کهر به باد تو خودی چه باکی دارم
 اگر آن هندی برو و زنهای افسرانیه را به پیشه او مثل یک ایرانی
 پراز دروغ و حيله نیست چون امیرجان و خوشگل است تو از اولت
 داری. مگر من چشم ندارم نمی توانم بهر نیم صورتت عین دار و مثل
 یک قزلباش ریش داری یا از رنگی ایرانیست این است که مثل
 یک بچه غضبناک دروغ بگوئی. دروغت را برای آنها نیکه احقند
 و باور میکنند نگاه دار و دیگر از این قبیل حرفها به من نگو. سجد اش ماری
 میکشمت" شیرازی بطرف پای مادر خنیده برای
 معذرت زاری میکرد و استدعای عفو می نمود. در دل نرس داشت
 و یک شعله نفرت و خشم پنهانش. شاه لحظه ای متاده و غضب
 استهزا و آمیز نگاه به پائین نمود و بعد از اطاق بیرون رفت. چون
 رفت شیرازی بر فاست و با تمام الفاظ خشن که در زبانش امکان
 داشت با و فحش داد. فحش خیلی قوی بود. اما در تمام غضب و پهرش

اوراک نصرت ہم مخلوط بود۔ این قدر زیرک بود کہ بفہمہ در شاہ اثر
 کردہ است و آہستہ گفت ”اوفراموش نخواہد کرد۔ تخم را کاشتم
 بوقت غم خواہد داد۔ خواہم دید آخر کی خواہد برد۔ ترکمان احمق است
 فطرت۔ پدر بگ اشپ آرام خواہی داشت؟“
 چند دقیقہ دیگر او دید آغا باشی تند بطرف نال شاہ رفت معلوم
 بود شاہ اورا خوبست و شہر را زنی و لیل آن را نمید۔
 آغا باشی وار و حضور شاہ شہر تا و را بیتا وہ و بہین شمشیر بر صورت
 وارد۔ آغا باشی۔ ”گنبد عالم بندہ را خواہستند انداختہ؟“
 شاہ۔ ”بلی۔ و نہتر ہندی کیا است؟“ زانہم در اطاعتش و نبود
 آغا باشی ”مخلوقہ را شیر بندہ را۔ خیال کردم اشپ اورا منتہی
 سازید۔ رفت دیدن اندرون علی قلی خان“
 شاہ۔ ”چرا شہر بیرون میرود کہ دشمنہا حرف بد نہند۔ تمام
 روز را ندارد کہ در روز و نیا بالضا صرف یکند؟“ شعور نداری کہ
 میخواستہی روی مرا سپاہ بجہی؟“ آغا باشی۔ ”قربانت
 کردم۔ خیال کردم رفتن او ضرری ندارد۔ ہرگز از قصر بیرون نہیں
 و هیچ وقت تنہا نیست؟“ شاہ۔ ”احق چہ طور است؟“
 او کجا میرود؟ اورا بیا و را اینجا“ آغا باشی ساکت بیرون رفت
 و شاہ شراب خواست۔ چند دقیقہ منتظر ماند تا خواہ برگشت با ستارہ

ناجدا و را مرخص کرد و به دختر رو کرده گفت "رو بیده است را بالا
کن" اطاعت نمود و شاه دید رنگ از رویش پرمیده است -
فرمود "تو کی هستی که وقتی که من بی تو میفرستم باید نصف شب
منتظر مانم؟ کجا بودی؟" ستاره - "قربان غم

جبارت نبود - با عیال علی قلی خان نشسته بودم"

شاه - "همیشه با آن عیو بهای ملعون چنانداری که شب بیرون

بیروی؟ خدا میداند کجا میروی روی مرا سیاه میکنی و مردم هم

از تو بد میگویند - من داخل آدم نیستم که وقتی میفرستم پیش تو غایب

هستی؟" ستاره - "ببخشید و سرش بالا رفته عرض

نمود "قبله عالم میدانند کینه ظانی نکردم - شنیدم شاه جای دیگر

تشریف بردند و خیال کردم امشب سر فراز نمیشوم"

کلمات مذکوره شاه را بغضب آورد - بومی شکایت از آن میآمد

فرمود "پس جاسوس سر من گذاشتی - بنویس من کجا میروم؟ آیا

من شاه نیستم؟" ستاره - "قربان برای خدا متغیر

نشوید - غم جبارت نبود"

شاه ایستاده ساکت نگاه به او میکرد و در غضب بهم حس خاتم دل شاه رانی برد - چند روز است

نام را ندیده و یک خواهش ناگهانی پیدا کرد که در لباس بگیرد و بر سر

بحال خود را گذارد اما غورش بسیار قوی بود. فرمود: "برو فلست
و اگر دمنه دیگر بیایم پیش تو ملتفت باش که در منزل باشی. برو." و
ستاره لحظه نگاه بشاه نمود با استغنا و چشمهایش بعد ساکت
رو بنده اش را پائین کرده برگشت و رفت.

پایست و سوم

در آن هفتت های منحوس شاه گمان خود را به کسی نه گفت که رضا قلی خان
محرک حقیقی سعی قتل شاه شد. اگر چه آن گمان هرگز از ذهنش بیرون
نمی رفت باز هم امید داشت پسرش بی گناه باشد. چون بسیار دور
اندیشی به اطرافینهای خود بی اعتماد بود و خیال خود را به کسی نمی گفت.
از اینکه همیشه گرفته بود شیرازی و ستاره هر دو مطلب را فهمیدند
ولی برعکس ستاره شیرازی همیشه در مقام تقویت شک شاه بود
او و برادرش گاه گاهی موقع یافته با ملاحظه می افکند خود آهسته آهسته
به مطلب میزدند. شیرازی با تکرار مله شش این شعر مناسب را بخواند
گرچه تیر از گمان همی گذرد. از گماندار بیند اهل خرد. یا علی اکبر در دست
اش توقف نموده چیزی در باره پسر خود میگفت و از اینکه پدر نمیتواند
ملاحظه محبت زیاد از اولاد باشد آه می کرد. اما با اعتماد از پسران

ایشان نیکو کرد - ولی بیش از آنچه ایشان میدانستند دلیل برای اینها
نداشتن به پس از آنست - چند روز بعد از روز دهم از کافور حاکم شهر
رسید که جواب تحقیقاتیکه شاه در باره نیک قدم فرموده بود داد
نوشته بود و بعد از به کار کردن هر دیوستان رای که لشکر از راه بیابان
عبور کند فرموده او درست میهد دیده شده و بعد از این گشت نامه رسید
رضا قلی بنان آن وقت در شهر بود و قیاس و تخمین صادر برای پیش
را نگاه داشت اما دستخطی باین مضمون فرستاد که تو را باید نیک قدم
پیدا شود - کار دارد حالا به نهایت میرسد قدری پیش از آنکه
بلاسر ستاره بیاید قاصدی خبر برای شاه آورد که نیک قدم
پیدا شد و دارند با کمال تعجیل او را به طهران بیاورند شاه فرمود
قاصد را بپذیرفت - که قزلباش بود و صد و هشتاد و فرسنگ راه
مشهد تا طهران را شش روز و سه آمد - کافوری از سالم آورده بود
باین مضمون که وقتی نیک قدم را گرفتند تهو را نه جنگید اما مغلوب
واقع شد و از آن دست جری و فحاش است و سرخا فحش
بشاه میدهد - شاه بقاصد سپرد پیغام را مخفی بدارد و فوراً او را
برگرداند - اما با وجود احتیاط کامل ناچار مطلب بگوش علی اکبر
رسید - او هم خبر داشت و اتفاقاً رئیس و سید که نیک قدم را بطهران

میآوردند برای غرض شخصی از بستگان او بود این رئیس که محمد
 خان نام داشت شیرازی و علی اکبر بلاخطاتی مالیات اعلاکش را
 از دیوان تخفیف گرفت. بود چون نیک قدم را به او سپردند قیاس
 نمود که علی اکبر از اطلاع واقعه خوش حال خواهد شد. قاصد مخصوصی که
 مراسله برای شاه آورده بود یک کافه مخفی بهم برای علی اکبر داشت که
 بطرز بی گناهی نوشته شده بود به این مضمون که حسین خان حبیبی را
 بجهنم میآورند و امیدوار است بزودی چشمش بزیاارت محنتش
 روشن شود. علی اکبر فوراً مطلب را فهمید و پیغام فرستاد
 میخواهد خواهر را به بیند. بعد از شام آمد منزل برادر و در اندرون
 پذیرفته شد. برادر واقعه را به خواهر گفت و بعد پرسید: "حالا
 چه باید بکنیم. اگر درست کار بکنیم مطلب موافق فایده ما بیرون میآید
 شیرازی." آیا اعتقاد شما این است که آن تیر را مردی
 زای خالی کرد؟ علی اکبر: "چرا. یقین است. اما
 هیچچیز جدا قرار نگرفته است." شیرازی: "پس بر
 ضد ولی عهد شیرازی نیست؟" علی اکبر: "نه. اما برای او
 بدینطوری آید نیک قدم و کشیک خاصه او بود.
 شیرازی یک دقیقه تفکر نمود و بهوشش پیشش تدبیر را گرفت

گفت بنویس به صاحب منصبیکه نیکه قدم را میاورد و به او بگوید
 بهتر این است با وعده عفو اقرار بکنند بعد میتوان بگوید و لیعهد
 و دختر هندی او را واداشتند ^{علی اکبر} "دختر هندی"
 شما همیشه در خیال او هستید و این کار بچی است شاه هرگز
 باور نمیکند دختر دران حیلہ شریک بوده - آن احمق کوچیک هنوز
 شاه را دوست میدارد و شاه هم میداند - اگر او را در میان
 آوریم تمام کار خراب میشود "شیرازی - ترس من
 همه از او است - ولیعهد پیش من چیزی نیست"
 علی اکبر غزوه بی تابى ظاهر نموده گفت "شما دیوانه آن شده اید
 گوش بدینید - به رای شما می نویسم - خوب برای است - و امیداریم
 بوسفند زائی باور کند که بهترین موقع برای نجات جاننش این است
 که نام ولیعهد را ببرد - بعد بطوری دختر هندی را داخل میکنم - اما
 مالا نباید اسمی از او ببریم مبادا تمام کار خراب بشود"
 شیرازی فکری نموده گفت "گمان میکنم حق باشما است -
 تا بتوانم بر ضد ولیعهد کمک میکنم اما با من وعده بکنید که شما
 دختر را فراموش نکنید - او روی مرا سیاه کرده و من از او نفرت
 دارم" ^{علی اکبر} "فراموش نمیکنم اما یک چیز دیگر گفت"

اول کار ولیعهد را بسازیم و وعده میکنم راهی برای آنچه میخواهید پیدا
 بکنم - آن را بمن واگذارید - " کاغذ علی اکبر همان روز رفت
 و مضمونش احتیاط شده بود اما شکلی نبود که حسین خان مطلب را
 میفهمید به نیک قدم نهانند که اگر چیزی ننویسد بجهت سوءظن
 یقیناً کشته خواهد شد و اگر از شاه عهد عفو بگیرد و راست بگوید
 خلاص میشود حسین خان کار خودش را خوب انجام داد - سعی نکرد
 از آن ایلیاتی اطمینان بگیرد سبب این بود بدید - بلکه به او واضح است
 که هر کس به این اعتقاد است که ولیعهد محرک آن تقصیر بوده و شاه
 به طور یاسد ثبوت آن را پیدا میکند - پیش از اینکه آن دست
 بظهران برسد نیک قدم نازم شد چه بگوید - واقع این بود که رضا
 قلی خان تقصیری نداشت - نیک قدم آمد پیش او در مشهد و حکایت
 کشتار خیمه را بیان کرده خدمت خواست - شاهزاده پولی به او داد -
 اما از خدمت انکار نمود - اگر چه از پدر در غضب بود اما خیلی می رسید
 و جرات نداشت کسی را مستخدم سازد که پدر سیاست و مغرول کرد -
 اگر چنین کاری میکرد دیوانگی بود - وقتیکه نیک قدم اصرار کرد
 شاهزاده جواب خشن داد و یوسف زائی در آتش غضب بیخوت
 که دید جزای خداتش را آن طور دادند در مشهد مخفی ماند تا لشکر گشت

و شنید اهل ایلش چه اندازه از سفر بیابان زحمت کشیدند. میان ایشان دیگری هم بود که غضبش مثل نیک قدم سخت بود و آن دو عازم انتقام شدند. سعی قتل باطل شد اما نیک قدم رضا قلی را هم تقریباً با اندازه نادر دشمن میداشت و چون نتوانست پدر را بکشد حاضر بودند بیری بکن که بلاسر سپریاورد.

نادر از اطرافینهای دربار بجای بی اعتماد بود و عازم شد اگر ممکن بشود پیش از آنکه دیگری به نیک قدم راه یابد خودش او را استنطاق کند. چون آن دسته به چرنمنلی طهران رسیدند شاه فرمان داد پادشاهان فرستند به نقطه که چند میل دور و همراه شهید بود. یک گله گور خرد در بیابان نزدیک آنجا دیده شد و شاه بخواست یکی دور و ز آسوده و در شکار باشد. با سواکب مختصری بیرون رفت و اهل دربار و اعیان را همراه نبرد. چون شاه در میان بیابان و بر تنگه پست سنگی راه شهید سوار بود سرش بر سینه فرورفته و غرق فکر ملاقات آینده دیده میشد. محبت قدیمی پدری از دلش زایل نشده و هنوز چند کلمه محبتانه پس میتوانست آن را تجدید کند. اما رضا قلی خان خلق متکبر و غرور با پدر داشت ادراک نادر که در تنگه سخت جا برانده و حش شده و از

ذلت خود و غضب سخت بود. زنتارش ادرکش را خیلی واضح میبست
 و چند مرتبه که پدر و پسر همدیگر را دیدند بیشترین باعث نفرت از هم شد.
 هر یک در دیگری جز نفرت و دشمنی نمیدید یا در هم دیدن مینمود. پسر
 خیال میکرد پدر از او محبتی برد. پدر خیال میکرد پسر ناخلف و
 برای یافتن ارشش بی تاب است. چندان حاجت به دامن ندان
 و متعلق ساختن غضب ایشان نبود. فردا صبح شاه بهانه شکار نمود
 بگله گور خوریده شت را بازود از شکار چنان دور و روی بیابان
 خشک نامید برگشت. چند کبک کوهی با باز شکار و عقب چند خرال
 دویدند. بعد گرد مسافران دیده شد که از طرف مشرق میآمدند و
 شاه بچادر خویش برگشت. غذای ظهرش را خورده بود که آن
 دست رسید و رئیس دسته مامور شد فوراً واقعه را بیان کند.
 عرض نمود: "مقصر سالم است و بنده پیش از این چیزی نمیدانم
 نیکو قیام افزوده و خاموش بود و هیچ اطمینانی نه پذیرفت."
 شاه: "میدانی او متهم به چیست؟" صاحب منصب
 بنده چیزی نمیدانم. مامور شد ممتصر را عجلای به طهران بیاورم
 و به حضور مبارک برسانم. به علی و سبحان چاکر پیش از این خبری
 نمیدانم. نادانگاه به صورت بنی اثر و چشم پائین انداخته
 او نمود و باور نکرد. آن مرد ایرانی بود و موافق رسم ایران کلاش را

سو که به قسمهای غیر لازم نمود. اما شاه در مباحثه و بیانش فایده
 ندید. فرمود: "جسی را بیاور اینجا". یوسف زامی را در و فقره
 باز آورد و گفت: "ملقهای آهن برگردن و دستها و پاهایش همه
 به زنجیری چنان محکم بسته که نمیتوانست درست راست بایستد و در
 این حالت او را روزی هجده فرسخ سواره میاوردند خسته و لاشه
 شده بود اما خودش را مثل مردی نگاه داشته با چشمی ترس به تمام
 صورت شاه نگاه میکرد. شاه به صاحب منصب ایرانی فرمود از
 چادر برو بیرون و رو کرده به نیک قدم فرمود: "خوب باز آمدی
 پیش من. احمق بودی که خیال کردی از مخفی شدن در خاک تلافی
 از دست من بیرون میروی؟ اگر در آخر دنیا میرفتی پیدایت
 میکردم". نیک قدم: "بازوی شاه بلند است کسی شک
 ندارد. اما بنده مخفی نشده بودم. آیا چه کرده بودم که خود را مخفی
 بکنم؟" شاه: "دور روغ گفتن جوی هستی اما
 من فراموش نمیکنم. در پیش یک مرتبه سعی قتل من نمودی و حالا
 مرتبه دوم بود. چرا باید دفعه دوم هم جانت را به بخشم؟"
 نیک قدم: "اگر قبله عالم بخوابد میتواند چاکر را بکشد دست
 و پایم بسته و عاجزم اما خطائی نکردم. خدمت بشاه نمودم".

شاه - "بلی - خدمت کردی - جهان نیستی - از این جهت و نیک
 حریت کرده مستحق کشتن شدی بخشیدمت باید تشکر باشی و میلانی
 چگونه تشکر نشان دادی ؟" از شنیدن لفظ تشکر چشم نیک قدم
 درخشید اما جان شیرین است - آهسته جواب داد "فائده دور
 حرف زدن نیست - شاه قدرت دارد هر چه خواهد بکند میتواند امان
 گناهی نکردم و نیدارم مرا به چه متهم کرده اند ؟"

شاه - "دروغ مال جبین داران است - و مرد لیر نباید دروغ
 بگوید - وقتیکه از پشت سنگها بمن شلیک کردی تو را دیدم -
 اشخاصی را که می شناسم اشتباه نمیکنم ؟" نیک قدم چشم

قبله عالم اشتباه کرده است من شلیک نکردم - از وقتیکه شاه
 چاکر را در چارجوی مغزول نمود در افغانستان و در پی ملازمت بودم
 شاه - "حرفت بفیهانه است - چشم من اشتباه نکرده است

اما تو مرد لیری هستی دهن یک دفعه تو را زنده رها کردم - اوقاتی
 مجبور به سیاست میشوم اما رحم دارم و تو دیدی ؟"

نیک قدم ساکت ماند - شاه - "آیا پیش از اینکه حکم را
 بدهم چیزی نماداری بگوئی - میخواهی دوباره دهت را به منی ؟ کوتاهی
 یوسف ذای با صفا است و میگویند دخترهاشان نشنگند ؟"

مرد ایللیاتی چشمش را بلند کرده تا لحظه بر روی شاه انداخت پنجه را

درهم انداخت و فشار داد و شاه میدید. تا حال دارد و فکر میکند
 به بیند چه کلمات وثری بگوید. شاه - "چه فائده برت
 دارد که حرف زده کشت بشوی؟ من رحم دارم و اگر بتوانم تو را نجات
 راست بگو آزاد بشوی." مرد یوسف زای دوباره نگاه بد روی
 شاه نموده عرض کرد: "من تیر خالی نگروم. من خطائی ندارم اما پیشتر
 میدانم که شاید خدمت بشاه باشد. آیا اگر حرف بزنم قبل از عالم
 بسر خود و پیغمبر قسم بخورند که بسلامت بوطنم برگردم؟"
 شاه پس خودم و به پیغمبر قسم اما باید تمام راست بگویی.
 نیک قدم اعتمادی به اینگونه وعده نداشت. ربا همه آسان بود بها
 پیدا کرده او را بکشد. اما حرف زدن فقط یک موقع برای زندگی
 بود. او حال مرده هست. گفت - "پس حرف مینرم. شاه هر چیزی را
 میداند. آیا چه شخص از مرگ شاه بیشتر از همه فائده می برد؟"
 همان طور شد. شاه اول میدانست. ای خدا پس خودش آن
 پسری که پدراين قدر احساس محبت و افتخار در حقش می نمود باید
 حيله برای قتل پدر بکند. شاه فرمود "باقی را بگو اما واضح بفرز
 راست خالص حرف بزن و الا بخدا همین ساعت کشت میشوی. اول
 بگو تیر را تو خالی کردی؟" نیک قدم نزد دید داشت اما فائده

انکار چه بود. انکار او را نجات نمیداد و احتمال کُلی داشت در صورت
 اقرار شاه باقی قصه اش را باور کند عرض کرد: «شاه همه چیز
 را میداند. دیگر دروغ عرض نمیکنم. من تفنگ در کردم. یکی از
 صحرای شاه مرادید و من بادرست پانگی شد یک مردم ورنه تیرم
 کمتر خطا میکنند» شاه: «آخرش گفتی. چرا پندین کردی؟»
 نیک قدم: «چون قبله عالم مرا غزول نمودند رفتم مشهد.
 سابقاً در کشیک خاصه ولیعهد بودم و در چار جوی هم به او خدمت
 کردم. خیال کردم به من کمک خواهند کرد.»
 شاه: «بلی.» نیک قدم: «ولیعهد را دیدم اما خدای
 من نداد میترسید شاه تغیر شود.» شاه: «باقیش فلان»
 نیک قدم: «ولیعهد فرمود من دلیرم و او برای من خیلی
 غصه خورد. بعد به من چند اشرفی داد و فرمود اگر شاه بشوم جای
 خوبی بتو میدهم» شاه: «چه قدر پول بتو داد؟»
 نیک قدم: «بسیت اشرفی تو مانی. من فرمود سه ماه دیگر
 بیام را به من شاید بیشتر بتو میدهم» شاه: «آن خبری
 نبود. ولیعهد غرضی نداشت.» نیک قدم: «حضرت والا
 تصدیق فرمودند که قبله عالم به پا کزایلم سختی و بی انصافی فرمودید»

و فرمودند تا شاه زنده است نمیتوانم کاری بکنم.

شاه - "باقی را بگو و احتیاط بکن." نیک قدم -

"چاکر گفتم بیت لزمان خیلی کم است و پرسیدم اگر خدمت بزرگی به او بکنم به من چه خواهد داد و او جواب داد تا وقتیکه در ذلت است نمیتواند کاری بکند اما اگر شاه بشود دینار تومان و یک کار بزرگی بمن خواهد داد پس این صبر بکنم شاه را میباشم و ناسه ماه بر میگردد." شاه - "آفرین - و بعد."

نیک قدم - "پس شاهزاده فرمود این حرفها را پیش من نزن گفتم بسیار خوب اما قسم بخورید به خدا و پیمبر که اگر من برگردم و شما شاه باشید آن پول و کار را بمن بدهید و قسم بخور و خواه داد." شاه - "اگر دروغ میگوئی من خواهم فهمید و طوری کشته خواهی شد که بیا دگاری بماند." نیک قدم -

"قبله عالم قدرت دارند هر چه بخواهند بکنند - چاکر حاضر م."

شاه - "بعد از آنکه تیرت خطا شد چه کردی؟"

نیک قدم - "تا یک هفته در کوچهها و نبال من بودند و بعد"

فرار به خاک تائینی نمودم." شاه - "پیش و پش"

برگشتی؟" نیک قدم - "چه فائده داشت ادب من"

چیزی ننیداد و بطهران هم آمده بود.

نادر زمانی خاموشش ماند و در طلب فکری ننمود. بعد مکر فرمود
آن مرد را از حضور ببرند و فوراً روانه شهر نمایند و به قراولها و صاحب
مسئب سفارش مخصوص شد و طلب را مخفی بدارند. بعد از آن
شاه سوار و بطرف طهران میراند تنها سوار خسیلی نمکین بود.
قصه نیک قدم را باور ننمود اما هنوز امید جزئی دارد که شاید زنا
قتلی بتواند آن را انگذیب کند. کار دوم این است که خود رضای
را ببیند و بعد اگر لازم شود به دور او بر و بکند.

حسد و کینه و مکر و بیداد. نمرند از شهر استبداد.
زان شجر شاه جهان نادر شاه. با همه شمت و فرشت تباہ

بابیت و چهارم

فردا صبح شاه بعد از فراغت از بعضی کارهای لازم پسر را به حضور
طلبید. رضای خان به اطاعتیکه شاه شسته بود آمد. با کمال
ادب است و ملی صورتش می نماید که میل به آمدن نداشت و اثر
جرات هم در رفتارش دارد. از حبس طولانی در قصر نه رفته.

نادرم عازم شده بود و رجوع به احساسات پسر بکند و بپردازد امیدها
 حالا هم امیدوار است - اما رفتار رضا قلی خان مثل سابق بود
 صدمه زد و چون جواب سلام پسر را داد چشمهایش سرد و خست بود
 چون تنها میشوند شاه تا یک دقیقه ساکت و بر روی پسر خیره
 میگردود - و او چشمها را زیر انداخته بی حرکت منتظر نشسته است
 بعد شاه با چهری مانند اده حرف میزند میفرماید "یادت هست که در
 مراجعت بطنان خواستند مرا بکشند؟" رضا قلی خان
 با چشم زیر انداخته جواب میدهد "میدانم - الحمد لله نتوانستند"
 شاه صورت او را می پاید و میفرماید "مردیکه تنگ به من
 انداخت پیدا شد و اقرار نمود؟" رضا قلی با تعجب نگاه به بالا میکند
 و می بیند چشم پدر بر او خیره است و حالتی دارد که ترس ناگهانی در
 قلبش آورد - عرض میکند "آن مرد کیست و چه باعثش شد
 چنان کاری بکنی؟" شاه - "آن مرد نیک
 قدم یوسف زای است و وقتی در شیک خانه تو بود -
 رضا قلی خان نهید رنگش دار و خیلی میخ میخود اما با جرات
 رو به پدر کرده میگوید - "نیک قدم - مردیکه در چارچوی
 خیلی دیرری به خرج داد شنیدم بعد حاکم کرد و شاه او را

معزول نمود۔ - ”شاہ۔ ”صحیح است۔ بقدری طاقت
 کرد کہ مستحق کشتن شد اما سن نکشتش۔ بعد او آمدش بہرہ و
 تورا دید۔ ”رضاقلی خان۔ ”بلی۔ آمد و کار از من
 خواست اما معلوم است کہ من انکار کردم و او از من در غضب آمد
 شاہ۔ ”آیا وقتیکہ اورا در شیک خاصہ خود مقہر می نمودی
 میدانستی کہ او یکی از آن اشخاص بود کہ میخواستند مرا بکشتند یعنی کہ
 اردو در کنار رود سند بود۔ ”رضاقلی خان۔ ”بلی
 میدانستم۔ ”حافظ خود را دفعتہ فہمید و سر دند۔ عرض میکنند
 ”میدانستم اما شاہ اورا بخت پیدہ مستخدم ساختہ بود۔ قتال
 کہ نبود و مثل این کوبہتائینہا کہ ہمیشہ خوب میجنگانند جنگید و قبلہ
 عالم تعریف از دلیری یوسف زائی فرمودند۔ خیال نکردم شاہ نمی
 پسندد۔ ”شاہ۔ ”اما تو ہرگز بمن نگفتی چنین کاری
 کردی۔ ”رضاقلی۔ ”فدا میداند عرض کردم بانیہ
 نیک قدم یک سال در شکر خدمت کرد و دلیری خوبی نشان
 داد۔ اورا من دلیر و فادار یافتم۔ ہرگز اہمال نمی دادم کہ شاہ نمیدان
 شاہ۔ ”در آن باب ہرگز بمن خبری نگفتی و من نمی دانم
 ناخگ پارجوی۔ ”رضاقلی خان۔ ”حالامی فہم کہ باید

از شاه اذن گرفتند پاشم اما بجان خودم پیشتر تصورش
 را نکرده بودم ^۱ شاه - "مثل یک ایرانی قسم
 میخورم - یقیناً عذبت کردم" رضا قلی رنگ برنگ
 میشود اما خاموش است - شاه "چون او آمد در
 مشهد پیش تو به او پول دادمی" رضا قلی - "بلی
 خدمت به بنده کرده بود و اگر سنگی میخورد - نمیتوانستم کار بدارم
 بد هم پس چند تومانی به او دادم" شاه - "و بعد او
 رفته در کوچهها مخفی شد و میخواست مرا بکشد" مقصود شاه
 واضح است و تمام دشت مالش هجوم به ذهن رضا قلی آورد
 اما در آن خطابی تقصیر است و از سوءظن پدر سخت در غضب
 عرض میکند "خدا یا آیا ممکن است که شاه خیال بکند من
 از آن خبر دار بودم - گمان نمیکنم چنین خیال تو بهن شاه را تا بیک
 سازد" نادر یقین ندارد چه تصور بکند - غضب
 رضا قلی خان واقعی بنظر میآید اما علامات برضد او است - شاه
 میخواهد حرف پس را با او بگوید اما نمیتواند - کاری میکند که بدتر
 از آن نمیتواند بکند - میفرماید "گوش بده - آکن مرد را من خودم
 استنطاق کردم و همه ما بمن گفت - میگوید توبه او وعده کردی بچل

و کار بدی اگر مرا یکشد - ساکت شو و گوش بده - وقتی که او پیش تو
 آمد اوقات تلخ بود و جوان پیش از حرف زدن تصورش را نمیکنند
 چون من در بند بودم تو صاحب اقتدار بودی و در تبعیت بی سهر
 شدی عجیب نیست که میخواستی شاه بشوی - در این باب خوب فکر
 کردم و عذر برایت پیدا نمودم - اگر چه خطا کردمی - پس من هستی -
 راستی خالص را بگو - پیش خدا من بی رحم نیستم - کسی نمیداند چه واقع
 شد - اگر بمن اعتماد کنی و بهائی کن تا نباشد می شود -
 جامی ترس نیست - اما برای خاطر خودت میگویم اصرار به دروغ نکن
 دیگر چه بگویم ؟
 رضاقلی خان چند دفعه میخواست حرف
 نوی حرف بیاورد و در شاه نگذاشت - حالا تغییر آنه و سفیهانه حرف
 مینزد - میگوید - "چه فایده برای من دارد چنبیری بگویم - شاه
 که بنده را مقصر قرار داده است این است اضاف شاه ؟ من
 کاری نکردم و مستحق ملامت نیستم - شاه مراد نظر به بی آبرو کرده است
 و بقدری ذلیل شدم که هرگز دیگر نمیتوانم سرم را بلند کنم و حالا شاه
 گوشش به حرف افغان دروغگوئی میدهد که میخواهد بمن بدی بکند
 این چه اضاف است - وعده رحم میکنید اگر من خودم را مقصر بدانم
 چه رحم هرگز نشان دادید ؟ شما بدر من نیستید و همیشه از من
 نفرت داشتید و حال میخواهید جان مرا بگیرید ؟" و در حال پیش

دستهایش را روی درشته شیرش گذاشته بود. شاه از پیروی
 خود تیرا گرفت. فرمود: «ها - جرات واری مرا تهدید میکنی؟»
 «چون بخوانم شنیدم - حالا فهمیدم چه هستی» آغا باشی را صدا
 کرد و او هم آمد و در اطاق - شاه اشاره بدیگر نموده فرمود: «ببرش
 و محفوظ نگاهش باز تا من او را بخوانم» اثر غم بر صورت کاکا
 پیدا شد. پدر رضا قلی خان مؤدبانه سلام داده گفت: «تشریف
 بیاورید» شاه نهاده نگاه به پدر نموده گفت: «غرضم تهدید بشاه
 نبود و من امتناع عرف کردم - دیوانه شده بودم اما تفسیری ندادم
 شاه بجز اشاره و تفسیر من چیزی جوابی نداد و شاه نهاده بیرون رفت
 در حالتیکه علامت موت بر صورتش بود - شاه تا یک
 ساعت تمام نشسته فکر در آنچه واقع شده می نمود و کم کم غضب رفته
 سیلاب شک در دیش رسیت چه پیشداگر با این همه پسر بیگانه
 بود نه امانه نمیتوانست بشود - آغا باشی را باز توخواست و
 فرمود: «جلسی را از شاه آوردند» آغا باشی: «بلی قربان
 دیشب وارو شد» شاه: «بیاورش اینجا»
 نیک قدم را آوردند و شاه دوباره بنا کرد به استنطاق
 کردن و ساختی شد و دروغش را بگیرد و با توجه تحقیق از جزئیات می نمود

نماید. نداشت نیک قدم محکم بود و بوعده و وعید از جانمی جنبید.
آن روز عصر شاه یک مرتبه دیگری نمود و خود را از دوشستی که برزندگیش
وارد میشد نجات دهد با اطرافیهای خود مشورت منیکرد اما او قافی
رومیدهد که مردمان خسیلی خود را غنما و هم او را که حاجت مشورت بینمایند
کارهای مشاورت نکنی پاتا در آن سود بی کران بینی.

ناور عازم شد پیش از حکم آخری به جرم پسرا نچه میگوند بشنود
آن شب غذا کم خورد اما جامهای سلسل نشید. بعد از شام
سه نفر را به اطاق خود طلبیده مجلس مشورت غیر رسمی و ایر نمود و ایشان
آغا باشی و حکیم نیک و علی اکبر بودند. محاسن خوب انتخاب شد. شای
میدانست که آغا باشی همیشه دوست رضاقلی خان بوده و وفادار
کامل شاه هم هست. علی اکبر دشمن رضاقلی خان و زبردترین اطرافیهای
شاه است. و بابت حکیم و حسن محتاط منصفش مشهور همه و نا در هم
میدانست که او هر چه در دل دارد آرا و اند خواهد گفت. علی اکبر
حکیم بحسب ظاهر با هم خوب بودند اما قلباً دوست نبودند. علی اکبر
در طریق شاد و سفر خوش نتهای اخلاص به حکیم داشت و دیده میشوند
که مثل الطهان است بدست هم داده و ربانغ شاه را میروند اگر چه حکیم اظهار اخلاص علی اکبر را
ظاهرانی پذیرفت ولی با هیچ اطمینان نداشت و علی اکبر هم از حکیم خلی میبرد و حکیم نا در را

هر روز در خلوت میزد و مواقع زیادی داشت که هر چه می پسندد
 بگوید و علی اکبر معتقد بود که در غیابش بعضی از تدبیرهای غیرش را
 حکیم با ادله جرح میکند. محبتی بهم نداشتند. شاه آهسته و با احتیاط
 انتقام واقعه راه ابل شورت بیان کرد و رای خواست. اول رو به علی
 اکبر فرمود: «او بیشتر همان جواب داد که شاه از او منظر بود. حاصل
 جوابش اینکه جرم معهود خسلی بزرگ و عبرت ساختن واجب تادر
 آینده کسی جرات قصد جان شاه نکند و قبله عالم محفوظ باشد. او
 بانی میلی تصدیق نمود که ثبوت تقصیر رضا قلی خان فیلی قوی
 است اما تا کید نمود که شاهزاده جوان است و شاید در حال غضب
 بیش از آنچه واقعا مقصودش بود گفت و اگر حالا اقرار کرد و گفت تا بگویم
 بهترین است که شاه محبت پدری فرموده رحم بنماید».

از زمان دور آدم تا به عهد پادشاه از بزرگان عفو بود دست از فردستان گناه
 نادر همه را ساکت شنید و رو کرد به حکیم و او عرض نمود: «قربان
 شکی نیست که عبرت ساختن لازم است و تقصیر باید سیاست شود
 اما چون قبله عالم خفص جناح فرموده از بنده سالی خواسته همین قدر
 میتوانم عرض کنم که ولیعهد تقصیری ندارد. شاید بی احتیاطی نموده اما
 ولیلی نیست که غرضش اذیت بشاه بوده. کلام مجید میفرماید کسی را

به مجبور و سوار ظن سیاست نمودن گناه است - واضح است که مردی بوی
 زای مقصر است خودش اقرار نموده - او چه قابل است که حرفش بنده
 شاهزاده شنیده شود؟ به رای بنده نیک قدم برای نجات
 جان خودش دروغ میگوید احتمال دیگری بنظر نمیآید و اگر ولیعهد
 دشمن دارد یا اگر کسی هست که غرض شخصیش از مرگ ولیعهد پیشرفت
 کند آنها آن مرد یوسف زای را آلت اجرای خواهش خودشان
 میکنند - شاه بهتر میداند اما به رای بنده خدمت بشاه این است
 که آنانیکه مینمایند مقصرند سیاست شوند و اهمیتی به بیان کسی نباید
 داد که از متهم ساختن دیگران همه گونه فایده می برد و هیچ ضرر نمیکند
 حکم چنان کن که ز روی منطق - راست بود حکم تو با حکم حق،
 آغا باشی تانید از بیان حکیم نمود اما با قدری ترس و رای داد
 که شاه پیش از فیصله شاهزاده را با مدعی رو برو کند -
 چون همه تکلم کردند تا در شاه فرمود یوسف زای غرضی ندارد
 نه است به رضا علی خان بزند که غیر از محبت کاری به او نکرده و در باره
 افساد دیگران فرمود کسی راه به آن مرد نیافته - علی اکبر که ملا بشاه
 و آن رای متفق شد گفت بنده که رئیس دسته کشیک بسی را
 نمی شناسم اما شکلی نیست که اعتماد به او داشته انتظارش نمودند مقصر را

هم خود قبلاً عالم پیش از ورود ببلهران استنطاق نمودند. این مطلب
تجربه محال بنظر می آید که دشمنی از حضرت والا ولیعهد به او راه یافت
باشد اما شاید یوسف زائی مقصود حضرت والا را اشتباه فهمیده
این اشتباه ممکن است و امیدوارم همین طور باشد. حکیم ساکت
می شنید و دستش روی گردن قلبیاش. شاه دوباره روبه او
نمود و او با طریقه ملایم دور اندیشانه اش عرض نمود "شاه از
همه بهتر میدانند. بنده کی هستم که دوباره عرضی بکنم اما به رای بنده
شاهزاده گناهی ندارد" شاه جواب نداد و یک دو دقیقه
خاموش ماند و صلوات اندیشان را مخصص نمود. فردا صبح باید فیصله
کند. حکم نمود ولیعهد را بیاورند و راطاق پهلوی اطاق خودش و
کشیک مخصوص براو مقرر کنند.

بایست و نیم

صبح شد و هنوز شاه در شک است. کلمات حکیم اثر مخصوص
در او نمود اما این را باور ننمود که کسی جرات کرده راه به حبسی یافت
باشد. بجهت اطمینان دوباره نیک قدم را خواست و چون حاضر

شاه فرمود: "گوش بده۔ در باب آنچه گفتی من فکر کردم۔ بتو
 گفتم اگر راست خاص بگوئی تو را نیکشم و همین طور میکنم اما تا حال
 دروغ گفتی۔ فهمیدم دشمنی از ولیعهد تو را داشت به او تهمت بزنی
 تو از ترس جان ادعای دروغ میکنی۔ حالا به من راست بگو یا حکم
 خواهم داد۔ میرضیهها منتظرند۔" یوسف زای بهمان غم اول ماند
 اورا آگاه کرده بودند که برای چنین اتفاق هیا باشد و حال که
 اتفاق آمد او کاملاً مستحکم است۔ و عرض نمود "بسیار خوب۔ شای
 مقتدر است و هر چه بخواد میکند۔ از جان خودم به تنگ آدم و
 اگر شاه عرض بنده را باور نمیکند حکم بدید دیگر عرضی ندارم۔"
 در غم خویش مستحکم بود و از فرمایشات شاه از جا در نرفت۔
 سرش را تکان داد و انکار نمود از اینکه دیگر چیزی بگوید۔ گفت
 "فایده ندارد۔" شاه او را مرخص نمود و پی رضاقلی خان رفت
 و او را هم سرکش یافت۔ شاهزاده همان کلمات اول را تکرار نمود
 عرض کرد: "چه فایده دارد؟" راستی را گفتم و شاه باور نمیکند
 دیگر چیزی ندارم بگویم۔ تقصیری ندارم۔ هر چه شاه میخواهد بکند من او
 با غم به تنگم۔" بعد از آن دور او بر و کرد و او داشت یوسف
 زای قصه اش را دوباره بگوید۔ شاهزاده در ابتدا رساکت میشنید

و تقدیر بقدر راستی بسیاری از آنچه نیک قدم میگفت می نمود. جایجا
 حرف تو حرف میآورد اما بی تغییر و دوسه مرتبه آهسته گفت
 ”دروغ“ چون نیک قدم حرفش را تمام کرد شاه روبه شانزاده
 نموده فرمود ”چه داری بگوئی؟“ شانزاده ”حرف زد“
 چه فایده برای من دارد؟“ آنچه گفت مرکب از راست و دروغ است
 و پیش هم همین طور عرض کردم. اینکه میگوید به او وعده رشوه نمودم
 که حبارت بشاه بکشد و دروغ میگوید من هیچ تقصیر ندارم اما فایده
 حرف زدن چیست؟“ اگر شاه پسند میکند که آن دروغ را باور
 کند که میتواند “
 و توجه به دفاع از خود ننمود و بزرگانه تکلم می نمود اما شاه آن را جرات
 فهمید. از شانزاده این سوال دیگر را هم نمود ”اگر تو وعده نکردی
 بعد از شاه شدن به او پاداش بدی پس آنانیکه وقت ملاقات
 تو با نیک قدم حاضر بودند کجا هستند. البته باید بسیاری باشند که
 فراموش کرده اند“
 شانزاده ”کسی حاضر نبود و من و او
 تنها بودیم“
 شاه ”تنها بودی و به او پول دادی
 و او آمد و آنچه میدادیم کرد. اشخاصی را که کار میخواستند در خلوت
 می بینی؟“
 شانزاده ”نه. عصری در چادر تنها

بی خیال نشسته بودم و گذاشتم بیاید. شاه خنده استهزا
مختصری نمود. شاهزاده نگاه بصورت پدر کرده فهمید که پیران ریج است
و یک سیلاب ناگهانی از غضب دیاس در دلش ریخت و داد سختی
از لبش بیرون جسته گفت "نهی بخند نهی بخند. خدا لعنت بکند
حالا حکم قتل مراده. هزار بار مردم بی گناه را کشتی. من کیستم که بتوانم
خلاص شوم. خدا میگرداند آن دروغ و غلو خطا نمیکرد و دنیا را از تو و
جنای تو بخوارانده است نجات میداد. همین حالا مرا بکش. مده میش
از این دلتهم در ستیز. بکش تیغ و یکبار خونم بریز."

دست نادر بسته تیر را محکم گرفته و رگهای شقیقه اش بالا آمده است
اما باز هست خود داری میکند. فرمود "تو کشته خواهی شد. تو
زنده می مانی تا از تقصیرت توبه کنی و شکر از رحم من بنمایی اما در تازی
شکر خواهی کرد. حرفم مرا زدم." شاهزاده این طور بلند
مسخره نمود "شکر. شکر. شاه بابا همیشه دلت نرم و بار رحم تو
من آن دو نفر را که شمارا بدین کار داد استند میشناسم که همیشه شما
را باز بچه خود قرار میدهند. چشم مرا بیرون بیاور و در دامن شیرازی
خاتم بینداز. با فاسقهای قزلباشش چه طور خواهند خندید." نادر
از آن توبه من مضطرب و در خشم آمد و اشاره به دینور شاهزاده را
و جوی بیرون رفت.

باب بیست و ششم

شیرازی زود از حکم شاه مطلع شد و عصر تنگ بعد از آنکه دیگر
موقعی برای آمدن شاه بنفشه نبود راه منزل برادر گرفت و دید
برادر منتظر او بود و پشیموده است - انصاف این است که علی اکبر نگذاشت
نبود - کمالا حاضر بود شاهزاده را به تهمت بی آبرو کند و آن جنگ
ملایم بود اما خیال آن سیاست دهنش تنگ را که داشت واقع میشد
نگزیده بود و خواهر را که دید همان طور گفت در حالتیکه صورتش سرخ
و خنده بی قراری نمی نمود اثر استهزا در صورت شیرازی پیدا شده
گفت "شما هم مثل آن حکیم پیر احمق بدید - چه عیب دارد بنشینم این
خوگهای تر کن چه طور به دیگر را پاره میکنند - به مقصود خود رسیدید
و در آینده ولیعهد شد راه شما نیست - حالا نوبت قسمت من رسید
است چه طور باید مهندی را در کار آوریم؟" علی اکبر - شما همیشه
در فکر مندی هستید چرا دست از او برنهدارید - دارد از نظر شاه
میانفتد و نزدی بی آزار خواهد شد
شیرازی - "اگر دارد از نظر شاه میانفتد پس حالا موقع

زدن است - کسی نمیداند باد و بای او چه خواهد کرد - سیاهی از
 حبشی چون رود که خود رنگ است - "علی اکبر - اوسیه
 نیست و باد و تیغ غیر از حسنش ندارد من باکی ندارم - او پیش من
 چیزی نیست - از همه چیز به تنگ آمدم کاش درویش بودم و از
 این همه شیفته‌ها راحت - "شیرازی بی تابانه به او توجه
 نموده گفت "برای خدا سفیه نباش حالا وقت حرفهای بچگانه
 نیست - "علی اکبر - راست میگویم - برای خدمت
 این جباران خونخوار خلق نشدم و از آن نفرت دارم - مان جون
 و خرقة پشمیئه آب شور - صد بار به زسلطنت کیتباد و تور - "شیرازی -
 مایلی - میدانم و - مکوش در پی تحصیل مال
 و قانع باش - که بهر مرد قناعت نکوتر است از مال - و غیر ذالک -
 هزار مرتبه این حرفها را شنیدم - "علی اکبر - این دفعه
 حرف نیست - قسم به مادری که مرا زائیده که میخواهم در ویش شوم
 نظر مکرر و بی در چشم شیرازی پیدا شد و گفت "شما وعده کرده
 و چه واقع میشد اگر شاه میشدید کاغذ به راه شهید فرستاده شد
 علی اکبر مضطرب شد و از فکر کاغذ زنگش پریده گفت "قدرت
 خدا است - تو مادرش یا طبعین هستی - "شیرازی - پس
 فهمیده حرف بزنید و ملتفت وعده خودتان باشید - "

علی اکبر خواهر خودش را می شناخت - اگر او را میسر بخاند او
 مستعد همه چیز بود - علی اکبر آهی کشید و از صراحی باده فخر استمداد
 نمود و گفت "بگذار یک دقیقه فکر بکنم بوعده ام وفا میکنم اما پیدا
 کردن راه آن آسان نیست" "قلیان خواست و چند پاک محکم
 زده و دو دمار از ششش خویش بیرون کرده قلیان را دست خواهد داد
 گفت گوشش بسته - اگر میخواهی بدی به دختر بختی یک راه دارد -
 شما آن خونخوار را می شناسید که چون میخواهد مصمم بشود هر چه نخواهید
 بگوئید میشنود اما بعد از حکم دادن دای بر حال کسیکه یک کلمه
 حرف بزند - اگر کسی نخواهد در نجات کسیکه او حکم به سیاست نمود
 حرف بزند مثل این می ماند که نخواهد شکار از دهن شیر بیرون
 بیاورد - دختره رستیق القلب و احمق است - او را وادار
 برای ولیعهد حرف بزند" شیرازی - "شکر الله
 به محاسن پیغمبر قسم مطلب را دریافتی - وقتیکه در دوران بچگی
 نیستی عقلت بنشین از عقل روی هم رفته همه آنهاست - اما چه
 طور باید باو گفت - چون احمق است از حرف من بدگان میشود
 بلی" "علی اکبر - البته شما نباید چیزی بگوئید -
 باید تخریک از خارج بشود و نباید از طرف ما عنوانی بشود" متعلق خواهر

تایید از تکبر برادر نمود و غرور عاقلش بالا رفته گفت - "اگر او مثل
زنهای دیگر بود من بتوسط ملائی به او راه پیدا میکردم اما این طریق
فائده ندارد و او مسلمان نیست من ملتفت شدم همیشه او بالفصل
ملعون می ماند و ولیعهد با ایشان در اصفهان محبت داشته و
خلیفه ارمنی باید مایل به نجات او باشد"

شیرازی - "عجیب - ذهن شما مثل شمشیر تیز است اما چه
طور به خلیفه راه پیدا کنیم - وقتی باقی نمانده و فردا کار میگذرد"
علی اکبر - "بمن واگذار - اشب او را منی بنیم - و امیدارم بتوسط
زن نصرانی علی قلی کار بکند - با هم دوستند و همیشه دست علی قلی درست
و لیعهد بود" شیرازی - "خوب - به ائمه قسم که تو از حضرت
سلیمان حکیمتری" علی اکبر - "دو سه بهین حالا بچه و جد
خوب بودم" شیرازی - "باشد - وقتی پسند بکنی
بریش هر کس میتواند بنجندی - نظیر داری"

علی اکبر - "شیطانی اما گوش بده" علی اکبر دارد در
بازی خود گرم میشود و میگوید - "یک تیر دیگر باقی است و شما
باید بنیدازید - مادر ولیعهد را که میدانی که پیر شده و هرگز شایسته
نمی رود - او میداند که خودش نمیتواند کاری بکند و ادارش برود
پیش دختر مندی" شیرازی - "افوس! افوس! بگفت

پیش من اورا دیدم و براو خندیدم و حالا از من نفرت دارو
 علی اکبر - "چرا این قدر بنی خرم هستید - چرا برای خود
 همیشه دشمن می تراشید - هزار مرتبه بشما گفتم اگر تخم کلمات شیرین بکار
 بعضی از آنها در وقت حاجت نثر میدهد - اما آن بیرون بهر وسیله
 متمسک میشود - و اداریکی از زنهایت بایکی از زنهایش حرف
 بزند -" شیرازی - "سفیه هتم و مثل شما پیش
 بینی ندارم اما راست است که زنهایی ما هدیگر را نمی شناسند"
 علی اکبر - "پس برو و هر چه میتوانی بکن - شکی نیست که این
 مرغ بدام ما میآید - بایشان خواهیم فهماند ایرانیها چه چیز هستند"
 شیرازی - "انشاء الله" برادر و خواهر خدا حافظی نمود
 با کمال محبت از هم جدا شدند -

فردا پیش از ظهر زحمت سختی برای ستاره فراهم شد - اول زن
 گرجیه علی قلی خان آمد پیش او و اصرار نمود پیش شاه شفاعت کند
 نصیب دهشتناک رضا قلی خان را پیش چشم ستاره مجسم نمود که باید تمام
 عمر کور بماند در حالتیکه در غضوان جوانی و قوت است - گفت
 "او همیشه ما نصارا را مهربان بوده - آیا نباید بطوری کمک به او کنیم
 آیا اگر حضرت عیسی حاضر بود میگذشت این طور نشود - اگر شما عیسی

نیستید نزد یک به آن هستید - حالا بماند و بکن تا خدای عیسیان
 تو را حفظ کند ۱۱ کلمات گرجیه همان کلمات خلیفه بود که در
 دامن علی اکبر افتاد و از زیر کی زنانه اش دلیل ذیل را بهم آورد در شفقت
 شما برای شاه خوب است - او حالا در غضب است اما اگر پسر را
 کور کند ریشیانی ابدی خواهد داشت چنانچه شاه عباس اعظم شیطان
 شد و همه او را ملاست میکنند - نگذار شاه خود را بدست خویش
 هلاک سازد - فقط تو میتوانی نگذاری - میدانم این خواهش بر تو
 سخت است اما شما دلیر هستید - غضب شاه میکند و - و برای
 همین بعد از این شمارا بیشتر دوست خواهد داشت ۱۲
 ستاره حجت بانی فایده میآورد که شفاعت رایانی غیر و جفا
 بر خود ثابت کند - گفت من شاه را نمی شناسم - من شاه را
 نمی شناسم - اگر شفاعت کنم خیال خواهد کرد با کی ندارم از این که
 جانم در خطر باشد - هرگز مرا نمی بخشد و یا دیگر اعتماد من نمیکند
 دیگر مرا دوست نخواهد داشت و من نمی میرم - و ای من نمیتوانم
 گرجیه با کمال و تنگی رفت و دقیقه گذشت که مادر رضا قلی خان
 آمد - اگر ستاره از دیدار گرجیه در دنیا کشید این دیدار هزار درد
 بدتر است - مادر فلک زده رضا قلی خان قد بلندی دارد و هنوز

خمیده نشده و از آن قشنگی که وقتی باعث سرور قلب نادربود
 قدری باقی دارد. زن ایام جوانی شاه است اما حالا موافق حساب
 شمر قیه‌ها پیر شده مویش سفید و صورتیکه وقتی خوشگل بود فرسوده
 و پژمرده است. همه چیز را فراموش نموده و فقط در خیال پیری است
 که در آغوش خویش پرورده پس خود را بر پایی ستاره انداخت و
 گفت "از برای خدا خانم پیرم را در یاب - پیرم را در یاب
 رحم کن و او را در یاب - بخدا او گناهی ندارد - تو جوان و خوشگل
 و شاه دوستت میدارد - یک کلمه حرف نزن - آخ من شاه را
 می‌شناسم - میدانم چه قدر هولناک است - اما میگویند شما دلبر و
 رقیق القلب هستید - رحم کن - رحم کن - خود را بر پاهای زنی
 که محبت شوهرش را جذب کرده بود چسباند و می‌بوسید و اشک
 می‌ریخت. ستاره سعی میکند او را بگریزند - میگوید ای
 خانم پیش من زانو بر زمین نزن - من چه قابلم که بتوانم حرف بزغ
 شما مادر او را دوستید و یقیناً گواش به حرف شما میدهد"
 اما آن زن بر نمی‌خواست و گفت "نه - او به حرف من گوش
 نمیدهد - من پیش از این سعی کردم بروم پیشش اما او نخواست
 مرا بماند - پیرم و حدتهاست دلش از من کسود شده اما او کرم است

و در ایام قدیم ابداً بمن سختی نکرده - شما جوان و خوشگلید و او شمارا دوست میدارد و بجز شما گوش میدهد

ستاره - ”آخ من نمیتوانم - من نمیتوانم - شما نمیدانید از من چه خواهش میکنید - از خواهش جان بالاتر است“

مادر و لیعهد - ”ای وای وای - رحم بکن رحم بکن - تا وعده نکنید نمیگذارم بروید نمیگذارم“ جهت چه بود که مادر بیچاره میخواست که زن دیگر عیش و جان خویش را در خطر بیندازد چون تمام خیال از خود و غورش گذشته و حالا در دلش جامی تصور کسی غیر از ستاره نبود پس بازاری میگفت ”رحم بکن -

رحم بکن پسرم نو جوان و قوی و خوشگل است - نگذار در تمام عمر کور و بیچاره بماند - رحم بکن - رحم بکن“ این کلمات بیش از تحمل ستاره بود - موهای سفید سرش روی پای ستاره است و او را دیوانه ساخته است - دستش را با یاس بالا انداخته میگویی

”شاه هرگز از من نمیگذرد - هرگز هرگز و من گشته خواهم شد با این حال توسط میکنم - حالا برای خدا دست از من بردارید“

مادر - ”وعده بکن که توسط میکنی - قسم بخور که امروز حالا همین ساعت میروم و الا وقت میگذرد - قسم بخورید“

ستاره - "بجز دیکه شاه از دیوانخانه یزید میگردد و میروم -
 بخدا میروم - حالا دست از من بردارید - ای خانم شما که از من
 رحم میخواهید قدری بمن رحم بکنید - آن پیر زن از روی زانوی
 ستاره برخاست در حالتیکه امید از صورتش نمایان بود و
 بنا کرد و عابد ختر کردن - اما ستاره جواب نداد -

چون مادر ولیعهد بر میگشت شیرازی از پشت پرده در نشانش
 او را دید اگر چه رو بنده زده بود اما از رفتار و حالتش معلوم بود
 که راضی برگشته است و یک تبسم نصرت هر روی شیرازی پدیدار
 شد و بان خود گفت "الحمد لله - ای دختر - بپایه حالا خواهیم دید کی
 می برد - ان شاء الله این دقیقه آخر تو است که روی شاه را می بینی -"
 ستاره روی مخداهش در از کشیده سسکه میگردانید و از جانب
 دید صغف بر او طاری شده و تا چند دقیقه قادر بر حرکت نبود اما
 زود خودش را ضبط کرده بر پا ایستاد - وعده کرده بود - و نمیخواست
 عهد خویش را بشکند - وقت تنگ بود پس زنی را فرستاد آغاباشی
 را بیاورد چون او آمد خانم ساکت و در اراده خود مستقل بود - کاکا
 مطلب را به قیاس فهمیده بود و از صورتش معلوم بود که میداند باری
 چه آمده - ستاره مختصر به او حالی کرد که چه کرده و او متغیرانه آخر نفس

آغازید - گفت "خانم - این کار دیوانگی است - شاه عازم جازم
 شده است و بقدریکه از مدافله در حکمش غضبناک میشود از هیچ چیز نمیگوید
 اگر شه روز را گوید شب است - این - به باید گفت اینک ماه و پروین برانگیخته
 نروید کاش از شما خوش نکرده بودند - داری با جان خود بازی میکنی - ستاره - میدانم
 وعده کردم - مادرش که آمد طاقت تحمل نداشتم و وعده کردم -
 آغا باشی - این کار باعث خجالت و فساد است - چه ضرر دارد
 خانم - شما که دلیلی بر بی گناهی و لیعهد ندارید - گمان این است
 که او تقصیر دارد - شما چه میتوانید بگوئید؟

ستاره - "میدانم - چیزی نمیتوانم برای او بگویم - شاید
 بهتر همین است که نگویم - صرف همین را میگویم که مادرش پیش من آمده
 خواهش رحم نموده است - آغا باشی - چه فایده دارد
 حرف شما صرف این قدر میکند که شاه را دیوانه غضب سازد - خانم
 دست از این کار بردارید و نروید - ستاره دستش را
 روی بازوی کا گذاشت و گفت "آغا - شما همیشه با من
 مهربان بودید و میدانم حق با شما است - این توسط دیوانگی است
 اما من وعده کردم و کسی نمیداند چه اتفاق افتد - شاه و لیعهد
 را دوست میدانسته است و قلب السلطان بین اربعی الرحمن
 من باید بروم و شما میتوانید صرف یک کار برای من بکنید این

خاتم را برید پیش شاه و استدعا بکنید مرا بخوابد.
 آغا باشی تا چند دقیقه انکار داشت و گفت اگر شما بروید
 من نمیتوانم مانع شوم اما شخصاً مداخله در این کار نخواهم نمود.
 انکار آغا باشی بی فایده بود و دید انکارش او را ملول ساخته و
 از غم باز نداشت. آخر تسلیم غم دختر شد. بدیهی بود که دختر بخواست
 برود و اگر آغا باشی قبل از وقت شاه را میدید شاید ثمری داشت
 پس خاتم را گرفته رفت به اطاق شاه اما او هنوز در دیوانخانه بود.
 و گمان نمی رفت پیش از غروب بیاید.

آن روز صبح شاه حکیم باشی را فرستاد پیش رضاقلی خان که
 سؤال آخری را از او بکند که آیا چیزی دارد بگوید یا نه. چون شاه
 از دیوانخانه برگشت بعد از یکسها امیدوار بود و حکیم باشی را خواست
 و او جواب و لیعهد را این طور بیان کرد: "من خطائی نکردم
 و دیگر چیزی ندارم بگویم." واقع این است که حکیم پیر کمال سعی را کرده
 بود و لیعهد طور دیگر پیغام دهد و یا لا اقل عذرخواهی از کلمات شب
 پیشش فرستد اما و لیعهد نشنید و گفت "چه فایده دارد؟"
 حکم سیاست من داده شد. برای خاطر خدا برو و بیش از این فایده
 نده." حکیم باشی قبل از مرخصی از حضور شاه با جرات این طور

حرف زد. "ولیعهد مایوس است و از غایت غرور و رنج استعاره
 رحم نمیکند اما شاه باید ملاحظه جوانی او را بفرامایند و نیز ملاحظه کنند
 که او خیال میکند حکم ظالمانه در حقش شده. امیدوارم شما نشان
 جبارتم را عفو فرمایند که اگر دفته دیگر حرف بزنم. چاکر پیر و بنودی
 در جوار مغفرت خدا خواهم رفت. اگر حال اساکت باشم نمیتوانم
 در حضورالمهی بایستم. به رای بنده ولیعهد تقصیری ندارد. دشمنی
 آن مرد یوسف نرای را مجبور به تهمت دروغ نموده. شاه جواب
 داد "بس است. مخصی" حکیم گاهی به صورت شاه نموده
 نمید که گزشت است. چون از در منزل شاه دور شد شنید
 شاه لشقعی باطنی را میطلبید حکم مهلک داده شد.
 چون آغا باطنی وارو شد ناو تنهانشسته بود و اثر شدت
 غم از صورتش نمایان. آهسته بالا نگاه کرد و گفت "تو دیگر چه میخواهی
 چه میخواهی بگوئی. ملتفت حرفت باش."
 دل کا کاسیاه پتری تو رنجیت دو هم برداشت. سر فیر
 انداخته چشم بر زمین دوخته عرض نمود. "قر بانست گردم ستاره
 خاتم مستدعی اذن است که به پابوس مبارک شرفیاب شود.
 بمن فرمودند این خاتم را نشان قبله عالم باد هم."
 شاه مضطرب شده فرمود "آیا دیوانه شده ای که همه تان

در دشمنی با من با هم ساخته اید - بخدا با جان خودتان بازی میکنید
 تو باید نگذار می پیغام بفرستد "آغا باشی - قربان
 بنده را عفو بفرمائید - بقدری که توانستم سعی کردم نفرستد اما
 نشنیدند - میل خودش استدعا میکند یکده والدۀ ولیعهد با او
 بود و او را واداشت عهد میکند "شاه - "بگذار بیاید"
 اما شاه از زن محبوبه اش خیلی رنجید - یقیناً این قدر باید
 بکند که شاه را در بیچارگی بحال خود واکندارد -

باب بیستم

چند دقیقه دیگر ستاره وارد اطاق شاه شد و برده را از
 عقبش پائین کرد - بعد از یک نظر بصورت شاه پیشش ایستاد
 و سرش را زیر انداخت - هرگز چشم شاه را به این حالت ندیده بود
 حالت غم و غضب داشت و تقریباً خانم را از غرزش منصرف نمود
 دل خانم سخت میزد و چشمش تار شده بود - آواز شاه او را بحال
 خود آورد - فرمود "تو هم آمدی - تو هم - چه میخواهی بگوئی؟"
 خانم لحظه قادر بر تکلم نبود و میخواست خود را بر پای شاه انداخته آنچه

خضوع در دل دارد بیرون بر نیرد. و ای عهد به او نسبتی نداشت
 اما فکرش به مادر پیر بود که باموی سفید التماس برای فرزندش
 می نمود و کوشش مایوسانه خانم برای این است که وفای عهد با او
 نماید. عرض کرد: "قربان - کینز قابل عفو نیستم و حق ندارم
 حرف بزنم - کینز چیز نیستم و همه چیز بمن دادید - خانم مال قبله
 عالم است." شاه - "هنی حرف - هی حرف برای
 خواهشی آمدی - آن خواهش چیست خا"

ستاره با آوازیکه بر عاقبتش می لرزید گفت - "قربان -
 میگویند به شاهزاده بی مرحمت شده حکم به پاستش فرموده
 اند." شاه - "اوستی یه قتل من نمود و دستکش
 شربانش را بخشیدم اما باید دیگر یاد به بدی کردن نباشد
 شاه با آواز معتدلی حکم فرمود که به خانم جرات داد عرض
 نمود: "قربان - کینز چیز نیستی نمیدانم - چه میتوانم بفرستم
 اما میگویند شاهزاده گناهی ندارد"

شاه - "تو چیز نیستی نمیدانی و باز هم از وعده خانم من
 فایده برده میانی و دستت را در کاری میآوری که مال نیست
 نیست." ستاره - "ای قبله عالم - چهارم با"

عفو بفرمائید - صحیح است که چپیزی ننیدانم - اگر قبله عالم سیرمانند
او مقصر است او مقصر و مستحق کشتن است اما قربان ۱۱
شاه - "اما چه خا" ستاره - "قربان -

اولیسا علیه حضرت است - رحم بفرمائید و زندگیش را تا یک
ابدی نازید - حماقت کرده است اگر بدتر از آن نکرده اما اگر
رحم بفرمائید هرگز فراموش نخواهد کرد - (شاه خندید) ای
قبله عالم میخواهم یک کلمه عرض کنم که خدمت است - مادر و معبد
آمد پیش کنیز - از غصه می میرد و آمد پیش من - رحم بفرمائید
میگویند - گناهی ندارد و بی گناه یا با گناه باشد چه میتواند بکند
اگر او را به بخشید همه تمجید از قبله عالم خواهند کرد و الا قلب
پادشاه بزرگ و کریم است و در آینده غصه خواهد داشت و
آرام نخواهید بود - قربان - برای خاطر خودتان او را به بخشید
این جوان و پسر خودتان است - تا اینجنان در خود داری

کنون در یامی غضبتش در توج آمد - معنی تمام حرف خاتم
این است که رضا خان جوان است مثل خودش و شاه پیر - در
نظر زنیکه محبوبه و محل اعتماد شاه است هانش در مقابل صد
یک جوان خائن سفاک چپیزی نیست - آواز شاه خشن شوکسته

میشود - میفرماید - "برو - اگر برای سیاست او کمی بود کلمات
 تو تکمیل نمود - حکم نمودم و مجری شد - حالا او را خواهم کشت"
 ستاره خود را جلوس شاه بر زمین انداخته گفت "وای
 قربانت کردم - رحم بفرمائید و برای من اورا نکشید"
 شاه او را با خشونت کشید و بر خیزاند و بعد از اطاق پیش
 یک صدای زیر پرده کشمش و آواز مردم آمد - شاه فریاد کرد
 "برو و دیگر رویت را بمن نماند - بروای بیوفای بی حیا"
 از فتنه این کلمات فریاد غم آمیز از دهان ستاره بیرون آمده
 گفت "نه - نه - گوش بعرض من بفرمائید - یک خورده گوش
 بفرمائید" حالا دیگر خانم برای خودش التماس میکنند
 به بازوی شاه آویخته دارد و کوشش مایوسانه آخری را مینماید و
 عرض میکند "قربانت کردم بعرض من گوش بفرمائید
 یک خورده گوش بفرمائید"
 شاه سعی میکند او را از بازوی خود دور بیندازد اما نمیتواند
 عشق مقصر دختر است که چنین قوت به او داده و باز میگوید
 بعرض من گوش بفرمائید - یک خورده گوش بفرمائید
 در آتنای آن همه صدای هولناک و آه لرزان و ناله در سخت

بگوش شاه رسید که علامت گزشتن کار بود. قسم شدیدی از
 زبان شاه بیرون جست و تبرش در هوا بالا رفت. ستاره
 دید و دستش را با فریاد بالا انداخت اما ضربت رسید و آن
 نگهبان ضعیف را بر زمین انداخت. نادر لحظه ای متاده در حاکمیه
 از دشت پریشان بود و نگاه به دختر می نمود که بر پایش افتاده
 و از شقیقه اش جوی خون بر زمین جاری بود. پس با حالت
 دیوانه برگشت و رفت. دلبران ظالمان خوشخوارند. عاشق خوش
 را بیازارند

باب بیستم

نادر آن شب برای تسلی بی باکانه شراب نوشید و آخر آشوب
 و دلش بست شده بخواب سنگین رفت. بیدار شد و دشت
 ناگهانی از یادگار روز گذشته برداشت. دوباره ناله شد
 و در دانشند که از بهای پسرش بیرون می جست. پسر یکم باید بود
 از این زنده بماند و از پدر نفرت داشته در تاریکی بر او نفرین
 کند. شاه زن سوگلی خویش را مجسم میدید که بر پایش افتاده و

خون است و از دست خود شاه ضربت خورده - از شاه شمراب
 غضبناک است و برینجیزد و به زندگانی نماید که خود برای خویش هیا
 ساخته - چون در تالار دربار نشسته با چشمهای خونین
 نگاه با طرف خود نمود و بنظرش چنین آمد که همه از او رسیده اند -
 سیاست آن روز صبحش زود و دشتناک بود - شتاب
 و بدی کار اهرمین است - پشیمانی جان و رنج تن است - جماعتی
 از مصیبت زندگان غمگین از راه دروازه قصر زاری کنان
 به کوچه رفتند و چون او از دیوانخانه بمنزل مراجعت میکرد
 مردمان اطرافش خاموش و دشت زده بودند - اثر سوزش
 و ترس را در صورتهای ایشان میدید و از ایشان نفرت
 میکرد - چون داخل منزل شد هوا بر شد و بخار غلیظی از دریا
 خیز برخاست و ابر تاریکی بر بالای سلسله کوه شمالی جمع گشت
 و از سر سلسله سرازیر شده در بیابان پائین ریخت -
 شاه به اطاعتی آمد که مشرف به باغ قصر بود و بر تختش که نزدیک
 دریاچه بازی بود جا گرفت - چند دقیقه دیگر آسمان سیاه و رعد در
 کوهسار میفرید و حوضهای باغ از قطرات باران منظر خوبی پیدا کرد
 و شاه با صورت غمگین بر آنها خیره بود - نوکری میآید تو
 و با جوراب لیشمی آهسته روی فرش قالی کلفت راه میرود -

سرفه مختصری نمود تا شاه را ملتفت سازد اما در حاجت و تنفیض
رو به او نمود "لعنت خدا بر تو - حالا چه چیز است ؟"

نوکری - "قربانت کردم - حکیم باشی اذن میخواهد که به بابوس
شاه مشرف شود -" شاه چنین بر جبین زد چون جهت آمدن

حکیم را به قیاس فهمیده بود - چون شاه از پند بیرون میآمد حکیم
عازم حج بود - و شاه او را نگاه داشت و از آن وقت حکیم کمال میل

به حج داشت و در او اثر علامات نبی تباری ظاهری نمود - تا او را
به بهانه نگاه میداشت - هیچ حکیم بقدر علوی خان اعتماد داشت
و میل نداشت او را از دست دهد - آخر به حکیم فرموده بود یک هفته

دیگر در باب مرضی خود با من حرف بنه - به نوکر فرمود
"حکیم باشی بیاید -" آن پیر مرد داخل اطاعت شده تعظیم کاملی

نموده چند قدم دور ایستاد - صورتش غمگین و چشمهایش را پایین
انداخته است - شاه - "چه چیز است حکیم باشی ؟"

حکیم - "جسارتم را عفو بفرمائید - دفعه آخر که استدعای
خودم را عرض نمودم حکم فرمودید یک هفته صبر کنم حالا هفته گذشته

است -" شاه - "واقعاً رفتن شما لازم است ؟"
من همیشه باشما مثل یک دوست رفتار نمودم - نمیتوانید تا مرا حجت

سن از دواغستان بمانید خ.
 حکیم - لا مرحمت ابر حضرت علی خ
 در حق بنده بیش از استحقاقم بوده اما رفتن بنده لازم است.
 حکیم قدری ساکت مانده بعد نگاه به بالا نموده آهسته عرض نمود
 بعد از این بنده خود را در خدمت پناه امین نمی بینم.
 شاه - "ایمن نیستی" کی جرات دار و تا وقتیکه
 در پناه من هستی بتو صدمه نزنند خ.
 حکیم - از دستگان
 شاه کسی جرات ندارد به بنده صدمه بزند اما شاید کاری بکنم
 قبله عالم بدش بیاید مثل اینکه بسیار دیگر کرده اند - شاید خود
 شاه بنده را بکشد مثل اینکه دیروز خانم هندی را کشته اند.
 حکیم جرمی حرف زد بقدریکه اگر دیگری بود شاید جانش را
 می باخت اما او نفوذ خود را در شاه میدانست و کلماتش را بنحید
 و گفت - چون عازم رفتن بود عازم شد قبل از رفتن صبح حرف
 بزنند - ستاره نمرده است و شاید زنده بماند اما برای خطر
 او و برای خاطر خود شاه هم حکیم آن طور گفت تا به بیند اگر شاه
 واقعاً قصد کشتن او را داشت که دختر را برادر و برادر و لا اقل
 جانش را نجات دهد - و اگر موافق امید حکیم شاه علامت پشیمانی
 ظاهر نماید که حالا هم کارها درست میشود - هرگز شنیده نشد شاه
 به زنی ضربت زده باشد و یقیناً از چنین کار که در حال غضب

کرده است مجمل خواهد شد خصوصاً که معلوم میشد دختر را کشته
 میدادند. حق با حکیم بود. زیرا همان وقت نادر بدبشیمانی
 سخت در فکر دختر بود و منتظر که چه شده و امید ضعیفی داشت که فرزند
 است. شاه توجه به ملامتی که در کلام پیر مرد بود ننمود و بالا اقل
 عتابی نفرمود. بابی اعتنائی گفت "ها - او مرده است - مستحق
 کشتن بود." حکیم - "آیا باز وی شاه ضعیف شده است
 که ضربتش خطا کند خصوص به زنی؟" شاه - "چه کاریش
 کردند؟" حکیم - "میگفتند عیسوی شده و از منبها جدا
 را بردند و دفن کنند." نادر خاموش ماند و حکیم با نگاه تیزی
 صورتش را می پائید. حکیم گمان کرد در آواز شاه علامت خطر است
 است اما در صورتش علامتی از آن نبود. بعد از لحظه شاه دوباره
 حرف زد و کلماتش حکیم را بجلی مایوس ساخت. از غرور ملعونش
 خودیهای خویش را استور میداشت. فرمود - "خوب شد خبر
 کار میوه فابود و مردنش لازم. اما در باب خودت بیش از این
 معطلت نمی کنم. شش ماه مرخصی. برو حجت را بکن و چون در
 ممالک دیگر هستی می بینی چه طور سلاطین را لازم است که خیانت
 را سیاست کنند. مگر در هندوستان ندیدی؟" می دانم

تو خودت با وفا هستی اما زیاده احتیاط میکنی - برو در باب آن
 خوب فکر کن و چون بر میگرددی فراموشش منما - طرفداری از خانان
 کار عقل و احتیاط نیست - میخواهی برو مخصی "

حکیم دست بینه گذاشته تعظیم نمود - دلش پیر از غضب بود اما
 در همان حالت غم آقای خویش را هم داشت - عرض نمود "والله
 مرحمت اعلی حضرت متشکرم - قبله عالم بنده را عفو فرمایند اگر در مقام
 خدمت گذاری بشاه یک کلمه عرض میکنم - بنده وفا دارم و
 هرگز خواهش طرفداری از خانان نداشتم - اما شاید شاه گاهی
 از مغربین گول میخورند - سیاست بی گناه برای شاه خوب
 نیست که مردم را بغضب میآورد - قبله عالم بزرگ و مقتدرید و
 کسی نمیتواند اذیتی به وجود مبارک برساند و اگر مقصود خلاص
 شوند بهتر است که بی تقصیران عقاب بینند - در عفو لذتی است
 که در انتقام نیست "

شاه چین بر چین زده در جای خود
 حبش بی تابانه نموده فرمود - "حکیم باشی تو آدم خوبی هستی اما
 ملتفت نیستی - من کار خودم را میدانم - اگر بادشاه تا درجه سختی نکند
 نمیتواند اقتدار خویش را نگاه بدارد - مخصی برو خدا حافظ شما "

چون کلمات مذکوره حکم بود و حکیم دیدش از آن گفתי فایده ندارد

پس با یک تنظیم کامل دیگر از اطاق بیرون آمد. چون او رفت ناگاه یک ساعت تنها مانده در آنچه واقع شد فرسنگ میگرد. آن ساعت ساعت اضطراب بود که هر چه میخواست بدلیل شکلی را که در باب تقصیر پسر در دل مانده دور بکنند نتوانست و در باب ستاره شکلی داشت که با وفا بود و عشق بشاه داشت. چه قدر شاه را دوست میداشت و چه قدر خوشگل بود در شاه دیگر نمیتواند زنی پیدا کند که مثل ستاره نسبت به او باشد. اما در حال غضب شاه هیچ ملاحظه ننمود. در واقع کار احمقانه نمود که باعث فرساری است و تمام مردم خواهند فهمید. جان یک زن آن هم خارجه در نظر مردم اهمیت ندارد اما مردم خواهند گفت شاه او را بدست خود داشته است. حتی قزلباش هم بشاه بدخواستند گفت.

شاه برای تسلی رویه کار نمود. چون برای جنگ با لکنزیها حرکت کند همه را فراموش میکند. بخدا لکنزیها برای کشتی سخت سیاست خواهند شد. مردان شان را شاه در استخکامات کوهستانان بشکار خواهد نمود و زنان شان را به شکر خویش خواهد بخشید و انتقام هولناک از خون برادر خواهد کشید. تمام روز مشغول کار بود و دستورالعملهای آخری را داد. در شب که اسباب

سفر همه مهیا شد شاه شیرازی را سفر فرزند خود چون مکی بود برای
منصرف شدن از خیالاسته و لا اقل شاه در چشم او ملاست
منی یابد - شیرازی هم خوب از جلوه شاه درآمد - مثل آن
شب او هیچ وقت بشاش و فرح آور نبود - یک کلمه هم از دشت
روز پیش گفته نشد - احساساتی را که در باطن رفتار مضطرب
شاه بود مسید و امتیاز میکرد چیری نگویید که آنها را بهیچان آور
و در عوض شاه را با باده و قصص مفرح مشغول میکرد تا شاه
خنده بلند طولانی نمود - چشم شیرازی درخشان و بهوشش
تند بود - گاهی تقریباً خوشگل بنظر میآمد و نازهای مستانه اش
نخون شاه را بجوش میآورد - این قدر شد که شاه زمانی از
گذشته منصرف شد

باب بیستم

فردا صبح زود بعد از طلوع فجر شاه با اعیان دولت بیرون
رفت تا بار دوی قزوین ملحق شود - ابرها بکوهها برگشتند و
هوای بیابان صاف شد - بعد از باران هوا صاف و خنک بود

و قدر می برفت. نوز قله کوهها افتاده - از دروازه قزوین طهران
بیرون رفت و بطرف آن نقطه کیودی میراند که سلسله کوهها کم
کم پست شده باز زمین بیابان غربی مساوی میشدند و خود را سر
تر می دید - بار دیگر پر پشت زمین است و جنگب و بیجان و پیش
دارد و قزلباش خوشحالند که او را دوباره نادر قدیم می بینند که
قد بلندش راست و دستش آهسته تیرا گرفته و چون اسب
ترکیش به تاخت میافتد شمشیر از سرور روشن میشود - اما حالا
دیگر با قرق سوار نیست و از وقتیکه قصد کشتنش نمود عهد
نمود که همیشه در میان شکرش باشد - و واقع این است که میل
ندارد و حالا روبه قرق نماید - روی غمگین آغا باشی به او صدمه
میزند و از نظر بقا فله که در آن چشمش به شکل لطیف زن محبوبه اش
منی افتد میرسد - بر راه پهن مسطحی که با پای شتر با واسبها و
مردان غیر محصور فرسوده شده می تازد و صد نفر از کشیک خامه
متصل با و در پی سوارند - سکنه طهران از دحام لشکر و ملازمان
در پار برونند و حال خالی شده و در قصر ویلان آن شاهزاده کور
با چشم دستمال بسته افتاده که هنوز از درو آهنگ مسخ که بصارت از
حدقه اش برده در غدا ب است و لعنت به روز تولدش می نماید

و بیش از همه به کسی نفرین میکنند که او را پس انداخت نزد یک
 قصه کار دیگر ناور و راندرون حکیم افتاده یعنی زنیکه عشق پشاه
 داشت که از عجزیت تب و سرسام بهوش و در دناک است -
 شاه که ضربت به او زد و مقصودش کشتن نبود - در آن لحظه
 چون ناگهان فی قصه شاه این بود که دست ستاره را که با او خفته
 بود و در سه ازد و از الحاح ستاره که داشت او را دیوانه میبخت
 خلاص شود یا پشت تبر زد و بود و حتی وقتیکه دست بالا رفت
 شاه سعی نمود ضربت وارد نشود اما وقت گذشت به بود و ضربت
 واقع شد و دانه های جواهر دست بند خاتم که در دستش بود بشقیقه
 اش فرو رفت -

چون آغا باشی او را از زمین برداشت مرده بنظر آمد و کاکای
 و شیوان لقلب که واقعا ستاره را دوست میداشت او را بالا
 دستهای خود برد و در حالتیکه اشک بر صورت بی ریشش
 جاری بود اما فوراً عقب حکیم باشی فرستاد و از یک لحظه امتحان
 معلوم شد با وجود اینکه دانه های سرش فرو رفته و سخت زخمی شده
 زنده است - مشورت معجلی نمودند و بر این متفق که او را باندرون
 حکیم ببرند تا از چشمها محفوظ بماند - بمردم گفتند ستاره مرده است
 و گفته هایش را آغا باشی به خانهای دیگر شاه داد - گفته های بعضی

از لباسها و پول ستاره را بردند اما آغا باشی آن جعبه جواهرات را که شاه در یکی از اوقات جوش عشق به او داده بود از ایشان گرفت و گفت برای شاه میخواهم و پیش از حرکت با فرق به حکیم سپرد و یقین داشت پیش او محفوظ می ماند خاتم زمره را هم که شاه از او نگرفته بود به حکیم سپرد.

سر خودشان را به جز به خلیفه به کسی دیگری نگفتند. او باعث افتادن ستاره پیش شاه شد و از نتیجه آن خیلی عکسین بود و بنظر حکیم چنین آمد که اگر ستاره بعد از این با او میماند محفوظتر خواهد بود و خلیفه با آن تدبیر متفق شده و عده کرد مہینکه خاتم قدری بهتر شود و او را نزد خود نگاه بدارد. خوش بختانه ایشان خوب مہیای کار شدند و با فاصله چند ساعت ستاره قدری از لنگان بحال آمد و بنا کرد به ناله و فریاد. بی هوش بود و چند روز طول

کشید تا مغزش بحالت اصلی برگشت. در اثنای آن چند روز منتقل خودش را در حالت روز ضربت میدید برای رحم به رضای خان التماس میکرد و یا با صورت هولناک دستش را بالا میبازدخت چون بهوش آمد خویش را در اطاق اجنبی دید و زن نگهبان پهلوش هم ناشناس بود. تا چند دقیقه افتاده خیال خودش را جمع

میکرد و در ریجا بیا و آنچه واقع شد افتاد. دست بسترش گذاشت
 و دید باو ستمال بسته است و احساس ضعف و اضطراب نمود.
 به زن پهلوش گفت "من کجا هستم؟" زحمت بکشی و بگویی
 مراد اکینده زن پرستار جواب داد "خانم شما ناخوش
 بودید و حالا بهتر شدید و در اندرون حکیم باشی محفوظید من حالا
 اورا صدا میکنم" چند دقیقه دیگر حکیم پهلومی زحمت خواب
 خانم ایستاده از دیدار او خوشحال شده گفت "الحمد لله
 حالا انت از درد چاق میشوید اما هنوز باید دراز بکشید و حرف
 نزنید" ستاره - "حکیم باشی - شما تو جو از من
 میفرمائید؟ حادثه بود. من افتادم و صدمه بخوردم نرم -
 کمال محنت شاه است که شمار پیش من فرستاد. چه قدر وقت
 است اینجا هستم؟ چرا در منزل خود نمیستم؟"
 حکیم - "شما خیلی ناخوش بودید. چند روز است اینجا
 هستید. حالا شما زود چاق میشوید اگر استراحت بکنید و خانم
 بارشید" اما تا بیشتر اطلاع نمی یافت نمیتوانست استراحت
 بکند. چشمهایش از شوق تحصیل اطلاع درخشان و صورتش سرخ
 شد و گفت "حکیم باشی - بشاه عرض بکن مطالبی است الحمد لله عالم

خوب است. شاه همیشه بن مهربان بوده و حالا مضطرب است
 بروید و عرض بکنید مطلبی نیست میرود و جوابش را برای من امیا
 ورید ^۵ اثر غم و رجم در صورت آن پیر مرد پیدا شد و
 ستاره آن را دیده فهمید که او مطالب را میداند پس چشمش را
 از او برگردانده گفت: "بروید حکیم باشی و عرض بکنید و لم
 از این میسوزد که بشاه صدمه زدم و تا وقتیکه مرا عفو نکند
 آرام منی گیرم. ایا همین حالا میرودید؟" حکیم سعی نمود او را خاموش
 سازد اما نشد. خواهشش صرف این بود که یک کلمه مرحمت
 از مرد عاشقش بشنود. آخر حکیم گفت: "من نمیتوانم خدمت شاه
 برسم و حالا در دوی قزوین است." ستاره بی اختیار لرزید
 و گفت: "مرگان هستند و رفتند. وای من هم باید بروم.
 نمیتوانم اینجا مانم عالم خوب شد حکیم باشی و خوب میتوانم در تخت
 روان سفر کنم و او دارید فوراً ترتیب سفر مرا بدهند."
 حکیم می بیند دیگر مخفی داشتن مطلب فایده ندارد و خطه
 رفتنش را خوب میدانست پس تمام واقعه را بیان کرد حتی آن کلام
 تلخی را که شاه در باره خام گفت. حکیم: "خاتم می بینید
 رفتن شما حالا دیوانگی است حتی اگر بتواند استیفاء کنید باید که بنشیند"

انشا الله بجزور زمان غضب شاه زایل میشود۔ اما حالا اگر بفهمد
 شما زنده اید حکم قتل شما را میبرد و به بختی گشته میشوید۔ باید
 صبر کنید۔“ اما ستاره راضی نمیشد و جواب داد
 ”همین طور بشود بهتر است۔ من میروم اگر چه رفتنم باعث کشتن
 باشد۔ برای من مردن بهتر از این است که دور انداخته شوم
 جان پیش من چیزی نیست اما من شاه را می شناسم او همیشه
 به زنها مهربان است و مرا دوست میدارد۔ مقصودش اذیت من
 نبود هر چه میخواهد گفته باشد۔ حال برای صدمه من ننگین است۔
 باید من بروم پیش او۔ باید بروم۔“ بعد حکیم دلیل آخرش
 را آورده و کاش آن دلیل را اول میآورد۔ گفت ”خاتم اگر
 شما باکی از جان خودتان ندارید باید فکر جان دیگران را بنمایند۔
 آغا باشی و خلیفه همیشه دوست شما بودند۔ ایشان جان خود را
 و خطر انداخته شما را نجات داده اینجا فرستادند۔ اگر شاه بفهمد
 ایشان اورا گول زدند کشته خواهند شد۔ میخواهید هر دو را
 قربان بکنید؟“ ستاره جلش مایوسانه نموده
 گفت ”آخ۔ چرا نگذاشتند ببرم۔ چرا شاه را گول زدند۔
 بی وفائی کردند و ستم قتلند۔“ بعد بی اختیار گریه شدیدی
 نمود و دستش را روی صورتش گذاشت۔ حکیم فهمید و راضی شد

و برگشت و رفت -

چند دقیقه دیگر بی حکیم فرستاد و چون آمد خانم را بر غلاف ملاقات اول آرام و آسوده یافت - گفت "حکیم باشی - من دیوانه نوشکر شده بودم - می بینم حق با شماست - صبر میکنم اما نه برای خاطر خودم - خدا میداند من خواستم زودتر از این بمیرم - هر وقت برای آغا باشی و خلیفه خطر نیست به من خبر بده - میروم - آیا با من وعده میکنید؟" حکیم وعده نمود اگر چه امید نداشت گاهی بشود به آن وعده وفا کرد -

از آن وقت ستاره بدستوار عمل حکیم رفتار می نمود - حالا ستاره امیدوار است که بمحرد چاق شدن فوراً شاه او را احضار میکند و یقین دارد طولی نخواهد کشید - ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یازمیت - اگر امید وصل باشد انچنان خوشوار

۳۰
باب

چند روز دیگر ستاره را در تخت روان به خانه یک عالمه ازنی

بروندند که با ایشان بماند - چون تخت روان را زمین گذاشتند و پر
 راپس کردند ستاره خود را دم در یکچه اطاعتی دید که مشرف بر باغ پر
 از درخت و گل بود - خود حکیم نیک در پائین آوردن او کمک نمود
 پهلوی او زن سال خورده در لباس ارمنی ایستاده که صورت
 بشاش یک تسلی فوری در قاب ستاره آورد - او و حکیم ستاره
 را بردند و روی تخت دم در یکچه خوابانند -

حکیم گفت "خانم - حالا شما در میان دوستان هستید -
 مریم خانم را خلیفه خوب می شناسد و در حق شما خیلی مهربان خوا
 بود - شما را به او می سپارم و میدارم کمال توجه خواهد نمود -"
 آن زن ارمنی پهلوی خانم دوزانوشت و یک دستش را
 در دودست خود گرفت و با صدای نرم مؤدب گفت "خانم
 بجای دختر من خواهد بود -" حکیم تبسم نموده گفت "خدا
 حافظ - میتوانم به آقا باشی بگویم از پیش شما خاطر جمع میروم و شما را
 بدستهای خوب سپردم -" ستاره میخواست از خوابهای
 حکیم اظهار تشکر نماید و نگذاشت و گفت "مطلبی نیست خانم
 من حکیم - آنچه من کردم دیگری هم میتواندست بکند - مطلبی نیست
 ستاره این کلام دیگر را هم گفت "خاطر تان می ماند
 حکیم باشی - وعده که بمن کردید فراموش نمی فرمائید -"

حکیم - "خانم فراموش نمیکنم - خدا حافظ یک خدا حافظی
هم به ارمینه نموده ایشان را تنها گذاشت -

مریم متی پهلوی ستاره می نشیند و با کلمات نرم او را تسلی میدهد
و به او میگوید "هر چه واقع شد میدانم و شما از درد دل کردن بهان
ترس نداشته باشید و اما در باره شاه سهرکس میدانم که او همیشه
باز نهامهربان و ملایم بوده - آنچه واقع شد اشتباهی بوده و بوقت
خود درست می شود - چند روزی با مامی مانید و بعد از آن از راه
طریق باز رود و باره خودش حال می شوید - خودتان را بنابرید
و قوت گرفته چاق بشوید کار با درست میشود - بعد حال خویش
را به ستاره گفت که شوهرش تاجرو در اردو بود - یک پسر است
آن هم مرد و تنها بود اما شوهرش گاه گاهی می آید و خیلی غایب
نمی ماند - علاوه بر خانه شهر حصه از قریه و راه را هم داشت
که چند میل از طهران دور و محل تابستان او بود - تمام اهل
آن ده ارمینه و ستاره خانم آنجا راحت و محفوظ می ماند - بحمدیکه
خانم بهتر بشود و بتواند سفر کند به آن ده خواهند رفت -

پیش از این که ارمینه را طاق برود و ستاره را یکی دو
ساعت استراحت بدهد خانم فهمید که یک دوست پیدا کرده است -

دم دریکچه باز دراز کشیده و به باغ پائین نگاه میکند. باغ پیراز
 منظرهای باصفا و نعمتهای دلربا است. اگر چه در قلب شهر واقع
 شده و آنوقت تابستان ایران بود و هوای خنک و فخری
 داشت. نسیم خفیفی برگهای چنار را حرکت میداد و برگهای کسوف
 مثل سیم میزد و خشیدند. جویهای آب جاری ریشههای درختها
 را شسته میان باغ شتر میگردند. در طول کنار نهرا گل
 زنبق چون شعله آتش و درختان و دراز گل سرخ و موطن
 بود و از بیشه پای دیوار نقشه و لبزیر بلبلهای شنیده میگشت
 و از بالای درخت نارون سوت آهسته خوب تپه و جگوش
 میسید و یک جفت عقرب که بود در دیوار نزدیک دریکچه
 آتش بانه ساخته و یک پد مندوز بالای دریکچه نشسته تا جاش
 و مانند دوستی با آواز زمزمش هو هو کرده احوال پرسی میکند
 میان درختهای بنزکی و نقطه سرخ دیده می شد که انار شکافه کرده
 بود. از بالای دیوار باغ و پشت بانهای سطح ستاره سلسله
 طویل البرز را میدید که در دو فرسخی شمال واقع و قلعهایش
 هنوز از برف سفید بود و قلعه بزرگ آتش نشان کوه دماوند
 را هم میدید که مثل تبری فوق همه ایستاده و به قلب مجروحش

در آن هوای صاف کوه او دو باره صحت و قوت یافته شروع
به زندگی تازه نمود. احتیاط مدبرانه آغا باشی او را جانی نهاد که
بهیچوجه محتاج نشود و حکیم وقت حرکت از طهران صندوق بسته به
خانم داد که پیر از اشرفی و اگر احتیاج میافتاد سالها برای او کافی
بود و نیکداشت بار بردوستان ازینش نشود.

ستاره بادل غمگین اما امیدوار آنجا مستقر و روبه زندگی
مستقبلش نمود. مار از تو چشم بد ایام جدا کرد. چشم بد ایام
چه گویم که چها کرد.

باب سی و یکم

نادر شاه بالشکرش به قفقاز رسید و مشغول جنگ بالکنزیه که مدتی
معطل مانده بود شد. شاه کار بزرگی بعهده گرفته بود زیرا که بزرگوار
یک رشته از کوه ناهموار و جنگل را متصرف بودند که دخول در آنها
برای لشکر محال می نمود. درهای بنرستان که چراگاه گلهایشان
بود و در تابستان هم برف داشت. کوه سنگی محال صعود بالای
مسکن ایشان آشیانه عقاب و منزل بزگوهی بود و در زمستان

بواسطه باران و مه و برف و بخر عبور در آن ملک امکان نداشت
 یک نسل کوهستانی سخت در آن استحکامات محفوظ و قریبها انتقال
 خودشان را نگاه داشتند در فارسی این مثل بود که اگر شاه
 از ایران سفید است بگذارد برود بالکزیها به جنگد
 نادر شاه که از یک سلسله از فتوحات متوالیه چشته خورده
 و از شکست و قتل برادر غصب آمده بود مدتی پیش از این
 عازم شد استحکامات کوهستانی را غراب و آن ایلات شدید را که
 که جرات مقابل با بزرگترین فاتح عصر خودند تابع ابدی سازد حال
 که شاه وارد خاک ایشان شد غضبش برایشان مثل آتش
 مشتعل شد در اثنای مسافرت از طهران شاه غرق و فکر
 در واقعات چند ماه گذشته بود و موازینی که داشت از پیش
 افتاد روز بروز طرف مغرب میراند و ندانست در دشن چیست حکم
 میشد تا آخر از آن دیوانه معلوم میشد و فقط چنین کیه او را تسلی میکرد
 تفکر انتقام از لکزیها بود و با غضبی که ناشی از دردمندی خارج از
 تحمل بود و بایشان نمود و عهد کرد بقدری وحشیانه ایشانرا
 سیاست کند که حتی لشکرش در کلماتش متعجب شدند قبل از این
 هیچوقت در میدان جنگ چنین نفرت مفراط در حق دشمن نشان

نمیداد. اول چنین گمان میرفت که لافش به انجام میرسد.
 یک دسته از افغان را که از طفولیت در جنگ کوهستانی تربیت
 شده بودند به فرستاد و فی الجمله فتحی نمودند و چون شاه بالشر
 بزرگش رسید یک حصه از لکنیهایی جنوبی آمده اظهار اطاعت
 کردند. آنها را شاه با عائله و اموال کوچانده در یک قطعه دور
 ایران مسکن داد و هم ایل ایشان ترسیدند مثل ایشان نشوند
 اند این جهت کشته شدن را بر تسلیم ترجیح دادند.

هر که را دانش و هنر باشد. وطن از جان عزیزتر باشد.
 چون شاه وارد خاک ایشان شد پانز سر بر ایشان رسید و ابا
 دشمنی مقابل شد که هر کس را راه بگل را با دلیری بی باکانه محاط
 میکردند. جنگ باید با کمین و شخون باشد و لشکر که در دام
 تنگناها افتاده ناودان دشمن را میدیدند و هیچوقت بایشان نمی
 رسیدند متنازی شده در مه و باران و برف گلوله میخوردند تا
 اینکه بکلی خود را باقتند. اتفاقاً قلب شکر از یک حصه ساسکه کوه
 عبور و زمین مسطح در بند را که آن طرف کوه است متصرف گشتند
 اما خیلی صدمه خوردند و زود فهمیدند که در آن وقت جلو تر رفتن
 امکان نداشت. لشکر را به قشلاق برگرداند و در حالتیکه در هر قدم

مراجعت از ایشان برخی تلف میشدند - چون فصل
 بهار آمد لشکر دوباره حرکت نمود و نادر شخصاً قایدان کردید - راه
 عریضی از میان جنگل در لاهور رسیدند و تا درجه کامیاب شدند اما باز
 هم خیلی از ایشان تلف شد - یک دسته بزرگ لشکر شاه در
 کوه‌های برنی محصور و محاصره شدند - یک قوه بزرگ در عقب
 گذاشته شد تا راه محاصره شاه باز باشد - دشمن حمله سختی بر ایشان
 نمود و با کمال اشکال دفاع نمودند - حتی قلب لشکر که در سخت
 فرمان خود شاه بود و اتفاقاً بی آسیب ماند - کوهستانیها دور آن
 جمع شده شنجون زدند و پیریشانی بدی در لشکر احداث شد
 بر سبیل اتفاق دشمن شکست خورده پس نشستند اما مقدار
 عمده از ذخیره دستشان افتاده بودند و تقریباً تا چادر خودشان
 هم رسیده بودند در خاتمه جنگ دوم شاه شکری داشت که در
 شان خیلی تنزل کرده و از شکستهای پیایی ترس برداشته
 بود - آن وقت نادر شاه کاملاً ملتفت این امر شد که حمله کردن
 بر آن کوهستانیها از جلو و راندن ایشان از جای مستحکم صعب
 الصعود و بجای دیگر مثل آن بی فایده است - طریق اسید کامیابی
 منحصر به این بود که شاه خاک عقب ملکشان را بگیرد و کوهستانیها

را با لشکر حلقه دار محاصره کند برای این مقصود مهارت در دریای
غز را بهیبت بزرگی داشت که باین طور شاه بتواند از پشت کوه قفقاز
در آمده لشکر و لوازم آن را در بند برساند.

التفاقا آن وقت یک شرکت انگلیسی سعی داشت از راه روسیه
با ایالات شمال ایران تجارت جاری سازد و در کارکنان آن
شرکت یک ملاح انگلیس که الثن نام داشت بود. برای آن مرد
دو لیر ماهر جارج دوم پادشاه انگلیس بهنادر شاه سفارش نوشته
چند کشتی کوچک برای آن شرکت مهیا شده بود و یکی از
تجار شرکت هندی نام انگلیس است که آنوقت رفت به ایران
و در سفر نامه خود تفصیل بیان میکند که خود و همراهانش به بندر ریگی
رسیده آنجا در کشتی اسپرس آور شیا (ملکه روس) نام نشسته
میگوید "خیلی خوش حال شدیم از اینکه خود را در یک کشتی

از چوب بلوط خوب دیدیم که ساختش بقاعده و متناسب بود و
شاید تا آنوقت چنین کشتی کاملی در بحر خزر ظاهر نشده از این
جهت هم خوش حال شدیم که دیدیم علم انگلیس بر بالای کشتی
نصب است و با نوعی از سرور آن علامات احترام راجی ندیم
که روسای کشتیها عموماً به تجارتشان میدهند خصوصاً به آن

تجار یک توپ دارند
 التَّن در ملازمت نادر شاه
 داخل شد و به لقب ایرانی جمال بیگ مفتخر گشت. مواجب عمده
 برایش مقرر داشته او را با اشکالات غیر معمول به ساختن
 یک دسته کشتی جنگی نمودند که بحر خزر را دریاچه ایرانی قرار دهنده
 یکی از آن کشتیها ساخته شد و حامل بیت توپ بود.

اما برای کامیابی آن تدبیر حریصانه وقت داده نشد و روسها
 بخوابش نادر چند سال قبل از تمام فتوحاتیکه در شمال ایران
 نمودند دست برداشتند و حالا از تهیه شاه ترس برداشته برای
 حفظ سرحد خود اضطراب پیدا نمودند. بر حسب ظاهر لشکر به مدد
 لکزیها فرستادند ولی مقصود جلی ایشان ضدیت با التَّن بود.
 در همان هنگام معلوم شد غنائمها هم که دشمنان قدیم نادر بودند
 برداشته خیال شمشیر کشیدن دارند. اگرچه نادر از کامیاب
 نشدن خویش در غضب بود از زبانی سپاهبگرمی که داشت فهمید
 امید می برای فتح و اعتنان ننموده است. شکرش را از کوهستان
 بنخاک ایران پس کشید و از درهم شکستن لکزیها مطلقا یا لا اقل
 در آن هنگام مایوس شد. این بود یاس حقیقی اول که نادر در اثر
 خود دید اما یاس کاملی بود. شکرش در مراجعت دلبران جنگیده
 اما در هر قدم ایلیات دنبال میکردند و ایشان را پریشان بنمودند.

و چون دوباره در سیابان باز اردو زدند آموخته بودند که حتی
 قائد مقتدر ایشان هم روئین تن نیست نقطه تنزل ترقیات
 نا در این بود. مثل آن فاتح بزرگ که نیم قرن بعد اردو یار اعراف
 کرد یاس نا در بیشتر از قوامی طبیعت بودند و دشمن امانا در
 شکست خورده.

۱۵ مصنف محترم در باب جنگ دغستان نا در شاه مبالغه نموده است
 بر معتقدان تاریخ مخفی نیست که لشکر نا در شاه در هر نقطه دغستان
 دشمن را شکست و گوشمال دادند ولی بلاحظه کوهستان و جنگل از
 لشکر شاه قدری تلف و زخمی شدند و مراجعت شاه از اینجا
 به جهت مقابله با عثمانیان بود که از دو طرف لشکر فراوان بجهت
 جنگ با او سوق داده بودند و آخر الامر از هر دو طرف شکست
 خوردند. - لشکر کشی روسها در نظر نا در شاه هیچ اهمیت
 نداشت و نه جرات مقابله می نمودند. امر به کشتی سازی هم
 برای ترقی تجارت ایران بودند لشکر کشی به دغستان -
 پس بنده باشواهد تاریخی میگویم نا در شکست نخورد.

(مستبجم)

باب دوم

در آن اثنا ستاره ماه‌های طولانی خویش را در آن ده کوچک
ارمنی که به او پناه داده بود میگذرانند و همیشه بعد از یاسها امیدوار
که خبر خوبی بیاید. اول در انتظار بی تاب و هر روز امید داشت
که بعضی از آن قاصدهای سواربیار که از طهران عبور کرده احکام
شاه راه ولایات اطراف میرسانند یک کافله هم از آغا باشی‌های
اومیا و رند که نوشته باشد کار درست شد و بیا. اما هفت‌ها ماه
گذشت و پیغامی نیامد. نه از نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصور ما است. خانم دید ز راحت
اطراف قریه رسیده درو شد و دستهای آن را روی زمین خاکی
همواری پهن کرده گاو بر روی آن میگردانند تا غله بیرون
بیاید. اهل ده با پاروهای پهن خود غله را در باد جنوبی باد بید
و گاه یک طرف میریزند. مزرعه از ماخنها با صفا و در مواضع شن
دار خانه زیر زمینی کرم مورچه خور غیر محصور بود. شکل کروی گلهای
قرمز کنگره ایمانی از زمین بالا آمده. بلبل و تیهو خاموش و بچهای
عق‌عق کبود نرم و هدهد با بر دیوار گلی موقر نشسته یارونی درخت تو

و بیرون می‌جستند. دستهای پرستوی بال برنجی بالای سر
در هوا بال افشان و معلق بودند و جیر جیر بلخی می‌کردند. قطعات
برف بالای کوه هر روز کمتر می‌شد. جوانی که پدر و قوی بود از نیامدن
برفاب خشکیده آوازش موقوف و سنگهای بزرگ ته آن
هم تقریباً خشک شده است.

بحون غروب شده باد جنوب تبدیل به شمال میشد شب بیهوش
میآمد و حقیقه‌های کوچک همدگر را با آواز مخصوص قشنگی می‌خواندند
اما چون تابستان رفت آنها هم خاموش شدند.

در ماه سنبله برف توپال به آخر رسید و صرف دو قطعه برف
در پهلوی گودالهای شرقی پیکل ۷ موجود بود. چند روز
دیگر گذشت و روی قله سلسله کوه برف اول تازه افتاد.
در پایین هم باران بود و هوا سرد شد و برگ کبوده بنا کرد زرد
شدن - بازها وقت غروب از شکار گاه پهلوی

کوه خود پایین میآمدند و مکرر بسیاری از آنها با هم در هوا جرج
مینزدند. بزودی نصف بالای سلسله کوه از
برف پوشیده شد و مرغانه‌های بزرگ و کوچک و قلعه‌های
بزرگ شبها بالای ده پرواز میکردند. هوا صاف و درختها

بارنگهای سبز و زرد و قرمز می‌خشیدند - بعد از مستان آمد
 آن زمستان قشنگ طهران - گاهی بقدری برف می‌بارید که
 تقریباً ده زیر برف می‌رفت و قوهای آن در حیاط خانه‌ها ریخته
 بود اما گاهی چندین هفته هوا لطیف می‌ایستاد که شب‌های یخبندان
 و آفتاب روزگرم و روشن بوده برف روی زمین و در زیر آسمان
 کبود صاف مثل الماس می‌درخشید - گاهی تیره هم می‌شد و قشنگ
 می‌خواست برف ببارد و آسمان شیری و قریب به قطری می‌شد و از زیر بار
 بودن آفتاب تمام رنگها از کوه و دشت زایل می‌شد - ستاره‌ها
 که در بهمن زانیده و بزرگ شده بود از سر ما می‌گذشت و نزدیک
 منقل آتش وسط اطاق می‌نشست یا زیر لحاف کرسی می‌خفت -
 آخر پیغامی را که چندین ماه منتظر آن بود دریافت - یک روز
 صبح هوا صاف بود و مریم بعد از طلوع آفتاب بلافاصله سوار قاطر
 خویش گشته رفت خانه طهران خود را به بنید - ستاره چند قدم
 با او رفت و بعد ایستاد و نگاه به او میکرد که از سر زیر می‌خالت
 دامن کوه می‌زد - چندی بود که برف روی زمین نبود و برف
 آخری آب شده و هوا ابر نداشت - در نقطه دور پائین یک قطعه
 بنجاره و دو جای شهر را نشان میداد و بر مسجد و دروازه‌ها
 جای قشنگ می‌درخشیدند - آن طرف شهر آن بیابان بزرگ

افتاده بود که نقشش به خطوط دیوار و درخت دیده می شد. از آن
 بیابان بعضی از سلسله های کوه سنگی سر بر آورده یکی از آنها کبود
 سیر و یک دخمه گبری سفید نزدیک وسط آن برپا بود. ایرانیان
 قدیم اجساد مرده خود را در آن می گذاشتند و مرغان هوا آمده اجساد
 را می خوردند. سلسله های دیگر هم دور تر دیده میشد که در طرف جنوب
 و جنوب غربی بود و آنکه از همه دور تر بود از برف سفید شده.

اما چون عصر شد ابر زیادی بر بالای توجال جمع شد. آفتاب
 رفت زیر ابر و هوا سرد گشت. بعد یک باران سرد و غلوط به برف
 باریدن گرفت و ستاره که از در پیچ نگاه میکرد مضطرب شد و با
 مریم در برف سخت گیر کرد. قدری برف بارید و هوا خیلی تیره و تاریک
 شد که ناگاه ستاره صدای سم قاطر از بیرون شنید و دیدار مینم
 پیاده شد. ستاره او را با سرور پذیرفت اما غلام

غم و چشمه های او بود. ستاره - چنان است؟
 آیا خبری شنیدید؟ مریم - بلی. کاغذ از اردو دام
 و خبر خوبی نیست. شوهرش تهیه بعضی از لوازم اردو
 را ماطعه گرفته بود و نمیتوانست از لشکر دور شود از این جهت
 یک نوکر از منی خود را فرستاده. نوشته بود بلوک اطراف خالی

شده و آذوقه لشکر به سختی تهیه میشود. لشکر از جنگ در کوهستان
 خیلی سختی کشیدند. ایرانیها از شاه دلتنگ و قرقر میکنند و حتی
 افغان و تاتارها هم دل شکسته شدند و همه سگونی و شایسته‌نمایی پیدا نموده. در
 جنگهای قبل متبداً عالم همیشه پیش از جنگ به سجده رفته دعا میکرد و
 بعد از هر فتحی تشکرات الهیه را بجا میآورد. حالا مثل یک ملحد بی دعا
 جنگ میکند و هر وقت لشکر کامیاب نمیشود ایشان را خیلی سز نش
 و با کمال سختی سیاست می نماید. ترس خرافاتی لشکر به جان آمده
 و از جنگ خسته شده اند. تاجران منی از طرف خودش این را در کاغذ
 نوشته بود که نادر شاه با خلقی به اردو برگشت که همه اطرافینهای خود را
 بو حشت انداخت. اسیرهای لکنزی همه کشته شده از سر بالینان
 یک کله منار بزرگی نزدیک اردو بر باشد و حتی صاحب منسوبان
 خیلی معتقدش هم می ترسند نزدیک بروند. با همه در غضب
 میآید و هر روز مردم را بجهت لغزش جزئی کور یا خفه میکند.
 تاجران منی در آخر کاغذ چند کلمه در باره ستاره نوشته بود.
 آنجا باشی را دیده بود که گفت خاتم باید خیال مراجعت به اردو
 نکنند و الا شاه در این خلق او و خاتم و خلیفه هر سه را میکشد و انشاء الله
 وقتیکه لکنزیها تابع شدند کار با بهتر میشود و موقع بدست آنجا باشی

میآید تا آنوقت جرات ندارد و در باره غانم حرف نزنند و از غانم
 خواهش نمود محض حفظ جان ایشان در خفای کامل باقی بماند
 اگر یکی از جاسوسان شاه از نجات غانم مطلع شود جان هر سه در معرض
 تلف است - مریم کاغذ را میخواند و ترجمه میکرد و ستاره ساکت
 می شنید و دلش هری تو رسنیت - ماهها منتظر یک پیغام بود
 و آخرش این طور شد - حالا باید انتظار بی حد بکشد در حالتیکه
 معشوقش او را فراموش کرده است - به بین مفارقت جان
 زتن چگونه بود - بجان دوست که هجران هزار چندان است -
 بسخیال شیرازی افتاد که بر محبت شاه بشاش و کامیاب است -
 آن خیال به او صدمه زد و تا لحظه از قبول نصیب خویش انکار داشت
 میخواست برود و همه را در خطر بیندازد گشته شدن فوری
 از دست ناوارز رو کردن به چنین حالت بهتر بود - اما زود تلفت
 شد که محال است به اردو برسد - کسی جرات نداشت به او مدد
 بدهد و یک زن تنها نمیتوانست متجاوز از صد فرسنگ راهی
 طه کند که پرازد و دوشش را شکست و مرده بود - اگر کاغذ شاه مینوشت
 و بدست او هم میرسید ممکن بود تمام موقعهای دیگر از دست برود
 لازم بود - شخص شاه را به بیندالتما سبای مریم و فهم خوب خود

خانم موثر شدند و از غم معجل دست برداشت.

ماههای زمستان را در آن ده ماند. اطمینان اولش باطل شد و مکرر انتظار بیش از اندازه طاقتش معلوم میگشت اما جوان بود و زود امید در دلش پیدا میشد یقیناً برای شاهپرومن ماندن چند هفته یا ماه کافی است که دشمن ضعیفش را زمین بزند و چون جای غضبش سرور فتح بیاید آنجا باشی جرات حرف زدن پیدا میکند. در فصل بهار یا اوایل تابستان که راهها باز میشود و خانم را احضار خواهند کرد و امید و بیم طولانی‌ش به نهایت میرسد.

زمستان رفت و بهار آمد اما او را احضار نکردند. باد شمر بار بار بر دوزخهای صاف لطیفی است و آفتاب گرم و آسمان کمبود سیل است. قطعات خاک نرم اطراف ده از میان برنهایرون آمده است. در ماه حوت باغ پراز منقشه شد که هوا را معطر ساخت. در اوایل حمل بید مجنون که زودتر از همه برگ سکنده و دیرتر از همه برگ می‌ریزد و در باد چمنش و در شاخهای طولیش برگهای کوچک سر برزده است و چند غنچه مدور سفید بر درخت خازنزدیک دروازه نمودار. سبزی کمی در بیابان رگیز از پیاله و یک تنه‌دار و میراید و هنوز بی‌پیام احضار نیامده.

با د بهاری تمام و باغات پر از برگ سبز گردید - زنبق و خرنوبه
و اناقیای سفید به ترتیب شکفتند - جای بنفشه اذان الفار و سون
آزاد سفید ملیح کنار جو بهاصف زدند - پرستو در شعاع آفتاب
سید خشدند و آواز نرم دهد دوباره شنیده شد و عققه های
سینه قمز در دیوارها آشیانه میگذاشتند - برف توچال
بسمت آب میشد و سیلاب گل آلود از اطراف کوه پائین ریخته
در بیابان می پیچید - جا بجای یک قطعه گندم دیده میشد که مثل
زرد سنبل و خرم بود و هنوز پیغام احضار نیامده -

برج حل تمام شد و باغ پر از گل سرخ گردیده بلبلها میسرانیدند
گلکهای معطر سفید ماه نور در راهبها صاف کشیده و بیابان ریگستان
از گل زرد کوچاک ایرانی که میاننش ارغوانی است پوشیده شد
و هنوز پیغام احضار نیامده -

بدستاره مطلع شد که نادر و لشکرش دوباره بطرف کوهستان
لکزی حرکت کردند و یک تابستان دیگر هم باید صبر کند - صبر آخر تابستانی
ای روزگار به نیست دیگر تاب بهرام زیار -

باب سی و سوم

باستان طولانی گرمی بود و بنظر ستاره هر روز سالی نمی نمود.
 بقدریکه میتوانست در کار خانگی بمریم کمک میکرد و با یکی دو تاز و ختر
 های ده آشنانشد. اما با وجود نهربانی ایشان او در میان ایشان
 غریب بود و دل نداشت دوستان تازه پیدا کند.

خیلی تنهامی ماند و روز بروز در عصر خاک تنهاسجای خاموشی
 میگرفت و چند ساعت نشسته به بیابانی که در پستی افتاده بود نگاه
 کرده متوجه به آن محل زندگی دوری بود که گویا از او قطع ابد شده
 یا و باد آنکه هر کوی تو ام منزل بود و دیده را روشنی از خاک درت حاصل
 بود. در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من
 و دل باطل بود. بر جها و مسجد را امیدید که برق ضعیفی از میان
 بخار داشتند. یا چشمش دنبال صفهای غباری خیره میشد که
 می نمود لشکر در کجا بطرف مغرب در حرکت است و در راه
 قزوین است و شاید میخواست به لشکر میر محمد ملحق شود و ستاره
 آرزو داشت با ایشان باشد. یا یک قطار شتر که بارشان
 ضروریات شهر بود داشتند آهسته به دروازه همدان میامدند
 آن منظر با بقدری خاموشی و دور بود که معلوم میشد خام از عالم
 دیگری نگاه میکند. مگر تا تاریک نشود نمی نشست
 و در غم خویش فکر میکرد اما اوقاتی میشد که جوانی و صحت مزاجش

خود نمائی نموده یک خواهش بی قرار برای حرکت بر او طاری
 میگشت پس برخاسته و ورده میگشت اما هرگز خیلی دور نرفت
 و در دامنه خلوت کوه در یک بعد از محظوظی تفتیش نموده چیزی
 پیدا نمی نمود که خود را مشغول کند. دستهای گل کوهی جمع میکرد
 و مورچهها را می پاشید که در میان خانههای کرههای مورچه خور که در
 رمل بود در رفت و آمد بودند. یا موشهایی منزعه را که در ساق
 باقی مانده گندم در وشته باز می میکردند یا با شهابها را که در
 تنههای رمل منزل داشتند.

طهران و دهات و باغات اطراف از فناهای سیراب میشدند
 که منبعشان از پهلوی کوه و آب فرخنها زیر زمین میگرفت. آن منبع را مردمانی

له این عبارت اشاره به مسئله دارد که در فرنگستان محل بحث است.
 در آنجا اشخاصی دیده شدند که برای استکشاف آب زیر زمین عصا
 زمان روی زمینیکه میخواستند کشف آب در آن نمایند راه میروند و در
 هر نقطه که آب در زیر درو حالت لرزه یافته خبر میدهند چون آن نقطه را بکنند آب
 بیرون میآید جمعی از عقلای فرنگ معتقد آن اشخاصند و جمعی منکر و میگویند و ایشان بوقوع
 نرسیده و یا اگر رسیده از علامات خارجیه استکشاف آب میکنند از حالت فطریه

باعضای طلسمی خویش کشف میکرد. چون قنات میکنند از منبع تا جای
آفتابی شدن آب در هر ده و دوازده زرع چاهی باید باشد تا هر زیر مستقیم
در آید و نگهبانان قنات هم بتوانند همیشه فاشاک و گل آنرا پاک نمایند. باد و
چرخ بد ساختن خاک از هر چاهی بیرون کشیده و در آن میریزند و یک تپه گردی دور
آن پیدا میشود. در بیابان نشیب قطارهای آن تپها افتاده بود که مثل قطار
توده سیرپن موش کور می نمود و یک دسته مقننی برای تعمیر آن معین بودند تعمیر
قنات کار سختی است و مگر خطرناک هم واقع شده چون آن چاهها تنگ و نامعمورند
مثل سوراخ خرگوش در زمین ریگزار و بعضی از چاهها صد زرع یا زیاد تر عمیقند
قناتی در یک باغ نزدیک طهران آفتابی میشد و یک توده آن را ستاره دو
داشته همیشه می شست. بر روی آن میتوانست طرف جنوب را خوب بینید
و بعد از غروب عموماً آنجا بوده بیابان پائین را تماشا میکرد.

در آن مدت بی نظمی طولانی ایران بسیاری از قناتهای آنرا
و بی تعمیر ماند. و قنات مذکور یکی از آنها بود. مقننهای نگهبان

مقصود مصنف این است که در ایران جای آب قنات را بقوه علم کشف نمیکند بلکه
زمین را میکنند و بر سبیل اتفاق گاهی به آب میرسند مصنف محترم اشتباه کرده است مقنن
ایران علم مخصوص بموضع آب دارند و کمتر خطا میشود بواسطه برف زمستان که بر کوهها می افتد
کوه اغلب آب دارد و مقننهای پند در نقطه آب نزدیک سطح زمین است. (مترجم)

دست از آن برداشتند - خرگوش و روباه در آن تودها پناه
گرفتند و چاههای آن محل کبوترهای مهاجر صحرائی شدند -
یک روز عصر ستاره موافق معمولش تنهانشسته بود و از فکر
دلنگ و بی تاب شد - برخاست و بدون اراده در طول
چاهها از توده به توده میرفت - اتفاقا بدش خطور نمود نگاه بدخل
یکی از آن چاهها نماید و چند کبوتر در آن دید - چون به لب چاه
صعود نمود اغلب آن کبوترها با تنب تنب بالها بیرون پریدند
اما چند تائی ماندند و او آنها را میدید که در پائین دم شیانها
خود نشسته بودند -

چون خانم استاده نگاه به پائین میکرد چشمش به یک سکوی
ضخیم چوبی افتاد که یک طرف چاه نصب بود و زیر آن سکوی دیگر
و بکذا - ظاهر بود که آن سکوها را با زحمت کار گذاشته بودند
و یک پله ناهوار برای نزول به آب بنظر میآمد - از تاریکی چاه
تمام دیده نمیشد اما ستاره فهمید که آب از سطح زمین بیش
از شش زرع و نیم پائین نیست - شوق تفحص ستاره بهیچان
و میل نمود به بیند مقصود از آن پله چیست چون ممول مقتضای
این بود که یک دیگر را بار لیسان و جرخ پائین میکرد و سکوها

دسترس خود را امتحان نمود و محکم یافت - بعد با احتیاط و قورنی
 ترس از در چاه نازل شد - بعد از چند ثانیه اول فهمید نزول
 آسان است - و در یکی دو دقیقه به ته چاه رسید و آنوقت فهمید
 که پله را برای چه ساختند -

قریب یک نزع بالای نه مرتبهها اطاق کوچکی ساخته بودند
 و معلوم بود در آن منزل هم کرده - قدری روشنی از بالای چاه
 آمد و چون چشم او عادی به تاریکی خفیف شد دید چند طاقچه
 در دیوار کنده شده است مثل طاقچههای دیوار گلی خانه ایرانی
 یکی از آنها جای چراغ بود و یک چراغ گلی روغن چراغی هم تنجا
 نهاده بود و در طاقچه دیگر یک دسته گنجینه که در افتاده - شکلی
 نیست که آن اطاق در گرمی تابستان محل آسایش خنکی بود
 برای مقیتهای و در زمستان هم جای خواب استراحتی بود و در
 از چادرهای کوچیک بالا که در میان باد زده شده - دیوارهای
 آن اطاق کاملاً سالم و پندین می نمود که تازه کنده شده -

ستاره دوباره صعود به هوای بالا نمود و از دلیری خوش
 خوشحال و آن شب مریم خوشحال شد که دفعه اول بود ستاره
 را دید بالباشت و شوق واقعی و سرور حرف میزند - با هم عهد

کردند آن سر را به کسی ابراز نکنند و مریم با خنده گفت "کسی
 چه میداند که آن اطلاق و اتفاق روزی در استعمال شما نیاید"
 روز دیگر ستاره ریسمان کلفتی با خود برداشته رفت سر
 چاه و سر آن را به سکوی اول بست - اگر چه نزول آسان بود اما
 وقت اول حین نزول قلبش میزد و در واقع یک لغزش مهلک
 بود زیرا اگر نمیتوانست دوباره بالا بیاید کسی از او مطلع نمیشد
 خیلی جاها بواسطه افتادن در آن جاها تلف شدند -
 از بستن ریسمان که برای دست گرفتن حین پائین رفتن
 بود او فهمید که محفوظ خواهد بود -

در باقی مانده آن تابستان دختر مکرر به آن زیرزمینی
 میرفت تا اینکه پائین رفتن آنجا برای او مثل نزول از یک
 پله معمولی آسان شد - در عین گرمای شدید آن زیرزمینی
 همیشه خنک و آب صاف تفات هم پهلونش - ستاره ترتیب
 روشنائی آنجا را هم داده بود و یک نمد و چند متکا هم برای آتار
 آنجا برد - راه ورود به آن چاه در میان دو تپه کوچک رمل
 واقع شده بود و در رفت و آمد کسی او را نمیدید و سوا می مریم
 کسی جای آن چاه را نمیدانست -
 در او آخر ستاره

عازم شد آن زیر زمینی را صحیحاً استعمال کند. دفن کردن جواهر
و پول در زمین معمول عام تمام مشرق زمین است. - مریم مکرر
در باب صندوق طلا و جواهر که آغا باشی به دست او داده باشد
حرف زد. اگر چه آن در خانه و راوه محفوظ بود اما آن از متبیه
نداشت صندوق را در اطاق ستاره آشکار به بنید موصوف
میشد. یک روز ستاره آن را در دستمال خالی
نموده همراه خود برد. دستمال بسته کوچکی بود و خانم آن را زیر
سرواری خویش پنهان ساخت. با جاقومی خشنی که در ده پید
کرده بود و سوراخی در زیر زمینی مخفی خود کند و خزانه خویش را در آن
نموده روی آن را با احتیاط پوشاند و اینقدر پیاز که دیگر نکند
کندن نماند. وقتیکه برگشت خانه تفصیل را بریم گفت.

باب چهارم

در آخر تابستان اوالتش شوهر مریم از اردو برگشت. او مرد
پیرشنگی بود. مویش سفید و از صورتش آثار محبت نمایان.
رفتارش مؤدبانه و با تربیت بود. از همان اول ستاره اول

پسندید و قابل اعتمادش یافت. او انس خبر خوبی نیاورد.
 معلوم شد. در کوهستان لکزی جنگ سخت جاری بود و هر شاه
 کلی. لشکر خود را باخته بودند و از جناب قتالی در آفتاب و باد
 و ماهای سخت و موقع نیافتن برای نسخ نمایان خسته شده. شاه
 داشت مالیات سنگین ریا و میکرد تا از عهده خرج جنگ برآید
 و لشکر تازه بهم جمع میکرد. اهل اردو و اهل خاکیکه او انس از
 آن عبور نمود و لشکر شده قمر میگردند.

اما آنچه برای ستاره بدتر از همه بود این است که او انس
 گفت مراجعت او امکان ندارد. او با خانم با کمال نرمی حرف
 زد و اشاره خیلی ملایم به تغییری که در خود شاه پیدا شده بود.
 اما بخانم واضح ساخت که تا لکزیها به تسلیم آورده نشوند آغا باشی
 نمیتواند سعی به امداد او کند. و خانم باید اطمینان به او داشته صبر
 کند. بجز و اینکه آغا باشی بفهمد حرف زدن با شاه خطر برای همه
 نیست حرف خواهد زد و تا آن وقت خانم باید صبر کند.

آنچه ستاره از اول میگفت به او انس هم گفت که در اصل
 کار اشتباه شده و اگر در همان اول واقع گفته میشد شاه از زندگی
 خانم خوشحال و مخفی شدن طولانی او لازم نمیشد. اگر حالاً هم بتواند

شاه را به بنید یقین دارد که شاه او را با سرور پذیرفته گذشت تبار
عفو خواهد فرمود. اما پسر مرد سرش را بکمان داده گفت "شاید
شما درست میفرمایید خانم اما رای آغا باشی و خلیفه کی است -
میگویند رفتن شما باعث کشتن همه است - خدا میداند من برای
شما نمیکنم و ایشان هم امار رفتن شما محال است - باید اعتماد
بایشان داشته صبر کنید"

ستاره با یک یاس سختی تسلیم به مقدر خویش گشت - به آب
کوثر و زفر م سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه -
اولش چند روز دیگر دوباره رفت و با وجود همه آنچه گفت
آمدنش به ستاره تسلی داد گفته بود ختم جنگ نزدیک است و تا
چند ماه دیگر سرما و برف جنگ را تمام خواهند ساخت لشکر بیابانها
مراجعت داده خواهند شد و شاید دزستان صامورات بکلی
فرق پیدا شود - شاید ان شاء الله در بهار ستاره بتواند برود -
از منی رفت در حالتیکه ستاره امیدوار بود -

چیزی بنجام گفته بود که تسلی مخصوص به او داد گفته بود شاه
دارد از رفتار می که بارضا قلی خان نموده پشیمان می شود و از
آنانیکه آتش نزاع میان پدر و پسر را دامن زدند بغضب آمده است

در اردوشنیده میشد که علی اکبر مخصوصاً از نظر شاه اقتاده و شاه
باشیرازی هم کلیشه بی میل شده است -

در واقع اگر ستاره میدادنت چه واقع شده آنوقت از قیام
خویش رشک نمی برد - نادر شاه در در بند بود و با

جمال بیگ انگلیس قرار یافتن یک دسته کشتی جنگی را میداد و یک

دسته قوی از لشکرش حصه از خزانه و بعضی از زرنهایش را برایش

میاوردند و شیرازی هم در میان آنها بود - کوهستانها شبنون

سختی به آن دسته زدند - آن حمله بقدری ناگهانی و سخت بود که

اول اضطراب عجیبی در لشکر آورد - نبرد آزمايان نادر زود جمع

شدند و جنگ سخت شان ایلیات را پس نشاند اما تا قلب اردو

رسیده بودند و قدری از خزانه و چند زن را بردند - یکی دو روز

بعد لشکر در حین حرکت در راه زنی یافتند که بر درختی بسته بود و بالا

سمر آن زن بر تنه درخت کاغذی میخ کوب بود که در فارسی نام بر لوط

نوشته شده - این است مضمون کاغذ -

”خداست مهر دار لشکر شکست خورده ایران -

عرض میشود - به آقای خود نادر قلی و زو ترکمان که قسم خورده بود زنه‌های ما را ببرد خبر بدید که یکی از زنه‌هایش را که ریش دارد و دل خوشکن نیست مسترد میداریم - باقی زنه‌ها و خزان را نگاه میداریم تا خودش بیاید بگیرد - امیدواریم زود بیاید - نیز امیدواریم که زنه‌های دیگر که شاید او برای ما مهیا کند خوشگلتر و خوشخلقتر باشند چون شیرازی از او اما در میان قزلباش خندان خود ابا بی پرده و ترولیده یافت سیلاب فحش از لبش بیرون جست و توبیخها لکزیها را اثبات نمود - بدتر از همه این بود که با وجود غضبش شاه هم دردی به او ننمود و شاید برای همان غضب بود -

لشکر کیه مسئول آن شیخون بود سخت بیرحمانه سیاست شدند اما چون آن شب شاه به چادر خانم آمد صورتش با تبسم و کلمات طعنه آمیز تلخی گفت - خانم را از اینکه نتوانست کوهستانها را جذب کند

۵۵ جعلی بیاری دارد - واقعه اسیر شدن بعضی از زنه‌های نادر بجلی جعل مصنف است - و هیچ فنگ ایچ زن بلکه کیزی هم از نادر اسیر دشمن نه شده است - از آن لشکرش بزرگ چنین بی احتیاطی برگزیده -
(مستقیم)

تسلیم داد و بر غضبش که خام نمیشد تسلیم نشد و در دین خود پیر شاه رفت
و خام بیش از همیشه از او نفرت کرد.

برادرش بهم خوش بخت تر نبود. راست است که آنجا وجودش
از همه وقت لازم تر شد بجهت اینکه در او آخر تهیه پول برای تویج
شکرانشان چلی شکل میدید اما غرور و فطرت خود سر علی اکبر را
خیلی دور برده بود. شب پیش از ورود شیرازی به اردو
او با بعضی از اصحابش شام میخورد و از اثر شراب لعل بی احتیاطی
حرف زد. یکی از اصحاب به طرز ایرانی بر رویش تمجید از او نموده
گفت "عجب - به محاسن پیغمبر غیر از حضرت اجل کسی نیست
که حوائج شاه را انجام دهد. در ماه گذشته شهادت و مرتبه از بهود و
نضار می پول زیادی گرفتید. بخدا کسی مثل حضرت اجل نیست
آن کلمات غرور علی اکبر را قلقلی کرد. سسش بود که زلفانیا
بد میگفت. گفت "شاه احمق است. ترکمن خوک سری
است و غیر از جنگ کار دیگری از او نمیآید و حتی در آن هم این
مردم کوهرتانی خشن میتوانند او را شکست دهند اما در باب
حکومت مملکت او بی مانی میتواند کاری بکند.

پیغمبری یکی تا حد توان کشت ؛ به رانی لشکری را بشکنی پشت "

آن مرد جواب داد "راست است - بعلی! او در مقابل حضرت
اجل بیچ نیست - خاک است"

علی اکبر - "گوش بدبیدر - به او گفتم حالا دیگر محال است
بشود یک تومان پیدا کرد و آن الحق باور کرد - به آنوقت میدستم
از کجا میشود صد هزار تومان پیدا کرد - به او منیدهم اما موجود است
اگر همین فردا بخوابم میتوانم پیدا کنم"

آن مرد جواب داد "عجب"

علی اکبر - "بلی ما آن بول در دستم است" و به پستی پشت
داوه بهمان طریقه سفرش خرید - گفته یکی از پیغمبران

رافرا موش کرد که "به پادشاه بد نکو حتی در دلت هم - زیرا
مرغ هوا خبر میدرد"

و چون به حضور رسید شاه را تنها دید - دستش بینه اش بود
و عرض نمود "قبله عالم بنده را احضار فرمودند"

شاه - بلی - باز هم بول میخواستیم به میران بد هم معجلا صد هزار
تومان میخواستیم - علی اکبر - "بنده این مبلغ را از کجا

پیدا کنم" همین هفته گذشته تمام قرض دهندگان را خاتم
و بقره بیکه ممکن بود فشار دادم - به خدا و به پیغمبرم تا تومان آخر

از ایشان گرفتم - گریه کنان از پیش من رفتند - حتی تاجر باشی

یک اشتر فی نداشت و من اورا بفلک بستم - مجبور شد زیور ز بهایش
 را بفروشد تا مبلغی که قبله عالم خواستند تکمیل شود - بخدا تا چند هفته
 دیگر نمیتواند چیزی پیدا کنند - شاه میدانست هر چه
 گفت دروغ است - علی اکبر سنگدل نبود و در عرش کسی را عذاب
 نمود اما شاه تخیل نموده با صورت ترش فرمود "پس توبه
 این رعایای بیچاره من ظلم میکنی و مثل شاهای حکم فلک میدهی"
 پس اشاره نمود و نسقچیهایی علی اکبر را گرفتند - همیشه بیرون چادر
 شاه یک فلک موجود بود و در چند ثانیه آن وزیر بزرگ را با وجود
 گریه و تضرعش بر روانداختند و پاهایش بفلک بسته شد در
 حالتیکه کف پایش رو بهو بود چون تکره و و در پائین میآمد
 او با فریاد التماس و وعده می نمود اما شاه بانیم تاریکی نگاه میکرد تا
 تا فریاد و به خود میچیدنش تمام شد - چون پاهایش از زور چوب
 خوردن یک تنگ گوشت شد و از شدت درد غش کرد او را باز گرفتند
 تا چند دقیقه بر زمین افتاده و بعد بهوش آمد - دستارش
 افتاده و ستر تراشیده اش برهنه و صورت و ریشش پراز خاک بود
 تا روزی که ایستاده بر دست تکیه داده آهسته میخندید
 "خوب، اعلیحضرت - دیگر بگناهان را چوب مینانی؟"

برو و مغرب با صد هزار تومان بیا و الی دوباره چوب خواهی
 خورد. " علی اکبر بازاری چند کلمه اعتراض و التماس گفت
 شاه فرمود "دوباره او را به فلک به بندید"
 علی اکبر - "نه - نه - از برای خدا - هر چه میتوانم میکنم - رحم
 بفرمائید - رحم بفرمائید - پول پیدا میکنم"
 شاه - "مکتور من بهم همین بود - شما خیلی زیرک هستید
 مثل حمقای ترکمان نیستند که همان جنگ میتوانند بکنند و دیگر هیچ
 بی شما نمیتوانم کاری بکنم - الحمد لله که بعضی از شما پیش من هستید
 شاه بجا درش برگشت و علی اکبر را بمنزلش بردند در حالتیکه
 ناله و نفرین میکرد - برپایش پوست تازه کنده بره گذاشتند و
 و در مقام پول لازم برآید - پول قرض دهندگان را خواست -
 افسونی داشت که حتی قرض دهندگان هم نمیتوانستند مقاومت کنند
 با اینکه در مقام خطر جان بود و در استحل و خود را بشاش نموده
 باخته و اثر دردناکهای بر صورت گفت "به بخشید که نشسته
 ام - قبلاً عالم که همیشه به خدمتگذارانش مرحمت دارد خیال
 میکند قدری استراحت برای من لازم است و منع فرموده است
 که حالا برخیزم"
 دوباره در طریق دلربای مملو بختش
 خندید در حالتیکه رخسارش هم قدری سرخ شده بوده همه آن

بی عزت شدنش اطلاع داشتند و آن بی عزتی برای اعیان
 دولت شاه عجیب نبود و سعی در پوشیدن آن فایده نداشت
 پول فرض دهندگان برای او نگین بودند و از دلیریش و تعجب
 اول گفتند یک تومان هم امکان ندارد اما علی اکبر به زور تملق
 و وعده ها و قسم قرآن و سحر کتبهای مخصوص خودش آخر کامیاب
 شد چنانچه عموماً همین طور بود. پیش از غروب لنگان لنگان
 رفت به حضور و پول را تسلیم نمود. وقتیکه انشرفیها شمرده
 میشد شاه او را با شدت دروایستاده نگاه داشت و چون
 شمردن تمام شد و از صورت علی اکبر معلوم شد که دیگر طاقت ندارد
 شاه او را مرخص نمود و فرمود: "آفرین شما خیلی زیرک هستید
 الحمد لله که مثل تو نوکری دارم لبلاست برور. حکیم را برای معالجه
 است میفرستم. ان شاء الله خواب راحتی میکنی."

علی اکبر برگشت بنهرش و پیش از نصف شب خواهر به دیدنش
 آمد. نادر همان وقت از پیش خانم رفته بود و او از توهمهای
 وی در آتش غضب میسوخت. دید علی اکبر پریشانی در آرزیده
 و پاهایش با پوست برده بسته و یک صراحی با ده غلر پهلوش
 خاطر خواه با ده خورده و در آن لحظه راحت بود و شیرازی لبه سازه

چند لفظ مختصر برای شخواری برادر لقمه پرخسته خود برگشت و
 با قش بسیار به نادر و لکنزیها آنچه بیعتی دیده بود به برادر بیان
 نمود. علی اکبر اورالتلی داد و در اعتراضات بر نادر با او
 متفق گشت. اما در تمام کلمات تسلیش رگی از شوخی بهم
 موجود بود. نگاهی با طراف خود نمود که کسی نباشد بشنود و آهسته
 گفت "نادر سگ پدر سگی است اما هر چه بود گذشت
 و بشما هم که اذیت بدی نکردند. چرا دیگر در آن باب غصه میخورید؟
 روزی پدرش را میسوزانیم. حالا جام با ده بگیر و همه را فراموش
 کن. بلی." شیرازی - "فراموش کنم - مرده شو
 خودت و جام شرابت را ببرد. چناندار می که در ماه رمضان
 شراب میخوری؟ و به تو طوری نشده که در نظر تمام اردو روی
 من سیاه گشته؟ تمام لوطی و پوطیهای بازار تصنیف رویای
 مرا میخوانند." علی اکبر خندید و گفت "رمضان -
 آنانیکه شب و روز مثل من نیست بشاه میکند نمیتوانند
 روزه بگیرند. ملاها را معفو داشته اند. آیا روی من سیاه
 نشده است. به آنکه قسم از کف پاتا فرق مهر سیاه شده ام اگر
 من میتوانم زحمت را تحمل کنم شما هم میتوانید تحمل زحمتان را بنمایند"

طریق حرف زدن او خاتم را بعصب آورد و طعنه زنان
گفت "زحمت شما - چند تا چوب خوردی که شما حمقای
نا قابل زودیا ویر باید بخورید - چوب خوردن شما چه قابل حرف
زودن است - و فعه دیگر " اگر تاب نیش خوردن ندارى
دست در سوراخ عقرب مکن " علی اکبر آهی کشیده
گفت " حماقت کردم - احمق بودم که به مردم اعتماد کردم -
از اول سفاهت کردم که خدمت شاه اختیار نمودم - بخدا دست
از ان بر میدارم و درویش میشوم " شیرازی با چشم
درخشان حسرت روی پای او و گفت " پس درویش شو
خدا میداند قابلیت شما همین است - اگر من مرد بودم بیج شاه
و در دنیا نمیتوانست مرا فلک بکند و زننده بماند -
پرده را یک طرف انداخت و بیرون رفت -

علی اکبر گفت " اُف - ضعیفه مثل گرچه وحشی می ماند بخدا
درویش خواهم شد و آنوقت " جام باده را در کشید
و جام را دور انداخته گفت " شکم الله درین عالم فانی
چیزهای خوب هم هست "

باب سی و نهم

اگر چه اخبار شکست و نفرت شاه بامباله بطهران میرسید و بیاری
 دروغ بود اما راست هم خیلی داشت - واقع این است که نادر شاه هم
 مثل فاتحان دیگر از طمع اغوا شده میخواست فتوحاتش را تا خیلی دور
 ببرد - راست است که دانائی کرده از ملحق ساختن هندوستان و
 بخارا و خیوه به ایران دست برداشت اما با آن هم مملکتش بزرگتر از
 دخلش بود - فتح کردن چیز دیگر است و نگاهداشتن چیز دیگر - مملکتش
 از دجله به رود سند و از قفقاز به بحر احمر کشیده شده بود و در آن
 ایام که مالک با هم اتصال تمام نداشتند یک لشکر پارکاب بزرگ
 لازم بود که چنین خلعت و سیاهی را که سکنه اش اقوام بسیار مفید بودند
 نگاه بدارد و برای خرج چنان لشکر مالیات بزرگی لازم میشد - نادر
 چنین مالیاتی نداشت زیرا عمده ممالکش فقیر بود -

خستگی و حیبت جنگ اتصالی بیبرده ساله بیاری از مرد و پول
 را تلف کرد - لشکر تازه گرفتن مشکل تر میشد و غنی ترین ولایاتش
 مفلس گشت - هزارها از تاتار و افغان قوی هر سال زیر بیرقش

در میان آمدند و هنوز خزانه را که از امپراطور مغول غارت کرده بودند مخفی
داشت اما قشون تازه جای خالی لشکر زخمی و ناخوش را پیمنی کرد و
او نمیخواست دست به پس انداز خویش زند - حاجت به لشکر تازه
هر روز در ترقی و مالیاتهای سنگین جدید بسته میگشت و چون
فشار زیاد تر و سخت تر گشت قرق و تلنگی شروع شد - ایرانیها
میگفتند " ما او را به تخت سلطنت رساندیم و حالا او بتوسط تاتار
و افغان با ظلم میکند "

حتی لشکرش هم از جنگ خسته شدند - صاحب منصبها و سربازها
از جنگ اتصالی به تنگ آمده هر روز بی میلتر به مشغول شدن در جنگ
تازه میشدند - میخواستند کمی استراحت کنند و از مال غارتی که جمع
نمودند خط بزنند - بهینکه تلخی شکست سخت اول را چشیدند بنای اندو
لند را گذاشتند و بگردیدگی ایشان را از فتیحتی و فتیحتی سوق میداد و آهسته
فحش میدادند - معلوم میشد در خود شاه هم فرق پیدا شده

آن احتیاط و عبرت قبلی را که تا درجه باعث عمده کامیابیهای عجیبش بود
از دست داد و شروع کرد به اغما و زیاده نمودن به ترسهای مردم از اهرام
ادداشتند بی احتیاط حمله میکرد و غیبب کار منحصراً بر آن نبود و قتیکه
او صرف سرداری بود و در نظر مردم در حال شکست بزرگتر از حال فتح

میگشت - جنگ آزمود هایش در خاطر داشتند که ده سال قبل که
 عثمانیه‌ها لشکرش را در هم شکستند از شکست علاج ناپذیرش باصبر
 و سرور تحمل نمود - عوض مرزانش تجدید بسیار از لشکر نمود و بهر انعام
 داد و دوباره از منزل ترقی نموده قوتی از سابق گشت - حال چنین
 بنظر می‌آید که نمیتواند از کوچک ترین مقابله تحمل نماید - شکست او را
 بقدری بغضب می‌آورد که نزدیک بود دیوانه شود و او را امید داشت
 لشکر را مجبور به خیزش می‌کند که میدانستند محال است - و اگر پیش
 نمی‌بردند تو بجات و غش با برایشان بار و وحشی ترین سیاست را
 در حق ایشان در پیغ می‌داشت - وقتی سعی می‌پوده کرده بود که یکی
 از قلعه‌های کوهستان لکزی یورش ببرد - سر بازی دیده بودند
 از شلیک دشمن در خطر بزرگی است پس خود را بر روی شاه انداخت -
 شاه خشمناک شده با قسمی رو بآورد و فریاد کرد "جرات داری
 مرا ترسو بدانی؟" و در همانجا آن مرد با طناب انداختند -

اطرافینهای شاه نمیدانند که دیگر او آدم قدیم نیست - گاهی
 همان نادر قدیم دیده میشد و گاهی در بی پروائی و غم فرو میرفت و غوغا
 از آن به غضب بی اختیاری سر بر می‌آورد - معلوم میشد و از خوش
 خلقی قدیمش را از دست میداد و گاهی ناخوش هم میشد و در میانه

که بود علامت مرض استسقا در خویش یافت و علوی خان حکیم علاجش نمود. از وقتیکه حکیم رفت آن مرض برگشت و بر غضب و سودا و یتش افزود. آغا باشی و احمد خان و دیگرانیکه صدیق شاه بودند تغییر را در شاه میدیدند و خزن و ترس داشتند.

سو و ظن او هم زیاد شد. از وقتیکه سعی بشتنش نمود دیگر اعتماد به کسی نمی نمود. نوکرهای حبسلی با وفایش هم بنا کردند به ترسیدن از او و با هم جمع نمی شدند. یکی از سردارهایش در دربار اتفاقاً بالاگاه کرد و چشم شاه را بر خود خیره یافت شبانه از اردو بیرون رفت و به هر حد عثمانی فرار نمود.

گفته شد و راست هم بود که مقدر ضابطی خان داشت و هن شاه را مغشوش میکرد و پشیمانی و بیچارگی بیشتر از شکست و زحمات باعث تغییر خلق شاه شدند.

امورات این طور بود که نادر شاه دست از خفاگاهستان برداشت و به اردوی مرکزی خود در خاک ایران مراجعت نمود.

زمرستان رفته بود و شاه میخواست کمال سعی در تجدید قوه خود نماید تا بتواند در جنگ آینده با عثمانی مقاومت نماید. اقدام او لش این بود که مالیات فوق العاده برای آن جمع کند. مطالبه پول زیادی نمود و محصلین در جمع آن با مردم با ظلم بی رحمانه رفتار می نمودند و اینها

از دادن مالیات دریا خسته شده بودند بکلی مایوس گردیدند - تجار و
 اهل زراعت هر دو خانه خود را ترک نموده در حالک و دیگر پناه گرفتند -
 زمینهای بسیاری بی زراعت ماند و داخل شاه از مشوخته خشکید -
 این بود شروع آخر کار - اما هنوز کار به آخر نرسید - زیرا شاه در ایام
 بهار زحمات بسیار کشید و لشکر بزرگی برای حمله بولایات عثمانی جمع نمود
 چون در ماه جوزا علمپای دم اسبی را بیرون قصر اسلامبول برای نشان
 جنگ او بختند لشکر ایرانی از سر حد عبور نمود - لشکر از خستگی جنگ
 داغستان بیرون آمد و از سپاهیان تازه حدوشان فرید گشت و شاه
 امیدوار است که بغداد را غارت کرده زمستان را در اسلامبول بگذراند
 امیدوار بود و بنیار ابا جلال فتوحات تازه اش روشن کند و از پیر قش
 لکته ناکامی داغستان را بشوید - در واقع فتح نمود اما نه انقدر آسان
 و نمایان که در جنگ سابق بود - خودش باعث جرات دشمن شد و دید
 این دفعه تر که با یک سرکشی و هارقی بمیدان آمدند که سابق نداشتند
 آخر الامر فتح نمود اما دید بود و زیاده شکستش در داغستان با مبالغه در افواه
 مردم افتاد و در تمام مملکت منتشر گشت - پیش از آنکه از خبر فتوحات
 تازه آن شکست را از دیا و مردم بهر مطلع شد که در حالک خود شعله
 شعله نفس برپا است - اعتقاد مردم بر آنیکه او دیگر روئین تن نیست با صفت

که از مطالبه مالیاتش خورند و جفت شده آن آتش روشن شد.
 و جنوب دور دست کشته‌های جنگیش را در خلیج فارس شکست دادند
 و دست از لشکرش هم در سقط فانی گشت - جمع کنیزی از ایل بختیار
 را شاه از مرکز نشان کوچ داد و در شمال شرقی ایران مسکن داد و بود
 حالا ایشان هم عهد خود را شکستند - ایشان در وفارقت هوای جنگ
 لطیف کوهستان خود پیر مرده شده بودند و نیز برای جنگ‌های بلوط و
 زمین‌های مرتفع با نهم که رود شینی کبود کار و ن در آن جاری و گو سفند های
 شان در اطراف آن میچرخیدند - بختیار به با وطن خود برگشتند و
 همیای جنگ با شاه شدند - بلوچهای ریگستان مشرق ایران
 را که از دادن لشکر تاز و خود و از دها ت فقیر خود بیرون ریخته قتل
 شاه را که برای مجبور کردن ایشان به لشکر دادن رفته بود شکست دادند
 از اصفهان که مرکز ایران و پای تخت قدیم آن خا خرا ده سلطنت بود
 که نادر جای شان را گرفت خبر بلو آمد - اهل بلوک اطراف آن با محصلین
 مالیات معارضه می نمودند و یا هزارها هجرت بجاک نمود و عثمانی میکروند
 در شیراز که شهر بزرگ جنوب بود تقی خان که یکی از معتدترین مقتدر
 ترین حکام شاه بود و لشکر جمع نموده مخالف او گشت - در شمال ایران
 نزدیک بحر خزر قجربا بایل ترکمن متحد شده در استرآباد با غی شدند و لیکها

به سحر یک عثمانیان یک نفر مدعی شایندگی را قائم ساخته به آن ولایت
ایران که نزدیک قفقاز است حمله کردند - گویا فوراً آتش بلوا در
تمام ایران روشن شد و شاه فهمید که تا آن آتش را خاموش نکند
نباید مشغول جنگ با عثمانی شود - پس دوباره از سر حد عبور کرده
در مقام مرکزی همدان اردو زد تا بتواند از هر جانب بزند و ملتفت
شکر ترک هم باشد -

برودی انتقام سخت از شورش بان کشید - صرف نظر موقت از آنکه
دور بودند کرد و توجو غفبناک به آنانیکه دست رس بودند مرد لشکرش
با وجود تلنگی خستگی از جنگهای اتصالی بخود مغرور و از آنانیکه با عث
نهضت و زحمت تازه شان شدند بغضب آمدند - آن لشکر از خود
غفبناک یورش بردند و هیچ قشون غیر منظم با هر عددی امید مقاومت
با ایشان نداشت - قاجار و ترکمن مثل کاه متفرق شدند - هزاره ها
کشته یا کور کرده شدند و کله منارهای بزرگ از سرهای ایشان برپا
شد تا عبرت برای آینده باشد - لکن بهائیکه جرات کرده از وطن
کوهرتایشان دور شدند شکست خورده متفرق شدند و بسیاری
از ایشان تلف شد - و از زمین خون آلود آنجا کله منارهای بیست
برپا شد - لقی خان شکست خورده ابریشد - ایرانیان تا امروز بختی

اورا ذکر میکنند. یک چشمش را در آورده و در زینهایش به شکرتقسیم
 شدند و آن بلا می آخری را که میشود سر آدم آورده دید. اصفهانیهای
 بیچاره را با خاک یکسان کرد و بار مالیات دو متقابل هم برایشان است
 تا دیگر قوه شورش در ایشان نماند. آتش بلو ا خاموش شد هنوز
 خاکستر داغ بود اما آن وقت خطرناک نمی نمود و نادر که از خیال ملکوت
 بهشت مرآه سوده شد برگشت تار و به غمناکینها نماید.

مصنف محترم امر دغستان را خیلی اهمیت داده و در هر وجوه آن شکستی
 برای نادر شاه ساخته بلوای ایران را هم ناشی از آن شکستها دانسته است.
 بشهادت تاریخ و اطلاع سیند بسینه ایرانیان دغستان برای نادر شاه اهمیت
 نداشته و شکستی به او روی نداده و بلوای ایران هم از جهات دیگر بوده است
 ممیز مهدی خان مورخ خاص نادر شاه است و آنچه نوشته برای العین دیده
 و سالها بعد از خود شاه زنده مانده تاریخ جهانگشای نادری را وقتی منتشر
 ساخت که علما سلطنت از خاواده نادر رفته بود و ترسی در اظهار حقایق ندا
 و معایب او را مفضلاً اظهار نمود و عبارت مورخ مذکور در خاتمه جنگ دغستان
 این است - "تمامی محال دغستان قریه بقریه و محل به محل با مال
 ستم ستور دیران دوست فرسود تامل غازیان گردید شمنحال و سرخای که برگشت

د افغانستان بودند با جمعی از نمکشان از قاشیه کشان رکاب و ملتزم خدمت و اطاعت گشته تمام حکام و اعظم توپان و نقای و چرخس که در هیچ عهد و صلح فرمان فرمان روائی نبوده اند قلاوه انقیاد بگردن گرفتند

فتح علی خان جد سلاطین قاجار را نادر شاه گشت و محمد حسین خان پسرش هم در استرآباد از او شکست یافته سالها در بیابان ترکمن ملتواری بود از این جهت سلاطین قاجار عداوت مخصوص به نادر اظهار می نمودند. آقا محمد خان شاه اول قاجار سر نادر را از قبر بیرون آورده زیر پای قهرمان طهرانش دفن نمود تا هر روز پیرآن بگذارد و بدگفتن به نادر سلیقه در بارها قاجار شده بود و مبالغه های عجیبی می نمودند. وقتی نادر میرزا یسیر فتح علی شاه حاکم فارس بود و روزی در مجلس شیرازش گفت "مردم نادر شاه را خیلی دلیر میدانند ولی اگر من دست زیر سینه خودم برده یک مشت خاک بیرون بیاورم میتوانم ازان نهر نادر شاه بسازم"

یکی از حضار آنست به شخصی که در پهلوش نشسته بود گفت "خدا رحم کرد نادر نیست که کلمات شانزاده مارا بشنود و الا کار شانزاده ماتبا میشد" سفرای فرنگ که از سلیقه در بار یا بان قاجار مطلع میشوند آن مبالغه مارا باور نموده در تصنیفات خود مینویسند بواسطه ظلم و استبداد قاجار مورخان ایران حقایق حالات نادر شاه را تفصیل

۵۳ نوشتند و در سلطنت آزاد مشروطه تاریخ تمام پهلوانان ملی خود را خواهند نوشت.

اما بلوای ایران از دو جهت بوده (۱) بواسطه کور کردن رضا قلی خان که ولید ارشد و ولیعهد و قره العین پدر بود احتمال در حال نادر راه یافته دست نطاول با فرد ملت خود را زخموده باعث آن شورش گردید - (۲) سعی در تغییر مذهب ایرانیان ایشان را غضب آورده منتظر فرصت بودند تا اینکه شاه را دور یافته از هر جانب سر بلند کردند.

نادر شاه ملتقت در وجه محبت انسان به مذهب خود نشده از اقبال تمام ایرانیان بخود گول خورده خواست مذهب رسمی ایرانیان را تغییر دهد و در میان ایام تاجگذاری خویش عنوان مطلب نمود و حال آنکه جهت جمع شدن ایرانیان دور او و آن همه فتوحات اعلیانی بود که در اول به تمام ایران داده بود که مذهب رسمی ایران در معرض خطر است و باید ایرانیان در خراسان دور او جمع شده اسباب حفظ آن را فراهم آورند - مقصود نادر شاه از تغییر مذهب ایران دو چیز بوده (۱) خاتمه دادن به جنگ ایران و عثمانی که در تمام ایام سلطنت صفویه جاری بود (۲) صرف توجه مردم از خانواده صفویه به خویش - اسمعیل شاه اول صفوی تشیع را مذهب

رسی و ملی ایران قرار داد و تا آن رسمیت بود و چشم مردم از صفویه منصرف
 نمی شد. نادر شاه خواست جای آن مذهب تازه رسمیت دهد تا مثل شاه
 اسمعیل در آینده محبوب القلوب گشت به هم فاتح زمین باشد و هم محمد و دین
 از کار او عثمانیان را منعی نشدند زیرا در پیشینها او قبول خلافت ترکها
 نبود و مذهب جعفری را هم خامس مذاهب اهل سنت قرار داده. ایرانیان
 هم قلباً از او برگشتند و نتیجه این شد که سلطنت در خانواده او نماند علی
 قلی برادر زاده اش بعد از کشتن اولاد و اعقاب او شاه رخ میرزا را نگاه
 داشت که اگر ایرانیان طالب شاهی از خانواده نادر شاه شوند او را بیرون
 بیاورد ولی کسی طالب نشد. سید محمد نام که شاه رخ جوان را گرفته کور
 کرد و چراغ دو دمان نادر را خاموش نمود بهمدین بهانه تغییر مذهب بود.
 نادر در قیاس پیشینها و خویش به پیشینها و شاه اسمعیل شتاب
 کرد زیرا ایرانیان از همان اوایل اسلام مذاق تشیع داشته بارها
 آن را ابراز داده و در رکاب ابوسعلم خراسانی خلافت اموی را برای
 همان تبدیل به عباسیه ساختند و باز برای همان ایران را آزاد و از خلافت
 عباسیه منقطع نمودند. در واقع پیشینها و شاه اسمعیل همان خیال هرگز عادی
 قدیمی ایرانیان بود و بر عکس پیشینها و نادر شاه. شکی نیست که امتحان اسلام هم
 و جهات مسلمانان است و باید دید بتقلای ایران و ترک چه تدبیر شمری خواهند نمود.
 (مترجم)

باب سی و ششم

از روزیکه ستاره از دست شاه ضربت خورده افتاده سه سال
گذشت و خاتم با صبر بی حد و وفاداری مشهور قوش هنوز انتظار
میکشد و همیشه امیدوار که مدیکه غنقش حیات خاتم بود روزی
اورا پهلوی خویش بطلبد چون شنید که شاه دو باره به چند
منزلی دور آورده خمال رفتن پیش او و در خطر انداختن همه با
کمال قوت در دلش آمد. با آن امتنان و میل که به آغا باشی داشت
سخت تر از سابق بر ضد التزام به سکوت برآمد. گویا شاه او را
فراموش کرده و هر چه میگذرد خمر کمتر میآید و چندین ماه است یک
کلمه از شاه نشنیده. ایا تمام عمرش باید قربانی ترس از بیت
به آغا باشی بشود.

از گذشته شدن از دست شاه اشتباه بدی است و چون سالی
طولانی گذشت آن اعتقاد به تقصیر هر روز قویتر میشد. بهوش خویش
را داشت و ناو را از همه بهترین شناخت و دل زنانه اش راست
را باو میگفت. اما دل زنانه اش مانند راهم باو میگفت که سه سال

مدت زیادی است و در آن مدت مرد زن را فراموش میکنند
آیا باید هنوز هم خاموش باشی و بگذاری شاه او را فراموش کند.

یک عصر قشنگی از بهار با مردم در جای سبط و عشق شسته بود و بیابان
پائین و طرف مغرب که میگفتند محل اردوی شاه است نگاه میکرد و
هوای آنجا که در آسیای مرکزی واقع شده یک خط طولانی روشن
وصاف ملو سی بود. در بیابان پائین تا چند فرسخ را میدید که یک
قطار شتر در راه همدان میرفتند و او بجز ترنشان داد و گفت

تا اردو بخونی بیش از یک هفته راه است. آه کاش من میتوانم
با قافله بروم. شما به من خوبی کردید و خدا میداند من ممنونم. بی شما
چیز نمیتوانستم بکنم. اما خیال اینکه او این قدر نزدیک است و من

نمیتوانم بروم مرا دیوانه میکند. اریدنه دست خانم را که روی
زمین گذاشته بود گرفت و گفت "صبر داشته باشید. در

این مدت دلبران صبر کردند و یک خورده دیگر هم صبر کنید. کارها
بوقت درست میشود. و در دل مجروح جگر سوختگان را با سازنده

تراز صبر دانی بخوان یافت."

ستاره. "سعی دارم صابر باشم اما گاهی بی طاقت میشوم.

میگویند سلسله کوه برفت دارا آنجا انظرث ارواست. اینقدر

نزدیک است و میان همدان و قزوین واقع نشده و من میدانم
 آغا باشی اشتباه کرده - هرگز غرض شاه اذیت بمن نبود - اگر مرا
 میدید هر تقصیری را عفو و خوشحال میشد - آغا باشی را مجازات نمیکرد
 آخر من نمیتوانم بیش از این صبر کنم - نمیتوانم - باید بروم - چه
 دانی و غمشش دل را چه حال است - در این حالت شکیبائی محال
 است - مریم چند لحظه خاموشی کلمات خاتم را قدری باور
 نمود اما اخبار را رد و اگر چه در او آخر کم میآمد مثل سابق صریح در منع بود
 گفت "خاتم - یک خورده دیگر هم صبر کنید - میدانید باره
 شاه چه میگویی - از شورشها چه قدر او قاتلش تلخ است - صبر کنید
 تا کار بهتر بشود - شما حالا عیوی هستید و میگوئید کتاب مقدس با
 تسلی شما شده - ایمان محکم داشته باشید خدا بوقت دعای شما را مستجاب
 میکند" - تاره - "میدانم ایمانم محکم نیست کتاب
 باعث تسلی من نشد و گمان میکنم اگر آن نبود دیوانه می شدم اما بیایم
 منتظر بمانم و کاری نکنم - گرچه وصالش نه بکوشش و هندی آنقدر
 ای دل که توانائی بکوشش - او دارد مرا فراموش میکند و شاید
 میخواهد دیگری را جای من بوست بدارد - دریغ - دریغ که خدا
 از او بپرسی بمن نداد - صبرم تمام شده و برای خدا بمن مددی بکنید"

مریم یک دختر ارمنی را بزرگ میکرد که قدری بزرگتر از شیرخوار و مادرش در وضع حمل مرده بود۔ پدرش را هم بعد یک قزلباش بواسطه ندادن مالیات جدید کشت۔ دختره به ستاره مانوس شده و در حفظ مخصوص او بود۔ مریم گفت ”من گمان کردم این دختر باعث تسلی شما شده و با او خوش حال ترید۔ او بی شما چه خواهد کرد؟“ ستاره۔ بچه بیچاره۔ دل خوشی بزرگی برای من شد مثل اینکه بچه خودم باشد۔ زود مرا فراموش میکنند و کار من با شاه است۔ چه عجب است که اگر اواز نمک شناس بودن ایرانیها غفیناک و ولنگ است۔“

مریم۔ ”خانم ایرانیها در این او آخر خیلی تحمل کردند“ ستاره۔ ”مبدا نم۔ اما تصور بفرمائید که شاه برای ایشان چها کرد و میگوئی حالا به او فحش میدهند و لعنت میکنند و شبنم کار ایشان مراد یوانه می سازد۔ همیشه در سختی به شاه کمک میکردم و شاید حالا هم بتوانم کمک کنم۔ اعتقاد من این است کتاب مقدس هم میگوید باید بروم۔ با کتاب مقدس استخاره میکنیم و بنیم چه میگوید اگر فتن خوب بیاید بمن کمک میکنند؟“ مریم۔ ”خانم۔ ما نباید از این کار با کنیم۔ ما مسلمان نیستیم و

خال و استخاره پیش ما جایز نیست - گوش بد دهید - کاغذ مینویسیم
و قاصد مخصوص میفرستیم - وعده بفرمائید که ناآندن جواب صبر بفرمائید
تا دوسه هفته جواب میآید

دو هفته - آن روز به خانم در آن بی تابی و جوشیکه بهار در
خون جوانش آورد آن سوال مثل خواهش انتظار دوسه سال بود
گفت "آیا محکم مینویسید - مینویسید که دیگر طاقت تحمل ندارم
و فراق مرا میکشد" - مریم - "خواهید دید چه مینویسم
هر چه میل شماست مینویسم - اما پیش از اذن و کتیک شما نباید
بروید - من بشوهرم و به خلیفه همین طور وعده کردم اگر همین طور
بروید محفوظ نیستید - بدست قزلباش میافتید و خدا میداند چه
اتفاق میفتد - تصور بفرمائید که به دیگران چه کردند"

ستاره مضطرب شد و گفت "انتظار میکشیم اما بیا میاید کاغذ
را بنویسید"

کاغذ فرستاده شد و چون وقت جواب رسید ستاره بقدری متحیر
شد که در خانه نمیتوانست بماند - هر روز چند ساعت چشمم براه می
نشست و نگاه به راه شهر پائین میکرد - دو هفته گذشت و سه
هفته و چهار هفته شد - سوسن آزاد سفید ملوس پیر مرده شد

و رنجبت و زنبق و گل‌های ماه نور هم گل سرخ و بلبل‌ها آمدند ببری
 سرگرد تو چال بسته تر از سفیدی گشت و در روز بخار حرارت زمین
 روی بیابان جمع میشد اما هنوز جواب نیامد -

یک روز عصر ستاره در جای خودش نشسته خود را به شمردن قطعات
 برف روی کوه مشغول میکرد - قریب بیست خط کوچک برف بود و
 از روز قبل یک خط آب شده و بچه هم روی زمین متصل به او
 نشسته - یک کرم مورچه خور خانه کوچکش را زیر یک برگ علف
 در زمین شن دار ساخته بود - مورچه به بالای آن برگ صعود نمود و
 بچه برگ را تکان داد و آن را انداخت - آن حیوان کوچک بیچاره
 سعی مایوسانه نمود که از دیوار سوراخ بیرون بیاید اما شمنش باران
 شن بر آن باریده با جد و جهدش به ته رسانده آن را گرفت و کشید
 زیره - بچه از خوشی فریاد زد و ستاره برگشت به بیند چه خبر است -
 از دل سوزی مهندیش برای حیوانات او قاتلش تلخ شده اعتراف
 سخت نمود و بچه غنیمت کرد -

ناگاه بچه صدا کرد و خانم - به بینید یک سوار در راه میآید
 ستاره نگاه به آن مرد نمود که در آن راه سنگی با یک آهسته میآید
 آنرا آمد - قاصد مریم بود و از سواری چند روزه غبار آلود خسته شده

ستاره به او گفت " شما از اردو آمدید نه؟ "

قاصد - " بلی خانم یک سر اینجا آمدیم " ستاره - " کاغذ اور دیدید؟ "
 قاصد - " بلی خانم " خدا حافظی نموده راه افتاد - ستاره چند
 دقیقه بی تابانه توقف نمود تا خیال کرد مریم کاغذش را خواند و بعد با
 رفت پیش او - نگاه اول به صورت او کافی بود - چشم آن زن سالن
 خورده پر از اشک بود - ستاره - " آیا خبر بدی آمده است؟ "

مریم - " خانم - دلم برای شما می سوزد - شوهرم نوشت است
 شما نمیتوانید بروید - شاه حالا بصره عثمانی رفته و از همیشه
 غضبناکتر است - کسی چرات ندارد با او حرف بزنند - شما باید صبر

بکنید " ستاره دم چهارچوب در یکچه پرز را نوافتاد
 و دستهایش را بر و گرفت - بچه تا یک دقیقه ایستاده نگاه میکرد
 و بعد نزدیک آمده و دستهای خانم را گرفته پس میکشید - ستاره او
 را بوسیده باشد ایستاد و سعی دلیرانه به تبسم نموده به مریم گفت

غصه مرا نخورید - زود بیا و بید خدا برای من اسباب فراهم خواهد
 کرد و مرا احضار خواهند نمود - دور گردون گرد و روزی
 بر مراد مانگشت و دائمی یکان مانند حال گردون
 غم مخور "

باب سی و نهم

خبری که او انس از منی نوشته صحیح بود. نادرا آنوقت از فرو
نشاندن بعضی از شورشهای ایران آسوده شده و عارم که یک بار
دیگر بخت خود را در مقابل ترکان بیازماید. چندین ماه از حالت قتالی
کشیده لشکرش را زیاد و قوی ساخت تا بتواند حرکت کرده ضرب
سختی به عثمانیهایی بزند. از صبح تا ظهر جلو و دیوانخانه که از چهار طرف باز
بود می نشست و تحقیقات از نهات نموده احکام میداد. مکرر و باره
به آنجا برگشته تا خیلی از شب رفته بود. گویا مرده و لیش رفته و
شوقش بکار اطرافیهایش را به حیرت می انداخت.
قوای کار را در همه ضعیف شده بودند. مملکت خود را با گشت
قرای بی رعیت و فرزندهای خواب گواهی می دادند که مطالبه مالیت
فوق العاده او خاندان سوز است. خستگی قتالی و مسافرت طولانی
و سختی فصل سوارهای ایرانی را تباہ نمود. اسبهای خاصه شاه هم
مثل اسبهای دیگر و امانند. صاحب منصبها و خیلی از افراد لشکرش
اسلمه و اسباب خود را باطلا و نقره زینت داده بودند و حقوق فوق

میگرفتند اما از جنگ خسته شدند و اشکرتازه که ملحق نشدند جنگ
 آزموده نبودند - نادر بهمه امید داده بود که بعد از نشان دادن ^{پیش} بر بالای دیوارهای اسلامبول بهمه انعام عده خواهد داد - بزور خسته
 نشدن از کوششها تدریجاً قشونش منظم شد و اگر چه حالت لشکر مثل
 سابق نبود یک نمایش قوت فتنگی داشت و در دست یک استا
 بزرگ صنعت جنگ سلاح محکمی بود - اگر چه نادر مستأوی و محاط
 اشکالات بود باز هم دشمن همتناکی می نمود - غنائمها این مطلب را
 میدادستند و تهیه کامل برای مقابله با او دیدند -

علم بزرگ سرخ و زرد را در تابستان زدند و قشون ایران از
 سرحد عبور نمود و فی الجمله فتحی کردند - ترکها را بزور پس نشاندند
 و در قارص محصور ساختند و شاه شخصاً قلعه شهر را بخارا محاصره
 نمود اما نتوانست بگیرد - ترکها که همیشه دشمن خیره سری بودند دیوار
 های نیم خراب قلعه را متهورانه حفظ نمودند و لشکر محاصره کننده از
 کمی آذوقه و زرحمت افتادند - زمستان نزدیک شد و اگر چه
 بقول مورخ فرانسوی "نادر جنگی هر فصل بود" - خواست لشکرش
 در میدان باز جنگ سختی بزند - بابی میلی در سه از محاصره برداشت
 و بخاکیکه نزدیک سرحد ایران و گریتر و خصب تر بود برگشت -

آنجا لشکرش را دوباره استراحت داده مہیای جنگ دیگر شد۔
 ترکہا و مقابل کوشش کردند و لشکر آسیائی خود را بہ دستہای
 قشون صربستان و بوسینا و رومانیای تقویت دادند۔ و بہینکہ در
 فصل بہار نادر لشکرش را دوبارہ حرکت داد قشون عظیمی در جلو
 خویش جمع دید۔

چون حکم بہ بلند نمودن علم داد ملول بود و بار دیگر از خاک سرحد
 عبور نمود۔ ہمید کہ روز فتح آسان و نمایان گذشتہ است۔ عثمانیہا
 قوتیر از اوقات سابقہ و لشکر خود شہم آن لشکر سابق نبودند۔
 اما از مہدیت نامش دشمن تاب مقاومت نمیداد۔ او دیگر نمیتواند
 عثمانیان را فانی سازد و در مملکت بی مانع ایشان را تا کنار بمقوس
 از میان بردارد۔ بدتر از ہمہ اینکہ نادر داشت پیرمیشد۔ در
 قشلاق کہ بود ناخوش شد و مکرر ضعف سختی براو طاری گشت۔
 روزش گذشتہ بود و خودش ہم میدانست۔ دیگر ہرگز نمیتوانست
 مظفرانہ وارد پای تخت دشمن شود تا تمام تصنیف نصرش را بجا آورد
 با وجود یاشش چون آخر جنگہای بزرگش حرکت میکند غیرت قدش
 بجوش میآید۔ باز ہم ضربتی میزند کہ صدایش در تمام عالم پیچید۔
 و می نماید کہ هنوز همان نادر است کہ مردم می شناختند۔ او بس کہ از

مسافرت چند روز مرخصش نمود و چون به زمین مرتفع گرجستان رسید مجبور به نشستن در تخت روان گشته باضعف و درد بود.

تترکها بمقابله او جلو آمدند و خبر رسیدن ایشان مثل صدای شیپور جنگ خون او را بجوش آورد. قزلباش بار دیگر او را بر پشت زین دیدند که غضنکاک و تشدید بود و ایشان هم بار دیگر با اطمینان به فتح زور به راه آورزند.

عثمانیها باجرات مقابل ایشان شدند و تا مدتی نتیجه جنگ مشکوک بود. نادر مجبور شد حتی لشکر آخری احتیاطی یعنی آن شش هزار جنگ از مووه بی نظیر را هم بیدان بیاورد و خود تهر جنگی درست گرفته قائم شان گردید. دو اسب زیر پای شاه کشته شدند اما مهارت و هیبت اسمش آخر موثر شدند. ضیاء آخری جلال بر عرش درخشید و باقی مانده لشکر عثمانی شکسته و در دناک دوباره در میان دیوارهای قارص پناه گرفتند.

شاه فتح نمود و از بزرگیش عثمانی و روس هر دو ترسیدند چون هنوز در آستانه ممالک ایشان جری و مبتناک ایستاده بود. امانادر گول نخورد و میدانست در عقبش ملکیتی افتاده که از جنگ سالها بایر شده و در آتش شورش میسوزد. اگر یک شکست میخورد کارش چنان خراب

میشد که دیگر آلوده شدن نبود. غیر از آن لشکر بارکاب دیگر امید نداشت
 بتواند جمع کند و حتی آنها را هم بر حست نگاه میداشت. اگر خزانه نداشت
 نبود نمیتوانست آنها را مجتمع بدارد. حال که هنوز دشمن از او می پرسید
 باید در صورت امکان صلح بکند و راه دیگری ندارد و بعد از صلح آتش
 شورش مالک خودش را خاموش ابدی سازد.

از ناخوشی و پشیمانی و نرسیدن به آرزو و غضبناک بود و عهد کرد آقام
 سخت از ملت خود ایرانیان مغضوب بکشد که تداوم فتحش را باطل و
 ترقیات بزرگش را مسدود ساختند. خواهش صلح از غمناکیان شکست
 خورده نمود و لشکرش را بنجاک ایران برگرداند. طولی نکشید که دوباره
 به پای تخت قدیم یعنی اصفهان رسید و خبرهای وحشتناک آن
 عذابها که بر اطرافیههای خودش میرفت به و راوه میآمد. بقول
 مورخ معاصرش "از خستگی اتصالی و زحمت خیالی که منضم به مرض
 جسمانی شده بود و غضب شیطانی پیدا کرده که بجای از محنت

دیگران بی غم شد." تمام شیشه غضبش را بر صفا پنهانهای بیچاره خالی
 کرد. برای برگردن خزانه خالی و مجازات آنانیکه خائن یا متهم
 بودند رجوع به عقابهای سخت می نمود. وزرا و سردارهای خود
 را تا زیاده منرو یا کور میکرد و یا میکشت تا اینکه حتی آنانیکه صدقش

بودند از ترس داخل صف دشمن شدند۔ جنون غضب و
ظلم که مغزنا در را فرو گرفته بود هر روز زیاده می گشت و آخرین بنظر
می آمد که واقعا دیوانه شده است۔ پهلوانی که وقتی محبوب و معبود
ملت بود حال مثل شیطان مجسم نفور ایشان واقع شده از او
می ترسند۔ حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری به کراه
بی وفائی جز قصد جان نداری۔

باب سی و هشتم

بعد از ظهر شنگی ارمه عقرب است و چند روز بود روی کوهها
ابر تاریکی بوده برف می بارید۔ اما حالا باد غربی ابرها را برد و موقوت
شد و هوا صاف و بی حرکت است۔ مخروط کوه دماوند سرپا سفید و
در زیر آسمان کبود برف براق روی سلسله کوه چشمهها را میزند۔
ستاره بچه را همراه گرفت و به نشستگاه مطبوعش رفت۔
تفصیل بنظر جلو چشم خود را چه قدر خوب میدانت۔ سالها آنجا
نشسته روی بیابان خیره میشد۔ آن منظر تصویر عجیبی بود بعضی
از ورختها هنوز قدری سبزی داشتند اما اغلب رنگ خزان

گرفته بودند۔ بجای آن بیابان سنگی خاکستری رنگ یک باغ
حصار داری دیده میشد که رنگ زرد درختهای توت و کبوده اش
مخلوط با رنگ قرمز سیر چنار بود۔ عقب آنها سلسله تپه کبود بود و
بالای سر آسمان بی ابر و تمام آن منظر درخشی از رنگ روشن کامل
در آن هوای لطیف خشک بود۔

آفتاب پایین رفت و شعاع گرم روی سلسله بردار کم کم نزایل شد
تا اینکه همان کوه دماوند از شعاع دم غروب تاج گل بر سر داشت۔
بعد شعاع روی دماوند هم نزایل شد و سلسله طولانی قله با سر دود
زیر آسمان کبود فولادی سفید افتاده بودند۔ بعد از غروب داشت
مغرب می شد و از پشت کوه دماوند در افق شرقی خطوط طولانی سرخ
و کبود و میدند و به بالای سر آمده پهن شدند و در افق غربی بالای
آفتاب غروب کرده نزایل گشتند۔ ستاره خاموش نگاه

میکرد و دید بچه که در دانش نشسته بود اشاره به سوزیری پایین
نموده میگوید "به بین خام آنها چه میکنند"

ستاره نگاه به جائیکه انگشت دختر نشان میداد نمود و دید
قریب بیت سوار دارند می آیند که در زمین باز تاخت میکنند۔
یک دو میل دور بودند اما او ایشان را واضح میدید یک سوار و جلو

تنها سگدواز باقی فاصله داشت و ایشان او را دنبال میکردند -
 جابجا برق ضعیف فولادی دیده میشد - چند پف دو د از صف
 تازان برخاست و صدای شلیک دور از سر ازیری طولانی بآین
 شنیده شد - اول ستاره خیال کرد مطلبی نیست - مگر سوارا
 ایرانی را دیده بود که در بیابان سنگی چرخ زده از پشت زمین قیقاچ
 نشانه میزنند اما دور این قدر نزدیک دامنه خشک کوه میامند
 و آن دهنه بازی بنظر نمی آمد - چرخ زدن و توقف تمام شد و سوارا
 بهلوی هم میامند و واضح بود که در نهایت سرعت هستند - توجهشان
 راست بطرف ده بود - ستاره با شالیتاد دروازه
 قریه تجاوز از دو لیست قدم دور و او همین قدر وقت دارد که
 خودش را به آن برساند - شاید خطری باشد و بهترین که برود خمر بدیم
 و خود هم به پناهی برسد اگر چه همیشه یک نفر دیده بان در گوشه برج
 دیوار قریه موجود بود - دست بچه را میگیرد و بطرف ده میدوید چون
 بدروازه میرسند می بیند خبر خوف داده شد و چند نفر با اسلحه بطرف
 سگدواز میامند و چند نفر دیگر هم دارند تا های دروازه سنگین
 آهن پوش را می بندند - به ستاره صدا میکنند تعجیل کن و چون او
 با بچه داخل میشوند دروازه بسته شد و کلون جوبی نگینش را هم نداشتند

ستاره بخانه خودش رفت و از راه پله دوید به پشت بام - از آن بام تا دیوار ده یک پل جونی بود و طولی نکشید که ستاره دم نگار ایستاده به پائین نگاه میکرد - چون آنجا رسید دید یک سوار تنگ در رویت سی صد قدم دور است برای دروازه میهراند -

دستش را برای دمانها حرکت میداد و مدد میخواست - بی آن سوار سوار بائی آمدند که غمخوار پائین دیده بود - تاخت طولانی اسبهایشان را خسته کرده بود - چند نفر در تیر رس مروی بودند که که دنبالش میدویدند و باقی پشت مهر هم در راه باریک سنگی میآمدند اما همه غضبناک زور به راه آورده بودند -

ستاره از بالای سنگر خم شده نگاه به پائین میکرد و صیحه های خردار و ترغیب از ازمینه ها بلند و دید آن سوار اول از روی شامش با وحشت نگاه به پشت سر میکند و در لحظه دوم از اسب پائین بسته از میان دریاچه دروازه خود را تواند داشت - نفره غضب از سوارهای عقب بلند اما آن مرو سالم بسته بود و چون ایشان دم ده رسیدند عنان کشیدند - ستاره مدت ها دراز کرد

بود و ایشان را خوب می شناخت - از نیزه بلند و چپیه دور کلاهشان انهدید کردند که وحشی تر از نام قشون نادر بودند - کرد با

و ارینه‌های سرحد غرنی ایران مدتها با هم خونی بودند. چون تبار
شان در رفت و دروازه محفوظ بسته بود ایشان نیز حرکت و
بلند فحش داده نهدید میکردند.

بعد ستاره یکی از ایشان را دید که رئیس شان بنظر می‌آمد و
در میان شان پیش و پس رفته فرمان میداد. ستاره حرف
اولا شنید اما او با شمشیر کشیده اش اشاره به عقب نمود و سوارهای
او را تنها گذاشته از تیررس دور شدند. مرد خوشروئی بود و
قامت بلند پهلوانی داشت و با نگاه شدیدی شیطان جراتی که مناسب
اعتقادش بود. چون سوارهایش دور شدند رو کرد

به مردان روی دیوارهای دروازه و گفت "این چه‌دهی
است و شما کیستید که در بروی آدم‌های شاه می بنیدید؟"
که خدای ده جواب مؤدبانه ولی محکم داد. "اسم این ده و
راوه و ما اهل زراعت و بی فساد هستیم. در این اوقات در ما را
بسته اغخاص مسلحی را که نمی شناسیم راه نمیدهم."

رئیس سوارها - "شما خوب میدانید که مالشکری شاه هستیم
حالا من بنام شاه بشما میگویم در را باز کنید تا ما بیایم تو سوارهای
من امروز خیلی راه رفتند و غذا و یک شب استراحت میخواهند."

جوانهای ارمنی از بی حیائی آن گرد به خنده افتادند اما که ضلالتشان
 را منع نمود و به کرد گفت "آیا فرمان از شاه دارید - والا ما نمی
 توانیم در را باز کنیم" چشمهای کرد درخشید و با غضب گفت
 "سگ عیسوی - بهمین یک دفته که میگویم اطاعت میکنی یا خجلش
 دهیم - شما میدانید او در حق یاغیها چه قدر رحم میکند"
 ارمنیها این طور قهر کردند - "ای وز و سفاک شیطان
 پرست" و چند لوله تفنگ روی سنگ گذاشته شد - آن مرد
 با نظری از استنهای غرور آمیز رو بایشان نمود و ستاره از دلیر
 او متعجب گشت - کرد خدا با ملائمت جواب داد - "ما یاغی نیستیم
 اما نمیتوانیم بی حکم کتبی شاه در را باز کنیم - اما در باب غذا دست را
 شهر خیلی دور نیست و ما هم فقیریم"
 کرد شمشیرش را بلند کرد و گفت "ای ملحدان ملعون من
 حالا بروم و خبر میدهم که چون بنام شاه پناه خواستیم با ما چگونه رفتار
 نمودند - وقتی که بر میگرددیم بشما مینمایم که شاه با یاغیها چه طور رفتار
 میکند - پیش از اینکه یک ماه بگذرد هر مرد شما غذای سگهای
 ده خواهد شد و دخترهای شما در چادر سوارهای من خواهند بود"
 در جواب او بسیار غضب بلند شد و او بی حرکت روی آب

نشسته تا صبح تمام شد. بعد از آنکه بزرگین انداخته پیش
 سابه لوله‌های براق تفنگ نموده آهسته نزد سوارهای خویش
 رفت و تمام آن دسته پشت سرهم در حرکت و در بیابان
 راندند. و هاتیه‌ها از بالای دیوار ایشان را پائیدند تا
 تاریکی سریع مشرق زمین آمد و ایشان در میان تپه‌های مل
 سنگی از نظر مخفی گشتند.

آن شب ستاره بعد از شام و خوابانیدن بچه مدتی تنهاشت
 مریم بجهت یکی دور و ز به طهران رفته و در خانه غیر از نوکر با کسی
 نبود. خیال ستاره ناچار بنظر دروازه برگشت و یک اضطراب
 بدی بر او طاری شد. آن کرد بقدری غضبناک و با اطمینان
 تهدید کرد که خانم هیچ طوری نتوانست آن را از ذهن خود دور
 سازد و به خود گفت آن مرد از نرسیدن بمقصود در غضب آمده
 لاف میزند تا از بین‌ها با ترسانند. اما از آنچه در باره او شنیده
 بود اضطراب داشت. آن ارمنی که متهورانه رانده جان در بر
 خبر داد که کردها یقیناً خیال شتراتی داشتند. آن ارمنی از
 شهر سوار و از راه میان بر تپه‌های رمل می‌آمد و بعد به راه
 اصلی آمده جلو ارمنی‌ها بود. آنها لطف کوه در حرکت بودند و

آن راه مستقیم به و راه می آورد. او اول آنها را دید و
 دو اند تا از آنها در یک فاصله محفوظی باشد اما ایشان فوراً او را
 صدا زدند و چون اعتنا نکرد تیری خالی نمودند و گلوله و وری از
 بالای سرش رو شدند. بعد بنا کردند و دیدن و مثل شکارچی که
 عقب خرگوش می تازد تا دم در و از عقب ارمنی تاختند. کار
 آنها اسباب خیال بود اما در هر صورت ده بیت نفر سوار بنا بدید
 حمله به یک ده حصار دار کرده باشند. و احتمال بهم نیرفت که اگر
 به حاکم طهران عارض میشدند امدادی می یافتند. نادر شاه همیشه
 با ارمنیها خوب بود و خود آن ده هم اگر چه مالیاتش سنگین شده بود
 هرگز اذیت سختی نکشید و احتمال نیرفت آن وقت صدمه بزرگی
 بر آن وارد نشود.

آخر ستاره رفت به اطافش و با وجود اعراض آن روز زود
 خوابید. چیزی از نصف شب رفته بود که از صدای باد و تگرگ بیدار
 شد. باد تند می در کو بهار وزید و او پاشد و ریچه را که باد باز
 کرده بود به بند و شب خیلی تاریک و سرد بود و تگرگ و برد
 هر دو می بارید. دوباره برگشت به تخت خواب خودش و خوابید.
 چون باز بیدار شد با ترس و حشت آوری از رخت خواب بر جست

خواب خانه مهندس را میدید - بگوشش دام و دام تیر تفنگ آمد
 که مخلوط به صیحه پا و فریاد وحشت آور بود و حقیقت اسلحه هم میشنید -
 خوب میدانست چه حادثه شده - دشمن حمله به ده کرده داخل
 شدند - لحظه باشک و ترس ایستاد و بعد از زیر تنکابنجر و خاتم خود
 را برداشته چادر سرش کرد و بچه را برداشته دوید و از پله بیام صعود
 نمود - یک نظر به پائین کافی برای اطلاع بود - هوا ابر بود اما
 ترشح برف تازه تاریکی را کم کرده - در بعضی خانهها چراغ کور کوری
 میکرد - و در یکی از آنها چیرگی آتش گرفته بود و داشت مشتعل میشد
 از آن روشنی ضعیف پریشان مردم را دید می جنگند یا از این طرف
 به آن طرف میروند - او برگشت بطرف دروازه و بجزد برگشتن
 دید هیچکی جست روی دیوار بالای آن همان وقت صدای تیری
 از پائین آمد و چند نفر فرسوخ و ارد حیاط خانه شدند - او از روی
 بل بطرف دیوار بیرونی دوید و از خط پشت سنگ بجانب برج
 زاویه رفت و از دروازه دور شد - صیحه شنید و پشت منگناه
 کرد و بد کردی تفنگ در دست دارد و عقب او میدوید و در طرف
 یک راه نجات داشت - به بچه گفت مرا محکم بگیر و نترست از
 دیوار کوتاه سنگ را لارفته با دست مرا آن را گرفته از طرف دیگر

تا ثانیه او نیران و بعد خودش را در تاریکی پائین انداخت چون
او افتاد آن مرد دنبال کننده به دیوار بالای سرش رسید برف
بام برج را پای زاویه ریخته بودند و خانم بر آن افتاده به زمین نرسید
اما از تکان افتادن بچه از او رها شده بود و چون ستاره او را از روی
برف برداشت تیری از بالای سرشان خالی شد - ستاره در تاریکی
دوید تا پشت قطار درخت توت درآمد و ایستاد نفسش قطع شد
بود و نزدیک ضعف و تفکر که چه بکند بچه به او او ریخته سسکه و ناله
میکرد - خانم او را بوسیده متلی میداد اما او خاموش نشد و گفت
"دردمیکند - دردمیکند" بعد ستاره ملتفت شد که دست
بچه گرم و از خون تراست - گلوله نزدیک شانه بچه را سوراخ کرده
بود - تا چند میلی آن ده ده دیگری نبود و اسکان داشت که گرد
دنبال خانم بروند - به خیال زیر زمینی قنات خود افتاد و اگر مخفی
استخا میرسد در آن هنگام سالم می مانند - دوباره راه افتاد و تا توانست
ملایم میرفت تا بچه صدمه نخورد اما یک تا کفشش در آن افتادن
از بالا افتاده بود و برف هم این قدر نیامده که سنگها را بپوشاند
مگر پای برهنه را روی تیزی سنگ گذاشت و لغزید - آخر قبطان
چاههای قنات رسید و کور کوران چاه خودش را جست برای اطمینان

بچه رانزدیک لب چاه در چادر خود خواباند و بالای تپه لب چاه
رفته دست به پله چوبی زور داخل لب چاه از یخ و برف لیز شده
بود اما او پله و ریسمان را یافت چند کبوتر پرواز و از سرش رد شدند
دوباره آمد بیرون و بچه را برداشت تا با چادرش او را بخود محکم بست
تا دستهای خودش آزاد باشد.

آن طور که خیال کرده بود پایین رفتن مشکل نبود. چند پله اول
لیز بود و دست و پایی بی حسش از کار افتاده اما پیش از اینکه خیلی
پایین برود دید سمت پاهایش است. در یکی دو دقیقه به پایین رسید
زیر زمینی از هوای بیرون خیلی گرمتر بود. چادرش را باز کرد و بچه را
روی زمین خواباند. بعد از لباس خودش پارچه پاره کرد و در آب
جاری قنات کش کرده بقدریکه در آن تاریکی ممکن بود زخم بچه را شست
و بست. چندان خون از زخم نمیآمد.

سنگ و چماق خودش را همراه نیاورد و نتوانست چراغ روشن
کند و چراغ روشن کردن خطر هم داشت. بچه را در غل گرفت و نشست
تا شمع اول روز در چاه تابید. بزودی روشنی زیاد شد و او
میتوانست به بیند اما فایده برای او نداشت. کاری که نداشت
بکند و روشنی ترس تازه آورد زیرا او میدانست که اگر یکی از کرد ها بخوابد

در پی او برآید از جای پایی او در برفت او را پیدا میکند ممکن است
 خودش در میان آب قنات چهار دست و پا راه رفته در رود
 ولی با بچه امکان نداشت با آن حالت هم اگر کسی سعی به آمدن توی
 چاه میکرد ستاره در یک ثانیه کارش را بساخت و او عازم به
 دفاع از خود گردید - این قدر صبر کرد که بنظرش چند ساعت
 آمد - به بالای چاه نگاه کرد و دید خیلی از روز برآمده و آفتاب درختان
 است - دست بچه از تب گرم و هنوز زاری کمی میکرد اما ناله اش
 ضعیف و مبهوش بنظر میآمد ستاره لب او را با آب تر کرد اما بچه
 ملتفت نشد - بعد بچه لرزید و آه آهسته ترخ کشیده مرد - ستاره مدتی
 آن جبر کوچک را در بغل داشته نشست و بعد برخاسته چاقویی را
 که در دفن کردن طلایش استعمال کرده بود برداشت و قبر کم عمقی
 کنده بچه را دفن نمود - چون از دفن فارغ شد قدری نشست و
 بی قراریش بیش از تخم اش گشت - خیال کرد تا آن وقت کرده اند
 ده رفته اند و بیش از آن نمیتوانست معطل شود چادرش را برداشت
 و دور خودش پیچید و خنجرش را جاتی نهاد که بشود دستکش روی
 آن باشد - آهسته از پله ها صعود نمود و در هر پله ای ستاده گوش
 میداد و غیر از صدای شهر مثل آب پائین وزدن قلب خودش آواز

دیگری نمی شنید. چون سرش نزدیک سر چاه رسید ترسید اگر کسی
 نگاه به تو بکند او را به بیند پس تا یک دقیقه تمام ایستاده جرات نفس
 کشیدن نداشت. نگاه سایه در چاه افتاد و او خود را به دیوار پس
 کشید بعد صدای بال شنیده که بوتری برب لب خاکی چاه بالای سرش
 نشست. فهمید کسی نزدیک نیست و روی پله آخری آمد که بوتری
 برید و او به روشنی آفتاب رسیده روی لب چاه خوابیده آهسته
 سرش را بلند کرد تا اندازه که از لب تپه توانست بیرون را به بیند.
 اول نگاه به ده نمود و نتوانست آن را از پشت زمین به بیند اما دو
 غلیظی از آن برخاسته است بطرف آسمان که بود میرفت. از ارتفاع
 آفتاب قیاس نمود که باید یک ساعت قبل از ظهر باشد. با احتیاط به
 اطراف خود نگاه کرد و جان داری بنظر نیامد. با احتیاط از پناه چاه
 خویش بیرون آمد و دو لاراه رفته به سر نزدیکترین تپه رسید آنجا
 در میان سنگهای بزرگ خوابید. بعد جرات نموده سرش را بلند
 و نگاه نمود. از آن تپه شبی دیده میشد که مشرف به بیابان بود
 و خود بیابان هم دیده میشد چون نظر او بر بالای آن شیب انداخت
 دید که دوباره با وحشت خوابید. در راه شهر قریب صد قدم دور
 سوارهای گرد آهسته میزدند و سرنیزه‌هاشان متحرک و در آفتاب

درخشان بود. ستاره لخطه خوابیده صورت بر زمین نهاد و
 بعد دوباره قوت قلب گرفت. اگر او را دیدند که همین قدر قوت
 داشت خود را به پناه آخو چاه برساند. سرش را باز بلند کرد. کرد ها
 راندن بودند. این دمه خوب ایشان را بایید و دید پشت شان
 بطرف او است. آن دسته خیلی بزرگتر از روز پیش بود و قریب صد
 سرنیزه دیده میشد. در میان آنها چند نفر زن دید و وحشت برداشت
 ستاره تا یک ساعت در از کشیده کرد و هارانی بایید که در حرکت بودند
 و خاک اطراف خودش را هم امتحان می نمود. بجز قطار طولانی سوار جابله
 بنظر نمی آمد. ستاره ایشان را میدید که از راه شش منصرف شده بطرف
 مغرب قطار می رفتند و آخر عقب چند تبه ریل دور تا پدید گشتند
 ستاره احساس سرما و لرزه نمود زیرا اگر چه آفتاب گرم بود هنوز
 برف در میان سنگها افتاده و یک پایش هم کوفته گشته گرسنه
 هم شد. آخو مانع شد برود و به بنید آدم زنده می یابد و الا سعی
 کند خود را بشهر رساند و مریم را پیدا کند. برخاست و راه افتاد
 و از آن سنگستان لنگان لنگان به قطار و رخت قوت رسیده
 تا چند دقیقه دوباره نگاه به ده نموده و دید مشتعل است. لابد اینجا
 از آن کرد تا آن مدت انجام نمی ماند. آخو بخود قوت قلب داده با قلب

زننده از درختها بیرون آمده بطرف دروازه روان شد دروازه
 تمام باز بود و او داخل شد چشمش به نظر خشتناکی افتاد در هر
 جانب خانها مشتعل و طراق افتاد و سقفها بگوش میرسید در هر
 خرابه سوزان و بهر نقطه باز اجساد مرده مرد و زن و اطفال ریخته بود
 و هیچکدام از حیات نداشت چند سگ ده داشتند لاش یک قاطر
 را پاره میکردند و یا و کلمات رئیس کرد ستاره را پلزه در آورد
 تا چند دقیقه در ده درجا با تیکه آتش نبود میگشت صدا میکرد و گوش
 میداد جوابی نشنید کرد با کار خودشان را خوب کرده بودند یک
 تیرهای لای دروازه آتش گرفته بود و سگی وق وق کنان بطرف آن
 دوید سگهای دیگر هم متابعت کردند ستاره فهمید که اگر نرو داورا
 هم پاره خواهند کرد آمد به آفتاب بیرون دروازه و از دشت
 صنف بر او طاری گشت چون حال آمد از دور پای دیوار رفت
 بطرف کوه و بلند صدا زد در راه کفشش را که شب انداخته بود
 پیدا کرد و در فرعه متصل آنجا و جسد مرده زن دید آنها هم مثل دسی بجای
 خود نمودند اما گلوله خورده افتادند و از نجات خود خیر حیرت نمود بدیوار آنجا سرزد بان
 گذاشته بود که از شاقه تازه درخت ساخته شده آنها را کرد و در
 تاریکی آوردند گذاشتند و کسی ایشان را ندید یا دیر دیدند

آخر از یافتن آدم زنده بجای ناپرس شد و بجایال رفتن شهر یافتن
 میرم افتاد - راه طولانی داشت طی بکند و در وازه شهر هم دم غروب
 بسته میشد - اگر صبر میکرد تا تاریک نشود محفوظتر بود اما ملتفت شد
 که باید فوراً برو - فقط رفتن او باعث امید به نجات دخترهای
 اسیر و مجازات گردان میگشت - اگر کسی میخواست به او اذیت کند
 خنجر حاضر بود و بیاوش آمد که در درختان نزدیک ده قدری سیب
 نبرد درختها افتاده بود - رفت و قدری جمع کرده در چادر خویش
 بست و در مراجعت به چاه میخورد -

ذخیره خود را از نیرزه مینی بیرون آورد و به کمر خود بست -
 پس شکل خشن صلیبی بر دیوار بالای سر بجه نقش نمود و زانو بر زمین
 زده چند کلمه دعا خواند - بعد پامی زخمیش را در آب جاری
 و از لباس خود پارچه پاره کرده آن را بست و از پلهها صعود نمود -
 چون برای شهر حرکت کرد تمام ده آتش گرفته بود و چون از خم آخر
 راه که ده دیده میشد نگاه به عقب کرد دید در وازه غراب شد و
 افتاد بیرون - ستاره چند دقیقه پیش از غروب لنگان

لنگان دم در وازه شهر رسید و در راه بار یک سنگی به کسی برخورد
 بود و از آن جهت سالم به پای باره شهر وارد گشت - وارد شهر شد

و کسی متعترض او نگشت با چادر روی خود را گرفته و قبل از اینکه
 آن شب زستان خوب تاریک شود وارد خانه مریم گردید در
 حالتیکه دلش پراز قصه بود که میخواست بگوید ولی بی خطر حبه بود
 در بیابان گریه و فغان کعبه خواهی زد و قدم به سوزنهایها کند خار
 منبیلان غم مخور.

باب سی و نهم

ارمنیههای طهران هنوز قدری ثروت داشتند و میتوانستند
 پول خرج کنند و مشهور بود شاه همیشه در حق ایشان مرحمت داشته
 است. حاکم شهر بعد از تعویق از پیشکشیهای عمده مجبور شد سعی به
 گرفتن کرد و با نماید و صبح روز دیگر سوار با دنبالشان فرستاد و یک همد
 مخصوص بهم در طرف مغرب در راه قزوین می تاخت تا به حاکم آنجا خبر
 دهد اما مملکت از نظم افتاده و دو حاکم بهم با هم دوست نبودند. دیگر
 خبری از روز و با نیامد. بسلاستی راه خانه خود گرفتند و در راه گاهی
 محقق شده گاهی رفته داده گاهی جنگیدند تا دیگر کسی دنبالشان
 نرفت.

حمله به ده حبله بانظامی بود. قلب لشکر کرد و در تپه‌های رمل مخفی شد
 و دسته کوچک سعی به داخل شدن قریه نمود. اتفاقاً بحر دار منی در
 راه برخورد و تدبیر نشان باطل شد اما برای ارمنیه‌های بیچاره
 نتیجه همان شد. در خواہی‌های نیم سوز را و به جز استخوانهای زغال
 شده چیزی زیادی پیدا نشد و آنچه پیدا شد حاکم برد تا به بند حکم
 شاه چیت -

یک ماه بعد از آن شب حمله به ده او اش ارمنی از اصغهان
 حرکت کرد تا کار و راه او اش را اصلاح کند و ستاره با کمال اضطراب
 منتظر ورود او بود. اخباریکه از اردو می رسید بدتر از همیشه بود
 و بول گرفت و سیاستهای سخت شاه سر زبان هر کس موجود و صریحاً
 گفته میشد که شاه دیوانه شده و تمام ایرانیهاییکه در کار او بودند هر
 روز را با وحشت بسر می بردند. افواه بود که حتی لوکرهای خیلی مقتدر
 و اهل خانواده خودش هم بر ضد او با هم ساختند چنین بنظر می آمد که همه
 متفقند بر اینکه کار با این طور نمی ماند و بلائی نزدیک است -
 این حکایتها بگوشش ستاره می رسید و مگر خواهش غالبی پیدا میکرد
 که پیش شاه برود و اعتقادش خیلی قوت گرفته که مخفی ماندن طولانی
 بی فائده بلکه بدتر از بی فائده است باز بنا کرد مثل سابق به غولت

کند و تصور میکند که اگر از اول رفته بود نمیگذاشت خیلی از این چیز
واقع شود. دیگر حالا در انتظار رفتن بی تاب شده است.

عازم شد که چون او انس بیاید باز کوشش برای رفتن بنماید.
اما سعی او لازم نشد. شام غم آفر شد و صبح طرب خواهد دید.

بعد از ظهری بود که آن ارمنی وارد شد و عصر تنگ مریم آمد پیش
خانم که برو و او انس را به بیدار اثری در صورت آن پیر قشنگ بود
که قلب ستاره بنا کرد زدن و پرسید: "چه مطلبی است؟" آیا
او خبری برای من آورده؟

مریم دست او را گرفته گفت: "بیایید. خدا برای شما بهار
ستاره با او به اطاقی رفت که او انس در آن منتظرشان بود
و بنظرش چنین آمد که در صورت او انس هم اثر سرور مخلوط با افسوس
موجود است. جواب احوال پرسی و تسلیت خانم را با یک حرکت سر و
چند کلمه تشکر داد و بعد گفت: "خانم. برای شما خبری آوردم
خدا بکند برای شما آن خبر خوب باشد." ستاره نگاه به او

نمود در حالتیکه اثر اشتیاق به سوال در چشمش بود و او انس گفت:
"خانم شنیده اید که در صغهان چه دارد واقع میشود. از هر طرف
صدای دلتنگی و لند و لند بلند است و حتی آنانی که خدام با وفای

شاهند و ز رحمت سختی هستند؛

ستاره سرخ شده گفت: "هر چه شاه کرد البته لازم بود."

ایرانیان همیشه دلتنگ و بی وقامتند؛ او انس - جانم -

ایرانیها خیلی صدمه خوردند و دارند نا امید میشوند - شما، پیدایید

که حکیم باشی که رفت دیگر برگشت - نبودن او ضرر بزرگی است

و از آن وقت آنچه از دست خلیفه و آغا باشی بر میآید کوفتایی نکند

اما دیگر نمیتواند کاری بکنند - حالا دیگری ترسند حرف بزنند - اگر

تغییری در شاه پیدا نشود ممکن است حادثه بدی اتفاق بیفتد -

ایشان همین است که خطر برای ساه اتفاق میافتد؛

ستاره - "من باید با او باشم - نباید مرا هرگز از او دور نگاه داشته

باشند - برای خاطر خدا بگذارید بروم - بیش از این نمیتوانم اینجا

بمانم - کی توانم دیدار اندر بلا و خود شینم در کنار آسوده حال

او انس - "هنوز شما میل به رفتن دارید و جان خودتان

را و خطر میاندا نید؛ ستاره - "جان من چه

قابلیت دارد و در این چند سال سختی جانم چه بود و مرا

عفو بفرمائید خدا میداند من ادا حسنه های شما ناسپاس نیستم اما نتوانم

من از او جدا شده باشم - بمن بدو بدهید که حالا بروم؛"

اولسن — «خانم اگر می‌بایستید حالا دیگر رفتن شما محال
 نیست — خلیفه و آغا باشی در باره رفتن و در باره تمام آنچه فرموده
 خیلی فکر کردند — برای خاطر شاه بخواهند خطر به خودشان راه بدهند
 خیالشان این است که شما می‌توانید کاری بکنید — اگر شما نتوانید کسی
 دیگر نمیتواند و خدا میداند چه واقع شود»

شماره پنجاهایش را در هم قفل کرد و صورتش از سرور و خشنیدی
 گفت «آخوش شد — الحمد لله — الحمد لله — راه تاریک گشته
 روشن شد» پاشا لب تادو گفت «همین حالا مرا روانه کنید
 امشب در یک ساعت می‌باشوم» تبسمی بر روی ارمینی پیدا شد
 گفت «خانم — وقت خیلی داریم — شاه دارد برای مشهد حرکت
 میکند و از راه کرمان می‌رود — شما به او نمی‌رسید — اگر شما از اینجا رات
 پیمانهید می‌روید پیش از او و اینجا می‌رسید اما بنشینید و گوش دهید
 آنچه عرض میکنم می‌بخشید» خانم — «هر چه باشد می‌بخشم
 اما مانع رفتنم نشوید» اولسن — «خانم — خواهش آن آغاباشی
 این است که پیش از عزم فکر با احتیاط بفرمایید — میگوید هر چند حیات
 است اما از آن روز تا حال قبله عالم اسمی از شما نبرده است —
 آغاباشی مکر سعی کرد بزبان شاه بیاورد نشد — خانم — اگر شاه

واقعاً از من ولتنگ بود خاموش نمی ماند - من میدانم غرض او
 هرگز ازیت بمن نبود - ار منی - کاش همین طور باشد
 اما فکر نفرماید - مدتی گذشته و تجارت میکنم که حافظه مردا کم است
 ستاره - آیا شما مریم خانم را در مدت چند سال فراموش میکنید
 مریم دست خانم را گرفته فشار داد و شوهرش خندید و گفت "خیب خانم
 حالا دیگر چیزی عرض میکنم تشرفید برید و در این باب ساکت نگرینید
 اگر عازم رفتن شوید فردا ترتیبات سید همیم و هر وقت حرکت مفید باشد
 میرویم - ستاره برگشت به مریم و گفت "شما همیشه بنظر خود
 وقت میآید و در تمام این چند سال امید را در دل من زنده نگاه
 داشتید و وقت قلب بمن دادید - شما بمن آموختید و عابد - گاه
 الهی بکنم و حالا استجاب شد - از حالا تا روز مرگم شکر خدا را بجا میآورم
 و توکل به او می نمایم - ای مقصد مهت بلند ان به مقصود دل
 نیازمندان - از منتت بندگی و شاهی به دولت تو دهی بهر که خواهی

باب چهارم

طولی نکشید که در یک صبح روشن زمستان ستاره با قافله که عازم

ن
مشهد بود سوار شد. بر فی آمده بود اما دوباره هوا صاف شد و بیابان
سفید از روشنائی آفتاب و راه میید خشکید. هوا صاف و لطیف و
گویا در پیر تفع آسیای مرکزی واقع شده.

با وجود مفارقت از مریم قلبش فرخناک و خون جوانش با سرور زندگی
ذوق میکرد. سواری اسب را بر نشستن در کجاوه ترجیح داده بود.
مدتها انتظار داشت که دوباره سوار اسب شود. گفت "وقتی
به اردو میروم باز باید سوار اسب شوم و احوالا باید عادت کنم"
او انشایم پهلوی او سوار و میخواست به اردو ملحق شده مشغول کار
خویش گردد.

چون سر کتل سنگی که چند میلی مشرق طهران واقع شده رسیدند.
ستاره عنان کشید و برگشته نگاه به شهر نمود مسجد ها و بر جها برف
داشت و او بام قصری که در آن مصیبت بر سرش آمده میدید. بیاد
شهرزاده کور افتاد که سالها بیچاره و دردمند در آن قصر زندگی می
نمود. آخر غم او بسر آمد اما خشم شاهزاده بسر آمدنی نبود. چشمش را بجا
شمال برگرداند و نگاه بآن نشیب لطیف نمود که متصل پای توجال
بود. کوه و نشیب در زیر آسمان کبود سفید میدرخشیدند و بقدری
شفاف که بهر عمارتی دیده میشد. خرابه و راه پشته تپه بار مل مخفی ولی

دسته سیاه و رختها از بالای آن مرئی بود. از محبتیکه بر آن قریه
 بی آزار وارد شد آه کشید و نیز برای مردمیکه با او آن قدر خوب
 بودند. آن ارمنی پیر پهلوی او روی ابلش بود و گفت
 ”بیایید خانم. آن وقت برای شما غم انگیز بود. ان شاء الله شما
 حالا خوش حال میشوید.“ تا لحظه دیگر چشمش بر آن منظر خیره بود
 و گفت ”آنچه را که شما و متعلقان شما در حق من کردید هرگز
 فراموش نمی کنم. خیلی ناشکر بودم. وقت آسودگی من بود و
 هرگز فراموش نمیکنم، بعد برگشت و ساکت میراند و با وجود
 امید دلش چشمش پر از اشک گردید.

سفر به مشهد طولانی و در زمین خشک بود. باید صد فتهتاد
 فرسخ راه در راه سنگستان و در هوای زمستان طی کنند.
 مکرر چند روز آفتاب زیر ابر و برف می بارید و او که در کاروان
 آهسته میراند تا استخوان خویش احساس سرمای نمود. شب پنج بختی
 می بست و کاروانسرای می محل پناه شبستان عربان و بی
 راحت بود و خلوت و گرمی هم نداشت. موافق قانون سفر
 ایران ستاره جامی خوابی نداشت مگر ایوان کوتاه که در دیوار
 کاروانسرا بسازند و صحن آن پیر از قاطر و شتر است. حتی

در آنجای خواب هم ز نهایی دیگر شریک بودند - گاهی از سر و
 خاک و صدای بی طاقت میشد -

در تمام راه از خرابی و دلتنگی مردم که مجبور امید نگین بود
 در آن مدت چند سالی که در و راه مانده تغییر زیادی در مملکت
 و احساسات مردم پیدا شد - راهشان از میان دہات خراب
 و مزرعه های بایر بود - همسفرهای قافله اش حتی سربازهای کشیک
 صبر بجا بر ضد شاه حرف میزدند و او را ظالم و خودخواه نامیده و محض
 میدانند - مکرر حرفهای ز نهایی اطرافش او را بی طاقت و آتش
 غضبش مشتعل میگشت اما چون او آتش محکم سپرده بود که خود را
 ظاهر نکند از این جهت خود داری میکرد - جوانی و امید قوی
 که در دلش بود او را نگاه میداشت و آخر خسته و مانده اما قوی
 و خوشحال دیوارش شهد مقدس را در جلو دید - در آن بیفتی
 طولانی که او آتش و او پهلوی هم سوار بودند و انما بخت تدبیر است
 آینده را می نمودند - مسافرانیکه از مشهد میامدند بایشان
 خبر دادند که هنوز شاه وارد نشده - اگر اردو آنجا بود و کاروان
 وارد میشد ستاره می بایست آغایان شی را به بیند و با او قرار
 بدهد که خودش را به شاه نشان دهد و عازم شده بود در همان

اول شاه را به بیدار میخواست و قتی که نادرتنهاست اذن دخول بطلب و شاه از دیدن زن ابا نمداشت بعدا و اعتماد به عشق قدیمی شاه بخود نموده نقاب بر میداشت. نمیخواست دیگر خود را مخفی بدارد یا تهیه به بیدار. شاه او را دوست میداشت و یقین در دل ستاره که بمحرم دیدن روی او شاه جذب میشود.

روز بروز و شب به شب بفکر ملاقات آینده میافتاد و گاهی ترس و هشتانگی در دلش میآمد اما نه برای خودش بلکه برای چیزیکه بالاتر از جانش بود. شاید دیگری جای او را گرفته باشد و شاه بادل سر و بوی پروائی او را پذیرد. شاید او را سن و تغییر یافته می یابد و نفوذ قدیمیش در شاه باقی نمانده باشد و آن بدتر از مرگ است برای او. اما آن خیالات تاریک در دلش کم میآید. مکرر به خودش میگفت "او مرا دوست میداشت" عبارت مذکوره تسلی یزگرش بود. و میداشت

که هنوز خوشگل است و با امید و اطمینان روی ملاقات آینده نمود چشم شاه را از سرور روشن خواهد دید چنانچه در پیش دیده بود و آن وقت تمام وسواس او زایل میشود. اما آنانی را که برای نجات خانم شاه را گول زدند و شاه با سرور خواهد بخشید. تمام

کارها درست میشود.

چون وارد مشهد مقدس شدند خبر اول یاس آور بود. اردو
 دور و کسی نمیدانست شاه کی وارد میشود. شاید لازم بود
 پیش از یافتن مقدرش هفتها یا ماهها در انتظار بماند و چون
 در میان اربینهای مشهد جا گرفت متوالی یاس اولش خبرهای
 بدتر بود. اگر چه خیلی را از او مخفی داشتند اما باز هم خیلی گوشش
 رسید و آنچه شنید در نظرش دشتناک بود. زود مطلع شد
 که اهل ولایت خود را در هم انداخته و نفرت دارند با اینکه جنگهای
 ایام او ایلش او را صدمه ایشان ساخته بود. بچهها هم هرزه درانی
 کرده به شاه محش میدهند و از ذکر نام او قف بر زمین میانداختند
 بدتر از همه مردم صریحا میگفتند که جمعی خیال کشتن شاه دارند
 و دعا میکردند مقصود برسد. حتی ابن هم گفته میشد که علی قلی خان
 برادر زاده اش که شاه او را مثل فرزند عزیز پرور و از تنفران
 است. ایراینها میگفتند علی قلی خان کسی است که زود یا
 دیلان ظالم را زمین میزند و ایشان را از گستاخی افغانها
 و تاتارهای ملعون شاه نجات میدهد.
 ستاده سعی میکرد خیلی از آن مطالب را باور نکند و به اولش

گفت "ایرانیان همیشه همین طورند - همیشه ناشکر و حق شناس
و در ونگ و لاف زن هستند - از دور و لیرند ولی در دل نرود
چون شاه بیاید طور دیگر خواهند شنید - پیش او چای و سیخ خواهند
کرد و قسم خواهند خورد که چنین پادشاه بزرگ خوبی نیامده -"
اما آن پیر مرد سرش را تکان داد و گفت "خانم - خود را
را گول نزنید - وقت بد شده است و خطر هست - خدا کند
کارها درست شود اما حالا کار خراب است -" هر روز صدق
کلمات ارمینی در قلاب خانم جا گیر میشد تا اینکه دلش از ظلمت
ترس تاریک گشت - بعد او در تختش برآمد که هر چه میتواند
بفهمد تا چون شاه میآید برایش مفید باشد - دوست قدیمی
خانم زن نصرانی علی قلی خان در شهید بود ولی او آن وقت
جرات نداشت پیش نصرانیه برود - آنوقت پیش از همیشه لازم
بود خود را مخفی بدارد اما تا اندازه که جراتش مقتضی بود سعی
به تحصیل اطلاعات می نمود و اوالش هم در آن کار مسروران با و
کمک میکرد و تحصیل اطلاعات هم خیلی آسان بود - طولی نکشید
که فهمید نفرت و خیانت به محبوبش عام است و دشمنانش هر
روز نترس تر و خطرناک تر میشوند - در دلش ثابت شد که اگر

نادر دست از طریقۀ اش بر ندارد و تباہ میشود۔ رہا کن ستم را
 به یکبارگی پد که کم عمری آورد ستمگاری۔
 از اینکہ چشم و گوش خام باز شد محبتش کم نگشت و خیال میکرد
 شاه از پیشیانی و بیچارگی دیوانہ شدہ اما فطرت اصلیش ہا
 مثل قدیم است۔ ہیچ کس شاه را مثل او نمی شناخت و او میشود
 شاه را از نفس خودش نجات دہد۔ خدائی کہ خام را زندہ نگاہ
 داشت ہد او اعانت میکند و او شاه را نجات میدہد۔
 ای کوہم کار ساز و المہن پد رحم کن بر حال زار یار من۔

باب چہل و یکم

تمام آن ماہہای طولانی زمستان راستارہ در مشہد ماندہ
 بی تابانہ منتظر ورود دارد و بود و خبرهای بد روز افزون۔
 متصل حکایات خوفناک خرابی و مصیبت از جنوب میرسید۔
 میگفتند شاه در کرمان است و مثل آدم دیوانہ خراب و عقاب
 و قتل میکند۔ مردم ہر بارہ رعیت و تجار بی ادبیت حرف مینزدند
 کہ با سختیہای و شتتاک اعضایشان بریدہ یا کور و یا کشتہ میشوند۔

و کله منارهای که علامت منزل گاه شکر بود و در زبان مردم و چون این مطالب را نقل میکردند سیلاب تهدید و فحش از دهانش بیرون میریخت.

علی قلی خان برادرزاده شاه برای دفع شورش به هرات رفت و صریحاً میگفتند دیگر برنگرد و برای این رفته است که با یاعینها ملحق شود و بزودی خود را ظاهر خواهد نمود گویا صدای او و خطر از هر طرف بلند و دلهای مردم پر از اضطراب و از بهت یاس عازم که دیگر تحمل نکنند.

چیزی نمیشد که دوش خوش شود یک نفر هم برای حمایت مردمیکه مملکتشان را نجات داد و بدرجه اعلای جلال و سلطنت رساند صدرا بلند نمیکرد همه را فراموش کردند مگر همین یکی را که نادانیه قوش نفرت دارد و ایشان را معذیب فی سارو.

زمستان رفت و بهار آمد و دوباره امید و دل ستاره پیدا شد اما امید مضطرب بود و باز ترس و شک آخر غیر قطعی رسید که شکر برای شهادت در حرکت است و دستهای که جلو فرستاده شدند وارد میگشتند و یک روز صبح که درختها دوباره سبز بودند نادار وار و شهر گشت.

ستاره در انتظار دیدن او بی طاقت گشت

و آن ارمنی پیر که مجبوراً گوش به التماسهای خانم داد و او را همراه برد
چادر رو بسته کرد تا در جمعیت دیده نشود. جمعیت خطرناکی بود
پیر از ملا و طلاب که همیشه شورش طلب و فتنه انگیزند اما به ستاره
کاری نداشتند. از بی تابانی که داشت چند ساعت پیش از وقتی
که برای ورود شاه معین بود رفتند به خیابان و در انظار ملول
گشت. چند گرم به لیلی گردی و نه زلیلی پای می بنیم نه پی -
با وجودیکه بهار بود هوا ابر و تار یک و گاهی باران هم می بارید -
جمعیت اطراف ستاره لُند و لند میکردند و فتنه میدادند و چون
یک دسته افغان جزو مقدمه الجیش وارد شهر شدند مردم چین
به زمین زده لغت میکردند - گویا ایشان هم احساس عداوت مردم
را میدادند زیرا چون بارشهای بلند و پوستینهایی زرد و زردیک
رسیدند نگاه نفرت و استهزا به راست و چپ می نمودند - بعد از
ایشان دسته‌های لشکر ترکان آمدند که صورتهای پهن تاناری
و کلاههای پوستی بزرگ داشتند - بایشان هم ایراینها لعن و
طعن کرده فرقه میکردند و میگفتند "آدم فرو شهر را به بلینید -
ای گور پدرشان را سگ نجس کند"
ملا عبد الکتریم که در میان حلقه طلاب ایستاده بود با صدای بلند به ایشان

لعن کرده تف بر زمین انداخت - یک ترکمن سرنیزه اش را بطرف
 او پائین آورد و او با صیحه و هشت میان جمعیت غایب شد - ترکمنها
 خنده کنان می رفتند و از هر طرف صدای خنده بلند شد و مشاهد
 مقدس هم ایراینها ملاها را دوست نمیداشتند هزارها سپاهی
 دیگر عبور نمودند همه مستحکم و بی خیال و بی پروا و از هیکل شان واضح
 بود که جنگ ستارگان است - بعد یک نعره و در ضعیف شنیده
 شد که آن به آن نزدیکتر میشد و از دحام مردم بنا کردند به تنه
 زدن بهم زور دادن به جلو - و ستاره که قلبش سخت میزدند
 وقتی را که انتظار داشت آخر دارد می رسد - فرده ای بخت که
 مقصود بعد از آن آید با بدن خسته من جان دگر باز آید - صدای
 موزیک جنگی هم شنیده شد که در نعره جمعیت درست واضح بود
 و نظر ستاره از میان سربا و شانهای مردم جلوه دستارهای شاه
 قرمز و سینه بند فولادی شاطر با افتاد و آن مغرورترین سربازهای
 دنیا صف در صف و با وقار و جنبش بودند - ناگاه از میان
 شکاف ابر شعاع آفتاب تابید و جلال بیرقهای زری قمرانشان
 را که در متوج بود ظاهر نمود - بعد ستاره از میان صحنهای مسلسل
 جنگ آزموده و سربازهای از دحام جهان مردمی را دید که بلند قدم

از همه وفاتح و پادشاه مملکت قلب خاتم بود پس لند و لند و اندیشه
بدی که ذهن خاتم را تاریک کرده بود چه بود شاه میبازد و مثل
همیشه بلند و راست و قوی بوده اسب جنگیش زیر پایش مغرور
در حرکت ستاره دوباره آن خود طلایی و صورت محکمی را که شای
سیاه داشت وید و چشمهای ترش او در نظر خاتم لبش بود.

کسیکه تشنه لب نازت میداند که موج آب حیات است چنین شانی
مثل قدیم و تنش روی تیر جنگیش بود که همه میدانستند به
تیر بود که یک مرتبه خاتم را بر زمین انداخت و جواهراتش و شقیقتش
فرورفته خون جاری شد اما در آن روز ستاره بفکر روز زخم خوردش
نیفتاد. خاتم با دهن باز و چشم مشتاق بر شاه خیره و دلش با جوش
عزور و عشق پیشش شاه بود. المینة لله که فریدیم و بدیدیم و دیدار
عزیزان و مطلب برسیدیم. کشیک خاصه از عقب

رسیدند و شاه از نظر رد شد و خاتم درخش آخری کلاه خود طلایی را
دید. در اطراف ستاره از دحام مردم بنا کرد به فشار و زور دادن
به هم حرف زدن و اعضا تکان دادن. از منی پیر دست به بازوی
او زد و او بخود آمد و آه مفصل و لحنی کشیده برگشت برود و ملا
عبدالکریم با عباي خود جبار و کنان از پهلوی ایشان و دند دان

عبای خود را به چنگ گرفته بایشان به لفظ سگهای عیسوی فحش داد
اما خاتم توجیهی پتندزدن و فحش دادن مردم نداشت. قلبش
پراز نصرت و سرور بود. چرا او گاهی شک و ترس برداشت.
در آن همه قوت و جلالش چه خطری به او راه می یابد؟ آن همه
جنگ آزموده مجلل اطراف خود دارد و روح عالیش بر قلب همه
حکم فرماست. ترسو دبی و فابود که آن خیالات بدر ادر حق شاه
نمود.

باب دوم

آن شب یکی از خوشترین اوقات عمر ستاره بود و گویا بارغم
از دلش افتاد و شاه متصل به او واقع شده. فردا او دوباره او را
می بیند و شاید فردا شب نمیگذرد که او در آغوش معشوق است.
گویا حتی پیرارمنی هم از دیدن حالت نادر و ککرننگ آزموده
اش قوت قلب گرفت. راست است که جمیعت مردم از دیدن
نادر هیچ از آن شاه پرستی قدیم را نشان ندادند و پیش از اینکه
او برسد عوض خوشحالی نندولند میکردند و فحش میدادند اما همینکه

او سواره میگذاشت فخشها تمام شدند و نا در چنان خیال ایشان را
 مرد بود که علامات تعجب و حیرت در ایشان پیدا شد. او انس هم
 بهرست پیدا نمود و چون ستاره با صورت مسخ و چشمهای درخشان
 با اطمینان و سرور کامل حرف میزد چنین بنظر میآمد که آن از منی هم قوت
 قلب از او جذب میکند. فردا با دید حرم وارد شهر شود و او انس
 گفت آغا باشی راجی بنیم و خبر میآورم و در آن اثنا ستاره در پرده
 چادر رو بسته میرود و ملحق به جماعت تماشاچی دیوانخانه شود و یقیناً
 آنجا شاه را خواهد دید که موافق معمولش مشغول کار است.

ستاره از اضطرابی که داشت آن شب کم خوابید و بعد از طلوع فجر
 زود حاضر برای بیرون رفتن شد. با هم تا جلو خان دیوانخانه
 رفتند و دیدند شاه سواره آمده جای خود نشست. نتوانستند خیلی
 نزدیک روند اما ستاره این قدر نزدیک بود که به بنید شاه لباس
 خیلی ساده سفید پوشیده است. بر دستارش الماس بزرگ مغول
 کوه نور میدرخشید مثل قدیم تبرش روی تخت پهلویاش گذاشته
 دستش روی آن بود.

بعد کار روز طولانی که ستاره خوب در خاطر داشت شروع شد.
 گویا دید روز بود او شاه را میدیدنشسته و دستهای ایلات و لشکر

یکی یکی میروند بالا پیش او و علی اکبر پهلوش کاغذ بخواند۔ عین
 همان وضع قدیم را ستاره مشاهده می نمود۔ ساعتها ایستاده تماشا
 میکرد و میتوانست چند ساعت دیگر هم بایستد بی تاب بود و منتظر
 که نزدیک تر رود اما در کمال سرور۔ باز آن زندگی قدیم را که خیال
 کرده بود و دور ابدی شده یافت۔ منم که دیده بدیدار دوست
 کردم باز چه شکر گویم ای کار ساز بنده نواز۔ حتی جمعیت هم
 همان قدیمی بنظر میآید۔ دیگر آن وقت فحش نمیدادند و چیزی ظاهراً
 نبود مگر شوق و میل به دیدن نمایش۔

این قدر ایستادند که پیر مرخصه شد و میل داشت بروند که علی اکبر
 از پله دیوانخانه پایین آمد و از میان جمعیت عبور نمود و او را شاه فرستاد
 بود یعنی از کاغذها را بیاورد۔ او متصل با ایشان عبور نمود و ستاره
 ملتفت شد که او تغییر کرده است۔ پیر تر شده بود و آهسته راه میرفت

و صورتش اثر فرح قدیم را نداشت اما چشمش همان نگاه تیز قدیم را
 داشت۔ چون با او انس در پیش معامله کرده بود با حرکت سر و تبسم
 و لاویر قدیمش آشنائی داد و ستاره خیال کرد و نظر علی اکبر بر او افتاد
 و با یک ترس ناگهانی قلبی خودش را پس کشید۔

علی اکبر رفت و خامم فهمید که شاید نتوانست زیر رو بنده او را بشناسد

اما از دیدار علی با کبر مضطرب گشت و چون او انس اظهار داشت شاید
 فرق زود دارد و میشود و باید رفت خانم فوراً قبول نمود. باقی
 روز را در خانه ماند و انتظار شدیدی برای خبر تازه داشت. نزدیک
 غروب آرمی که باز بیرون رفته مراجعت نمود. خبر آورد و فرق دارد
 شد و او لحظه با آغوشی حرف زد و اگر ممکن میشد آن شب آغوشی
 بدیدن خانم سیامد. با کمال بی تابی خانم منتظر او بود. خیلی از شب
 گذشت و تقریباً از آمدن او مایوس شد و بداند که او آمد و ستاره
 او را با سروری پذیرفت که نتوانست مخفی دارد و او هم همین طور از
 دیدار خانم خوشحال بنظر آمد اما بمجربیکه احوال پررسی اولشان تمام
 شد ستاره دید او هم خیلی تغییر کرده است. پیرو در هم بنظر آمد و عللاً
 قدیم راحت و خوش خلقی از صورت سیاهش رفته ضعیف الاعضا
 و مضطرب الاحوال شده و چون جواب سوالات مشتاقانه ستاره
 را در باره شاه میداد عجز و اضطرابش خیلی واضح بود. گفت
 "شاه سالم است و حال چنین معلوم میشود که سفر این فایده
 به او داده. اما خانم. او از سابق خیلی فرق کرده است. از
 روزی که کردن رمنافلی خان تا حال روز افزون سخت و بی رحم
 میشود. و حالا خانم. از ماکسی جراحت ندارد و تو رویش نگاه کن منم

اگر بهمان حرف شما و حکیم گوش داده بود کار ما خوب بود. اما گول خورد
و غم و زهنش را تا یک ساخته. با من او همیشه خوب بوده و من خشم
جانم را برای او بدهم اما در حق دیگران همیشه بدگمان و غضبناک است
همه از او خوف جان دارند. خانم - این حالت طول نخواهد کشید
می بینم ترس دارد اطرافیه هایش را مایوس بسیار و هیچکس به چند
صدیق هم باشد امید ندارد آخر از او نجات یابد. مردم دیوانه و
بی رحم شده اند زیرا امید برای ایشان باقی نمانده و خدا میداند
آخر چه بشود. خانم - می ترسم خطر برای جان شاه باشد.
دست آغا باشی میلزید و چشمش بر از لشک بود و ستار در باطن
قلبی می شنید و گفت "اما لشکر ثابت قدمند و تا وقتیکه
ایشان شک بجلاند کسی نمیتواند کاری بکند."
آغا باشی - "خانم - اگر برای آن نبود تا حال کار گذشته بود.
شاه تاکنون مرست به افغان و او زبک دارد و ایشان صدیقند
و بعضی از قزلباش هم بهین طورند اما شما میدانید شاه از ایران
نفرت دارد و به ایشان رحم نمیکند. حتی بسیاری از لشکر هم نمیکند
خیلی بیش از اینها هم آغا باشی به خانم گفت تا اینکه اطمینان نمود
او باز سخت متنزل شد. و چون خانم اصرار به آغا باشی نمود که بگذارد

فوراً برو نزد شاه و خود را نشان دهد و خواهی خائف نبظر آمد و به نام
 تاکید نمود احتیاط نماید و به عجله کار نکند. گفت موقع می پاپیم و شما
 نمی رسید هم. با تردید و بی اطمینان حرف زد و تقریباً چنین نظر آمد
 که از فرستادن پی خانم پشیمان شده است ولی جرات نکرد عنوان
 مطلب نماید. اما حالت ستاره آنوقت طور می نبود که بشود او را نگاه
 داشت. وعده وصل چون شود نزدیک پز آتش شوق تیزتر گردد
 هرگز اعتقاد نداشت مخفی کردن زنده ماندن او از نادار کار عاقلانه
 است و حالا که می بیند کاسیه امیدی بخود ندارد و فهمید که دیگر نباید
 بدستور العمل او رفتار کرد. دیگر باید به رای خویش عمل نماید. همان
 قدر که جرات آغا باشی کم شد جرات خانم زیاد شد. ملاحظه خواستش تعویق
 آغا باشی را ننموده با جرات و استحکام گفت: "نه من شاه را
 می شناسم. من میدانم غرض او هرگز اذیت بمن نبوده و میدانم حالا
 از من بغضب نمی آید. شما بمن خیلی خوبی کردید و برای خاطر شما من
 بخلاف رای خودم رفتار نمودم. حالا اگر تمام آنچه می فرمایید صحیح است
 پس باید او را نجات داد. آغا باشی نمیتوانم پیش از این خاموش
 بنشینم. اگر خیال میکنید خطری هست نمیتوانم به من معاونت بکنید
 من خودم میروم پیشش. او انکار از دیدار من نمیکند. برای خاطر

خودش من باید بروم که

آخ جرات و اطمینان او بر ترس آغا باشی غالب گشت.
مرد و مضطرب بود اما از قوت اراده خاتم از جا در فتنه
ناچار راضی شد. پیش از آنکه از هم جدا شوند قرار دادند
روز دیگر چون شاه از دیوانخانه بر میگردد و تنهاست ستاره
انجام حاضر بوده است دعای ملاقات ننماید. آغا باشی خویش را در کار
نیارد ولی بقدریکه میتواند مدد نماید و اگر اشکالی پیدا شود ستاره
به شاه بگوید حکیم مرا نجات داده مخفی ساخت.

الضاف این است که آغا باشی تنها بفکر خود نبود و چون خاتم
خوب به او قوت قلب داد او هم دلیرانه رفتار نمود و خود را بی ترس
جلوه داد بلکه عازم شد رو به خطر با نماید و اگر در سعی به نجات آقا بش
جان دادن لازم شود بیدارد. گفت "خاتم - شما را خجل ساختید
شما دل شیر دارید - من پهلوی شما میایستم هر چه بادا باد - برای
خاطر او میکنم و خدا کند کار با درست شود"

ستاره - "کار با درست میشود - من میدانم - دلم بمن میگوید -
ترس نداشته باشید - فردا تمام مشقتهای ما به آخر میرسد"

آغا باشی برخاست برود در حالتیکه در تمام وجودش اثر مهت
 ترس خام حکم فرما بود. پیش از رفتنش خام بالبهای لزان یک
 سوال از او نمود. گفت " شیرازی - او اینجا است یا هنوز
 هم میتواند اذیت کند؟ " آغا باشی - " او اینجا است
 خام - اما از نظر شاه افتاده - برای خاطر علی اکبر شاه او را همراه
 دارد اما او حالا از علی اکبر بنی اعتماد شده است و شیرازی را خیلی
 کم می بیند " ستاره مرد و سخت سرخ شد و بعد رفتش را
 روی بازوی آن آفریقایی گذاشته چشم خویش را به صورت او
 بلند نموده گفت " آیا دیگر کسی مهت عزیز تر باشد پیش شاه؟ "
 آغا باشی - " نه خام - از وقتی که شما دور شدید شاه به حرف
 هیچکس از اهل اندرون گوش نمیدهد - هرگز هیچکس مثل شما
 پیش شاه عزیز نموده "

چشم خام با سرور و فیروزی درخشیده گفت " من این مطلب
 را میدانستم - میدانستم او فراموش نمیکند "

باب چهارم و سوم

روز دیگر وقت غروب نادر از دیوانخانه بیرون آمد و سوار بر نعل

خود مراجعت نمود ستاره و او انش که در جمعیت منتظر بودند آمده است
عقبش رفتند و دم در یک آغا باشی گفته بودند منتظر ایستادند.

چون تاریک شد خواجه یابی نزدیک ایشان بی خودی راه
رفته بایشان سلام داد و به ارمنی گفت "شما کی هستید و چه
کار دارید؟" آیا در باره خانم ارمنی آمدید که اهل و راه او است
آن کلمات نشانی بود که شب قبل قرار دادند.

ارمنی -- "به سفارش رئیس شما آغا باشی ما اینجا ایستاده ایم و

اسم بنده او انش است." کاکا سیاه احوال پرسید کرد و گفت
"خوب شما همین جا بایستید و خانم همراه من تشریف بیاورد."
ستاره با پیش گذاشت و او انش در زبان ارمنی گفت

"خدا حفظت کند و خوش بخت باشی دخترم." آوازش بنده آمد
و ستاره دستش را لحظه روی دست او گذاشت و گفت "برای
من ترس نداشته باشید. میدانم کار درست میشود."

ستاره با گردن افراخته و قدم مستحکم از در داخل شد. کاکا سیاه
او را از حیاطی عبور داده به یکی از درهای قصر برد و از آنجا دلبیزی
را طی کرده در آخر آن به طاق کوچکی رسیدند و کاکا رفت. در
راه به کسی برخوردند. یک دو دقیقه بعد آغا باشی آمد. ناخوش

و مضطرب بنظر آمد و صورت سیاهش از ترس زرد انگ شده -
 ستاره دید دست او هم میل زد - گفت "خاتم - یقین دارید
 که بتوانید این کار را بکنید؟ اگر شک دارید برای خدا یک دو
 روز صبر کنید - بر دیر نشده -" ستاره رو بنده خولیش را بالا کرد -
 صورتش زرد و چشمش درخشان بود اما هیچ وجه اضطراب نداشت
 و به آغا باشی خندیده گفت "شکی ندارم و کاملاً مایه استم -"
 آغا باشی با تحیر نگاه به او نموده گفت "عجیب -"
 بنخاتم گفت شاه تنها است و نوکری میر و دختر میدهد که زن
 ار میته مستدعی است برای امر متهی خدمت برسد - اگر انکار کند
 نوکر میگوید این زن یکی از دوستان علوی خان حکیم است و اگر
 باز هم انکار کند راه دیگری نیست مگر اینکه خاتم بفرستید - اگر عرضم
 را شنیده خاتم را آوردید - ستاره - "بلی آوردم - اما نمیخواهم
 آن را بفرستم - من خودم باید او را به بنیم - اگر او مرا به بیند کار ما
 درست میشود -" آغا باشی - "اما اگر او شمارانه بیند طرد
 دیگری میشود؟" ستاره - "بعد خاتم را میفرستم -"
 آغا باشی بیرون رفت و فرمانی داد و چون برگشت خاتم
 نشسته با مضطراب پنجه را در هم انماخته باز میکرد - صرف چند دقیقه

منتظر ماندند که خواجه سیاهی داخل اطاق شد و گفت "شاه تنها
 است و فوراً میخواد خام را به بنید" ستاره برخواست و
 همراه او رفت - بطوری که به آسانی درست شد که او نتوانست
 باور کند بمقصود رسیده است و چنانکه مکرر در بجران حیات اتفاق
 میافتد او از راحت و آزادی از اضطراب خویش دل‌تجرب بود -
 اما چون دم پرده اطاق نادراست و خیال آنچه در لحظه بعد ممکن
 است بر او واقع شود در دلش خطور نمود و آواز ضعیفی را که خوب میشناخت
 به نوکر گفت او را ببرد تو و تقریباً جراتش را برد - تا لحظه قلبش
 از حرکت افتاد اما خون دلیر را جپوش نگذاشت او از دست
 برود - بایک سعی مایوسانه خودش را ضبط کرده با قدر است و
 گردن افراخته داخل اطاق یا گذاشت - همینکه نزدیک تختی آمد
 که نادبر بر آن نشسته بود شاه چشمش را بالا کرد و خام دید او با نظر
 وقت و تحقیق نظر در خام می‌نماید و گفت "کیستی و چه کار داری؟"
 رو بنده ات را بالا کن به بنیم" اما در صدای ضعیفش علامت
 اضطراب نبود - دست ستاره بالا رفت و میلزید - باروی
 باز و چشم متضرع پیش شاه ایستاد و گفت "قربان کنیز را
 به بنشد" فریاد خشنی از دهن شاه بیرون جست و با حالت

تخمیری که تقریباً ترس بود بر حبت ایستاد ستاره پیش او را نو
 بزین زد اما او باز و مای خام را گرفته او را کشید روی تخت و بر
 رویش خیره شد - فرمود "الله اکبر - من گفتت تو را کشتن و
 این چند سال در غدا بودم - چرا از من جدا شدی خدا میداند
 هرگز غرض من اذیت تو نبود" ستاره - قربان -
 من همیشه این مطلب را میدانستم و میخواستم بیایم اما نتوانستم -
 ناخوش بودم و قبله عالم داغستان تشریف برده بودید و میگذشتید
 بیایم" شاه "کی جرات داشت تو را مانع شود؟
 کی جرات داشت مرا گول بزند؟ بخدا در همین ساعت ایشان را
 میکشتم" ستاره با تبسم نگاه بصورت شاه نموده عرض کرد
 حالا فهمیدم مرا بخشیدید و تمام آن سختیها گذشت - ساعت اول
 خوشی بنده را تا یک نیمه سازید - آنها را بهم ببخشید - میدانم
 ایشان را بهم می بخشید" او انس فراموش شده مدتی
 در دم قصر منتظر ماند - خیلی از شب گذشته بود و آن بیچاره از
 اضطراب و خشکی به تنگ آمده که ستاره رفت پیش او - خام
 مصر شد خودش رفته تلافی فراموشی را بنماید و لشارتی را که او
 شنیدن بود به او بدهد - در راه یک کلمه تسلی به آغاباشی

هم گفت و او هم او انس را فراموش کرده بود۔ و بعد در آن
چند ساعت اول ستاره فهمید تمام دنیا مل خودش است۔ آن شب
تمام آفتها یککه ایشان را تهدید کرده بود رفع شد۔ بعد از اینم
چیز غم از تیر کج انداز حسود پا که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم۔
چون آخر نادر خوابید ظلمت از ذهنش دور شده بود۔ با ابروی
بی چین و صورت بشاش خوابید۔ لا اقل آسمان یک شب آسوده
و سرور کامل بایشان مرحمت نمود۔ ستاره پهلوی او را نوبه بین
زده با کمال تضرع تشکرات بسیار خدا را بجا آورد که دعای او را
مستجاب نمود۔

باب چهارم

در آن اثنا خبر مراجعت ستاره در اندرون منتشر شد و وقتیکه او
داشت جوعه اول خوشی تازه یافته خود را می نوشید داشتند همان
دام قدیم را دورش می یافتند۔ با دۀ شادی بنوشی یک دم در اند
جام عیش پا از دم زنبور غم آمادۀ صندیش باش۔
شیرازی از شنیدن آن خبر تکان سختی خورد و باز آتش نفرتش

مثل سابق سخت مشتعل شد. هنوز خیلی از شب نگذشته بود که رفت منزل برادر. علی اکبر شتنال تمام به جام باده داشت و مزاجش موافق تحمل کار سخت نبود. اما کلمات اول خانم او را مضطرب و متوجه ساخت. شیرازی باشتاب مخصوص عنوان مطالب نمود و اعتنائی به سوالات مؤدبانه علی اکبر که همیشه مؤدب بودند ننموده گفت "گوش بده - گوش بده - دختر هندی دوباره آمده و باز پاشاه است - خدا میداند به چه جادویی برای عذاب ما از قبر بیرون آمده". علی اکبر - "الله - این محال است - چندین سال است او مرده است" شیرازی - "مرده است یا نه مرده است که در قصر است - آغا باشی که خدا لغتش کند خودش بمن گفت - از روز خوشی مثل دیوسپاه نیش واکرده بود و من میخواهم شکش را پاره کنم" علی اکبر - "عجب - اما با این همه او چه اذیتی میتواند بکند" شیرازی - "مرشد دیوانه میسازید - چه احمقی شما باید باشید - آیا همیشه او بر ضد ما نبود - او و آن سیا کشیف - هر وقت ما یا او طرف شدیم پدرمان در آمد - او از مانفرت دارد و باز تمام شیطنتهای هندیش را بر ضد ما استعمال خواهد نمود و آن خوشخوار حالا با تو خوب نیست"

علی اکبر - او حالا بیش از سابق محتاج به پول است و غیر از این
 کسی نمیتواند پیدا کند - از یک دختر نمی ترسم ، اما اونی ترسید
 و میدانتست ستاره همیشه از او و خواهرش بدگمان است - شما
 آنوقت او میدانتست ایشان حیل و حقهش نموده خیال گشتنش
 داشتند - علی اکبر یک و هم خرافاتی هم داشت که از زمان شرکت
 در حیل ضد ستاره کار و بارش بد شده بود - و علی اکبر آنوقت
 در حالت خطرناکی بود که اشتغال کامل در حیل بشاه داشت -
 از جهت خود پسندی و شوق به حیل و نیز از جهت ترس مستغرق
 در یک حیل بسیار وسیعی بشاه گردید و در واقع او قائد ایرانیان
 رنجیده و رئیس آن حزب بود که میخواستند در رازمین بزنند
 مدتهاست علی اکبر می بیند شاه از او برگشته و دشمنی او را با او دیده
 و نظر دارد و اینکه از او تحمل نموده برای مفید بودن او است -
 علی اکبر از این مطلب در غضب و به این طور اتمام میکند که
 تا میتواند فساد می نماید - هر چه نادر میکند او و شتر بسیار و تا
 نفرت مردم از شاه زیاد شود - و نادر در دیوانگی خویش خیلی
 موقع به دشمن بیدار داده بود - هر چه نادر بر ضد علما میگفت
 یا میکرد و هر چه مرمت با افغان و تاتار نشان میداد و هر چه علما

نفرت و استهزای به ایرانیان از او دیده میشد و هر چه سیات
 بیرحمانه در حق مردم مخصوص ایرانیان می نمود همه باعث قوت
 دست علی اکبر بودند. علی اکبر دلیر نبود و چندان وطن خواهی هم
 نداشت و نفرت سختی هم از شاه در دلش نه. اگر شاه یک خورده
 توجه به خیالات و استراحت او می نمود و در میان مردم قدری
 ملاحظه غرضش را میکرد او در مقابل شاه سپهر میانداخت. اما ناگاه
 با او با سختی و استهزای روز افزون رفتار نموده به خود پندری
 وی زخم زده ترسش را بر میانگینخت. پس او هم در خیانت
 روز افزون میافتاد.

در اواخر فهمید که آتش غدیری که خود دامن زده است دارد
 خوب مشتعل میشود. ملاها و صاحب منصبهای ایرانی که مراوده
 غیر رسمی بنحانه علی اکبر داشتند در حرف زدن خیلی جری و در تهدید
 خود مستقل بودند. شنیده بود غدرنا تمامی تشکیل شده که هر
 وقت موقع یابند شاه را بکشند. او میدانست طریقه اطلاعات
 مخفی نادر دیگر چندان فعال و دقیق نیست. نادر از تعب کار
 و نیز از شدت اعتماد دیگر چندان احتیاط در طریقه جاسوسی که
 خوب خدمت به او کرده بودند داشت و اطلاعات خوب مانند

سابق تحصیل نمیکرد - روی هم رفته به علی اکبر چنین نمود که کار
آفتابش به آخر رسیده است -

او در این درجه خیال بود که جواب کاغذش از هرات از علی
خان برادرزاده محبوب ناو آید - کاغذ خیلی با احتیاط و با عبارت
خوب نوشته شد اما کلماتش برای یک ایرانی استاد حیلہ معنی
خود را نمی بخشید و قاصداً با کاغذ پیغام لسانی هم آورده بود و
علی اکبر مطلع شد که علی قلی بر ضد محسن خود شده بزودی خویش
را ظاهر خواهد ساخت - علی قلی خان محبت قلبی کامل نسبت به
علی اکبر ظاهر نموده اعتماد تمام به او داد و اظهار داشته وعده تلافی نمود
پیغام مذکور در آخر تدبیر علی اکبر را تغییر داد و او را عازم
ساخت که خود را محکم به علی قلی خان ببندد - حالا هر چه در حیلہ
تعمیل بشود در نظر او بهتر است - ترس است که او را جوی بهشت
ساخته است - آدمی که ترس برداشت همه کار میکند -

باری - اگر چه او سعی بود با تنبلی مخصوص خویش و عشق به شراب
تمام تدبیراتش را در شراب غرق سازد اما خواهش او را در حالتی
یافت که ذکاوت تیز ترش نمیتوانست کار موثر کند -
او تمام هوشش را بخواب نگرفت چون الطینان به خود پسندی گستاخ

خواهر نداشت و میدانست زبانش در اختیار خودش نیست اما
خواهر خیلی چیزها را میدانست و اطلاع خود را خوب استعمال نمود
با فصاحت سخنی به برادرش ثابت نمود که اگر ستاره باز نفوذ قدش را
در ذهن ناور پیدا نماید خطرناک است - ناور قوی بود و چندان
کار نداشت که باز بحالت اصلی برگردانده شود و ستاره هم همیشه
بر خدایشان بود - ستاره کمال سعی را نمود تا در را از زیر گسترین
خطای تمام عمرش یعنی کور کردن رضاقلی خان نجات دهد و آن
وقت هم تا میتوانست شاه را از طریق ظلم مجنونانه باز میداشت -
شکر افغان و تاتارش که با او یک دل بودند و اگر دختر او را
و امیداشت با دیگران هم قدری مهربان تر و موافق تر باشد آن
وقت نمیشد گفت نتیجه اش برای برادر و خواهر چه میشد لشکر
ایرانی همیشه متلون و زود به راه میامدند و خیلی از ایشان هنوز
از شاه ترس داشته او را بزرگ می شمردند و او میتوانست دوباره
ایشان را بطرف خود جذب نماید و خدا میدانست چه واقع میشد
و معینا علی اکبر و خواهرش در رحمت میافتادند - دختره سیاه پیش
مندایشان بود و آن وقت دو مقابل ضد میشد و تمام شیطنتها
هندیش را در کار میاورد - در هر صورت دفعه اول لازم بود عین

جان برادر و خواهر دیگر محفوظ نبود. علی اکبر خاموش می شنید و دانست خواهر از نفرت مبالغه میکند. او از خوش باوری و خرافات پرستی خواهر در دل می خندید. با این همه ستاره دختری بیش نبود و دختریکه ایشان او را به آسانی فریب دادند. اما باز هم علی اکبر در آن باب مضطرب شد. مگر حوادث بزرگ از اسباب کوچک برتر بخیزد. نمیشد گفت اثر یک زن چه فساد میتواند بکند. بدبختی بزرگی بود که آن وقت او باز ظاهر شد. یقیناً برگشتن او نیکی ندارد. نادر بهتر آلت دست علی اکبر شود. او اظهار غمخواری با خواهر نمود و وعده کرد باز به او کمک نموده بطوری از رقیب کامیابش خلاص شوند. خیال مہتمم ذہن شیرازی همیشه مہین بود. علی اکبر گفت یک مرتبه این کار را کردیم و باز میکنیم. مسئلہ کاغذ علی قلی و حیانہ ہای را کہ میدانست بہ خواہر نگفت چون او کسی نبود کہ بشود بہ او اعتماد کرد. علی اکبر یقین نہ داشت خواہر حیلہ قصد جان شاہ را نمی پسندد. معلوم میشد خیلی از شاہ نفرت دارد اما شاید برای عزت خودش از تدبیر قتل او میبرد و اگر اغراض شخصیہ او محبوب میگشت بہ ہر خیانتی حاضر میشد پس علی اکبر عنوان مسئلہ را موافق میل او نمود. امید بہ خدا داشتند بطوری از دختر

خلاص شوند و خیال علی اکبر تدبیر دیگری بود۔

شیرازی رفت در حالتیکه وقت خروج خوش حالت از درو بود اما چون او رفت علی اکبر شسته در آن مطالب از نقطه نظر دیگر فکری نمود۔ آنچه را شیرازی درباره نفوذ ستاره گفت بوجهی صحیح بود اما علی اکبر چنان در طرف دیگر فرورفته بود که نمیتوانست خود را خلاص کند۔ بهترین بود که در تدبیر خود اقدام نماید۔ هر چه زودتر کار به آخر میرسد بهتر بود۔ میخواست روز دیگر اقدام بکار نماید و زور به پیش رفت آن آورد۔ کاغذ علی قلی گنجینه خوبی بود برای بازیش۔ جام دیگر از شراب خلر پر کرده گفت "اوه چه احمقی بودم من که خودم را مختور باین ظالمان سفاک نمودم علی قلی هم مثل دیگران بد است و احتمال کلی دارد بدتر باشد لعنت بر همه۔ چرا درویش نشدم؟"

باب پنجم

فردا در رفت دیوانخانه و کارکنانش اورا باز همان نادراصلی دیدند که مدتها بود فراموش کرده بودند و حیرت نموده تشلی کامل

یافتند. در راه با صورت بشاش سوار بود و چون بر تخت
خویش ها گرفت جواب تعظیم ایشان را بوضع بشاش قدیم داد و
حال آنکه مدتها عادی بود و با چین تاریک پیشانی بدید. با طریق
سربع مستقل معمولش مشغول کار گشت ولی بدون اینکه زوغب
بیاید و دشت در اطرافیه های خویش احداث کند. دروغ یک
بیچاره خائفی را گرفت و با بسمی دست از او برداشت. چند نفر
را پیش او آورده مدعی شدند که ایشان محض احترام از ادای مالیات
فوق العاده اموال خودشان را مخفی داشتند و شاه عوض گوش
دماغ کردن ایشان بهمان جریمه اکتفا نمود.

آن روز صبح ستاره را بغل کرده اصرار نمود چه تحفه این عالم را برای
او بیاورد و او جرات به این جواب نمود. "وعدده بفرمائید امروز
بهیچکس را نکشید یا صدمه سختی نزنید" و شاه وعده نمود.
مردم به یکدیگر نگاه کرده با حیرت آهسته حوف میزدند میگفتند
عجب است. چه اتفاق افتاده است آیا چه طبع خوبی شنیده. عینا مثل
حالت قدیم است. بعد از ظهر زود اهل دربار را مرخص نمود و سوار
شده با صورت بشاشی میرفت که در آن چند سال کمتر اتفاق میانفت
و عکس آن بشاشت به هزار با صورت اطرائش افتاد. اما علی اکبر که در

تخت روان نشسته مراجعت بخانه نمود به خود گفت خیلی دیر این طور
شد اگر همیشه این طور بود هرگز من خدا و نمیشدم افسوس افسوس
او به صد علی قلی میارزود اما این حالت طول نخواهد کشید فردا باز
شیطان دیوانه خواهد شد که خواهد مردم را معذب ساخت و کشت
خوش خلقی امروز فایده ندارد.

بعد از مغرب آن روز در خانه علی اکبر اجلاس بود تمام اهل مجلس
احضای متهم حزب ایرانی یعنی ملاها و سادات با عمامه های سفید
یا سیاه طوماری و بعضی از صاحب منصبهای قزلباش بودند چون
قلیان دور میرفت ایشان بنا کردند به گفتگوی درباره شاه یکی
از صاحب منصبها گفت "مجه طور شده است که امروز در دیوانه
بودم و او بهمان وضع قدیم پیش از دیوانگی و پیش از کشتن دادن
مابدست لکزیهای ملعون بود قزلباش همه در باب دیدن و زعفران
میزنند میگویند غضب شاه رفته و باز اوقات خوش میآید"
ملا باشی قلیان را از دهن خود گرفت و با حالت استهزا بری از
و دوری روان کرده با اثر طعن بدی گفت "واقعاً شما اهل شمشیر قالیچه
نمی بینید اینها همه حیل است که همین دیروز بشما بلفظ تریسوی
خائن فحش میداد مقصودش این است که قزلباش را از کشیک

جد کند و بعد با افغان و اوزبک بش بجان شما افتاده هر ایرانی لشکر را
مثل گوسفند ذبح نماید" رو کرده علی اکبر گفت "درست عرض
نیکنم خ شما میدانید او چه میخواهد بکند"

علی اکبر غمگین بنظر آمد و گفت "ترسم از این است که هر چه میخواهد
راست است - مگر از خودش شش ندیم در حال غضب میگفت میخواهم
سر تمام ایرانیهای ایران را ببرم و این او آخر غلامات این را دیدم
که او دس یک تدبیر خبیثی فکر میکنند - دارم سعی میکنم درست آن را بفهمم
و در آن اثنا قزلباش باید ملتفت خودش باشد تا مبادا گول
بخورند" همه بنا کردند نقش دادن و چون نقش تمام شد علی اکبر
باز حرف زد و گفت "چیزی میخواهم بشما بگویم - شما همه میدانید
علی قلی دوست رضا قلی خان بود و مدت ها است از ظلم شاه تنفر
شده - او دوست ایرانیان است"

ملا باشی - "بلی هر کس این مطلب را میداند - او عادل و مهربان
است و همیشه دوست ما بوده - امید ما به او است"

علی اکبر - "گوش بعض من بدید - من میدانم در دل او بیت
او نمیتواند بیش از این تحمل از ظلم شاه نماید و حاضر است خودش را
ظاهر سازد - حکم شد بیا بدش هدا ما او عذر خواسته و همین قدر نخواهد

که یقین کنند ایرانیها با او هستند تا صحرای شاه مقابل شود عرض کردم
 حیلدار و تشکیل می یابد که همه ما را بکشند - امید است در همین یک
 دوروز اثبات آن را پیدا کنم - ایا اگر پیدا کنم قزلباش مردانگی خود را
 نشان خواهند داد و پیش خواهند زد یا میگذارند افغانها سرشان را
 مثل گوسفند ببرند؟ - قزقز شدیدی در متعین پیدا شد و یکی از
 ایشان موسی بیگ که در چارجوی یک گوشش بریده گشت مبارز
 شد - او آنوقت ناظر باشی فتون ایرانی شده بود اما نفرت غریبی
 ازنا در داشت - گفت قزلباش خواهند نشان داد و که نرسوند
 یانه - دارند در آتش غضب میوزند و اگر ما بتوانیم آن حیلدار را بشناسیم
 ثابت کنیم خواهند گذاشت یک نفر افغان زنده بماند - ایا سابقا افغانها
 را شل شیر می که در گاه آهواقت متفرق نشدیم - به ارواح پدرم قزلباش
 مثل رستمند - یک نفر قزلباش به ده افغان مبارز و - آن حیلدار
 بایشان ثابت کند و به بنید چه میکنند در این بین من ایشان
 را همیامیکنم - دیگری گفت "من از طرف سربازهای خودم
 قول میدهم" مرد دیگر - "و من هم" -

دیگری - "و من هم" - همان ثبوت بنماید - بعضی هستند که هنوز منی
 خواهند ضد شاه شوند بد اینکه از افغان نفرت دارند - اگر ثبوت آن

حیلیم ببار سهیجکس خودش را پس نیکشاید ملاباشی - و چه
 خواهند کرد؟ " آن مرد دیگر - "چه خواهند کرد؟ بیجکس را زنده
 نمیکند ازند - احدی را - هر که میخواهد باشد" ملاباشی - آفرین -
 آیا جرات آن کار که لازم است خواهند نمود - نه اینکه افغان شغول
 آن تدبیر شیطان باشد - ماهی از سرگنده گردونی زردم"
 لشکر بیابان دیگر نگاه کردند - بعد موسی بیگ برای آنها جواب داد
 "قرلباش خفیتند - به سر نیزند تا دست بیفتد"
 لحظه همه ساکت بودند و رنگ علی اکبر زرد شده گفت من اهل
 شمشیر نیستم - کار من نیست خودم را در این کار بایندازم - من صرف
 بهر چه میدانم بشما میگویم و شما باید هر چه لازم میدانید بکنید اما برای خدا
 احتیاط بنمایید" ملاباشی دوباره طعنه زد و گفت "شما بایست
 بدهید ما خودمان میدانیم چه کنیم" بعد با قسمها و معاهدات در
 مخفی داشتن مطلب مجلس زود ختم شد پیش از تمام شدن شب
 باز ملاباشی و موسی بیگ بهم رسیدند و قرار دادند سله حیل را با احتیاط
 به قاندین قزلباش برسانند و بعد یکدیگر بیعتی پیدا شود که تزلزل
 را دفع کند یک دستند و هم انتخاب شده در شب هجوم بفرار نادرینند
 و او را بکشند - اما بیعت باید حتی الامکان زود بدست آید اگر

ند در علامات تغییر حالت نشان دهد شکل است قزلباش را بشود
در کمر آورد. فامدین بیشتر نظرت از شاه داشتند تا سر بازها و ضما^{حب}
منصبهای کوچک.

باب هشتم

نادر که از دربار مراجعت نموده بود به قصر رفته برخلاف عادت تا عصر در
اندرون ماند. دوری از ستاره در هر صورت برای او سخت اما داندرون ماندن آن روز برای
امر دیگر بود. شب پیش ستاره عمداً ذکر می از مشکلات نادر نموده
برای روز بعد گذاشت و شاه و زتنهایی اقتدار استبدادی خویش
منتظر بود با وجود واحدی که میدانست وفادار کامل است و رباب
مشکلات محیط به خویش حرف بزنند. شاه هنوز اعتماد به آغا باشی داشت
اما او از ترس آشکارا چیزی نمی گفت و شاه خود را تنها میدید. نادری^{است} چنان
امورات را میدانست و خودش را گول نمیزد. اگر چه مثل سابق^{اطلا}
خوب بهم نرسد اما از زیر کی کامل خویش میدانست و در خطر است. اگر
محتاج نصیحت بود که بلوای عام چند ساله کفایت میکرد اما واقع این^{است}
که نصیحت لزوم نداشت او میدانست که از مالیات فوق العاده و

ستمهایش ایرانیان از او نفرت پیدا کردند - همانقدر که او از ایشان
 نفرت داشت - و از میان ایل خودش هم یک دوست متعهدی نمی
 یافت - میدید لشکرش از جنگ خسته شده و غیر از سر بازهای انتجاری
 خارجه همه دلتنگند - اگر خائن نیستند - در غم و بیچارگی چند سال آخر
 احتیاط خود را بپا داده بایک بنی باکی مایوسانه از نتیجه از هر وقت
 خود لذت می برد اما در بدترین دوران جنونش که مکرر دیوانگی حقیقی بنظر
 میآمدند نتایج کارهای خود را می فهمید - بشیانی و یاس بیشتر از اعتماد زیاد
 او را به بدترین افراتطهایش واداشته بود - شکلی نیست که اعتمادش زیاده
 از حد بود و خیلی اطمینان به و داشت آوری اسم خویش داشت همچنین
 از قوت دماغ و اراده خود غافل نبوده اعتماد زیاده به آن می نمود اما اگر
 کمتر ملول بود کمتر سخت میشد - در آن هنگام فهمید که مشکلات
 دارند دور او حلقه میزنند و آینده اش خیلی تاریک میشود - مراجعت
 ستاره مثل درخشش از شعاع آفتاب از میان ابر بود و در دل شاه
 امید قوت تازه آورد اما چون سواره مراجعت به قصر میکرد باز تیرگی
 غم داشت در دلش زیاد میشد - با وجود سرور و امیدی که ستاره برایش
 آورد او میدانست که باید با تمام اقتدارش بکوشد تا بر صغوف روز
 افزون دشمن مسلط گردد - چون دوباره آمد نزد ستاره خمر خوبی نشنید

خانم برج بادا باد گفته عازم شد چشم شاه را بطرف خطر باز کند و سعی نمود
 اورا المتفت سازد که صرف بزرگشتن به حالت قدیم و دلبوئی از انا نیکه
 و لجوئیشان ممکن بود و بشود و از خطر خلاص شد. و او گری شرمه جاندارکی
 است. و دولت باقی ز کم آزاری است. خانم عازم شد به فری
 باشد شاه را از خطر یک دست خویش فراهم نموده نجات دهد پس با چشم پر
 محبت و غمزمای جانانه دستهای احتیاط و جری حرف زده با کلمات
 واضح المعانی آنچه دیده و شنیده بود بشاه عرض نمود. حال ملک
 خراب و دہات بایر و از دوام بیچارگانی که حکم شاه کور یا اعضاء بریده
 گشته در کوچه ها و خیابانها گدائی میکردند و حال منارهای وحشت آور
 کلهای پوسیده که در هر جای ایران سراسر افراشته همه و ابیان نمود همچنین
 حال بی نظمی که در هر گوشه ملک جاری بود و حال هزاران ستم دیده
 که شب در روز برای انتقام از ستمهای وارده بر خود دعا بدرگاه الهی
 می نمودند. بتس از تیر باران ضعیفان در کین شب که هرگز ضعف
 نالان ترقوی تر زخم بیکانش. و همچنین حال اطفالیکه بازبان نیمه باز
 تمام شله برده نفرین میکردند. بشاه گفت خود شکوه هم قریب میکنند و افوا
 است که اعیان بزرگ دولت دارند غدیر برای کشتن شاه نمی نمایند
 و خود اعضاء عالمه شاه هم خائن شده اند و مردم علی را هم که مثل لیسر

محبوب شاه بود خائن به او میدانند - تنها مانی چو یار بسیار کشی -
 تمام آنها را شاه ساکت می شنید و با صورت مثل جادو بر زمین جلو می
 خیزد بوده جوابی از آن اعتراضات نمیداد و میدانست آنچه خانم گفت
 راست است و میدانست خانم او را بقدر می دوست میداد و که با وجود
 آن همه باز پیش او آمده تا شریک افتادن در خطر شده اگر لازم شود یا
 او جان دهد سکوت عجیب و ملائمت او پیش بدل خانم زده دستی را
 که وقتی ضربت زده او را انداخت در دست خود محکم گرفته صورت و
 لب خویش را بر آن فشار میداد و عرض نمود " ای من قربانت
 کردم - عفو بفرمایید که این طور حرف زدم - میدانم مدتی پیش از این
 با اعلیحضرت چگونه رفتار نمودند و به آن جهت من از ایشان نفرت
 دارم - میدانم چه اندازه ناکس شناسی کردند و سخت عقاب بودند اما
 شما بزرگید رحم بفرمایید - آنچه لازم بود عقاب کشیدند حالا دیگر مهربان
 بشوید تا کار باز درست شود و محبوب القلوب همه گشته مثل سابق
 خوشحال شوید - تمام مقصود من همین است و از این همت جبارت
 کردم " هنوز نادان خاموش و با صورت مانند سنگ بر زمین جلو
 خیزد بود و خانم ترس ناگهانی برداشته عرض نمود " قربان - باینکه
 حرف نیندیشد آیا زیاد عرض کردم " شاه سر به او نمود و

خانم اثر بیچارگی و یاس را در چشم وی میدید. موها را از شقیقه خانم بلند
 میکنند و به آن نشان زخمی که هرگز زخمتی نبود خیره میشود و بعد باناله
 دستهایش را بالا انداخته صورت خود را میگیرد و میفرماید "آه ای
 آه ای - مستحق عقاب بودم - اول رضا قلی پسر مرا و بعد تو (ستاره) را -
 تویی که در صداقت با من تنها بودی - تویی که در سعی به نجات من متغیر
 بودی" و بعد ستاره چهری دید که هرزنی به بنید هرگز فراموش نمیکند
 یعنی در دشت یک مرد قوی را - با پیشانی و وحشت شاه را بغل کرد
 و او را تسکین میداد و تضرع می نمود - بعد از لحظه آشوب شاه
 رفت و آرام شد اما هنوز اثر یاس در صورتش بود و آهسته فرسود -
 "سیدانم هر چه گفتمی راست است و اگر اول گوش بحرف تو داده بودم
 کار درست می ماند اما حالا وقت گذشته است - نه بقدری زیاد
 رفته ام که بتوانم برگردم - من ایرانیان را می شناسم - اگر حالا در حق نشان
 مهربان شوم خیال خواهند نمود از ایشان ترسیدم - وقت گذشته
 است" ستاره با کمال توجه و شوق با او مباحثه نمود و گفت
 هنوز بسیاری صدقینند و با سر و دود و در شاه جمع میشوند و قتر لباس
 هم فتوحات او را فراموش نکرده اند و فقط ترک سختی لازم اما شاه سر خوش
 را تکان داده فرمود "کوچولو - خودت را گول نزن - غیر از احمد خان و

سر باز نای افغانش کسی صدیق نیست و من باید احتیاد بایشان کنم
 حتی علی قلی برادرزاده ام که همیشه به چشم پسری به او نگاه کردم حتی او هم
 ضد من شده و چون اورفت دیگر کی صدیق مینماید. اورا اینجا
 خواستم و عذر آورده میگوید هنوز یاغیهارا به اطاعت نیاوردم.
 جوابش امروز بمن رسید و آنچه تو در باره او شنیده یقین راست
 است. عذرش را تمام باور نکردم. سابقاً او هرگز مرا یوس نشناخته
 بود و پسر برادر من ابراهیم است حالا میدانم که وقت گذشته است
 نباید دگر تیر رفته ز شخصت بفر اگر چه بدندان گزی پشت دست.
 ستاره به امید آخری که اورا راضی کند استدعا نمود آغا باشی
 را بطلبید و شاه فرمود میل شماست. اما فایده ندارد. او
 نمی فهمد که آغا باشی آمد و تا اندازه که جراتش مقتضی بود تا بید
 از خانه نمود و شاه هم بدون غضب می شنید اما معلوم بود راضی نشد
 است. با وجود آن همه باز هم ستاره آن شب با امید خواهید
 از اینکه ناود را مضطرب و دلگیر دید خوف برداشت اما دورانش
 نبودن ناود موقتی بود و از او واضح که خطاهای خود را فهمیده.
 باز هم بطریق قدیمش بر میگردد و کار با و درست
 میشود.

باب اول در مقدمات

تا چند روز بعد چنین نظر آمد که خیال ستاره درست بود و قدری از آن اثر غم سابق بر روی شاه ظاهر میشد اما مثل پیش نبود اگر چه اعتقادش اینکه وقت گذشته است اما باز هم نمیتوانسته به رای خاتم عمل میکرد و جلوه خلقش را بیشتر نگاه میداشت. سیاستش چندان سخت و ظالمانه نبود. اطرافیهایش میدیدند خلقش تغییر کرده بعضی خوشحال و بی اغلبشان اعتماد نمیکردند و به علی اکبر میگفتند "باز زود شروع خواهد کرد" و علی اکبر که خودش را تسلیم میل علی قلی خان نموده بود در شتاب و بی وسیله میگفت که قدر را به آخر رساند. در آن هنگام بعد از توقف چند روز نادر را روی ثابت مشهد را برهم زده با قوه عظمایش بطرف شمال غربی حرکت نموده مهاجرین کرد که در همسایگی جاداده شده بودند اسباب رحمت گشتند و شاه در حق ایشان بدگمانی شد که شاید با علی قلی خان ساخته باشند. نادر همیشه موافق این قانون عمل میکرد که اخای راز و نه بخون اساس کاسیابی در جنگ است.

عازم شد به گردان یورش بر دوایشان را پیش از اینکه افساد
 سختی کنند فانی سازد و عازم شد شخصا بکند - حالا است که قریبا
 به بین راه و هنوز نادر ایام قدیم است و هنوز دست نداده جنگی بود
 و یکی از آن ضربتها می تند ناگهانی را که سابقا باعث ویرانی و هشت آوری
 نامش شده خواهد بود - عازم شد و ترتیبات کار را باشتاب و
 کمال مخصوص داد - یک دسته قومی از سوارهای افغان و قریبا
 مامور شدند و وقت غروب حرکت به نقطه نمان که شاه معین فرمود
 و آنجا استراحت کنند تا در طلوع فجر شاه بیرون نافته با ایشان ملحق
 شود - و آن روز و شب بیدار بکار کرده و در گردان را بگیرد و در
 طلوع فجر روز دیگر دفعه یورش با ایشان برده و بعد و م سازه
 بنا بود و قلب لشکر یک روز توقف کند و روز بعد بجای برسد که
 فتح آباد نام داشت و آنجا منظر مراجعت شاه میماند - و شاه تنه
 رانده همان شب به فتح آباد میرسد - حرم هم مامور بودند و زنهای
 با قلب شکری میمانند - شاه خواست درست بشکر حالی کند و
 احکام را بدست خود نوشت چون در او آخر عمر سواد خواندن و نوشتن
 پیدا کرده بود و لیکن تا آخر خطش بد بود و آن زیبایی استاده حرمت
 را که ایرایشان می پسندند نداشت و حرف کج و معوجش آتش صحنه

ایشان اما خطش کافی به ادای مقصودش بوده و مکرر و قتیکه میخواست
مقصود خویش را واضح سازد یک ورق کاغذ بدست گرفته در
طریق ثنابی مضموران اش مسوده یک نقشه خشنی ترتیب میداد که
بامحو خشن بودن واضح و اصل مطلب را نشان میداد.

چون او آن وقت در وطن خویش بود و زمین فتح آباد را خوب
بلد پس آن روز عصر نقشه اردوی جدید را کشیده جای هر قسمت
آن قشون را معین نمود که بعد از رفتن قشون همراه او باقی میماند
بعد موسی بیک را خواست و او هم آن زمین را خوب بلد بود و او
واداشت جای دستهای متعدده لشکر ایرانی را استنساخ کند.

بعد بی احمد خان و یک سردار از یک فرستاد که مرکز دکان حصه غیر
ایرانی لشکر بودند. عدد و ترتیب لشکری را که بنا بود بر وند به آنها
حالی کرد و نیز جای هر دسته از آن لشکر خارجه را که بعد از رفتن شاه
باقی می ماندند. ایشان را آگاه نمود که دستهای خود را همیای جنگ
خوری بدارند و حصه ایرانی لشکر را هم خوب به پایند. شاه برای
اطمینان به حالی شدن ایشان واداشت هر یک نقشه او را استنساخ
نماید. بعد از آن ایشان را مخص نمود و چون و گیر کاری بانچه
اصل نقشه نداشت و کاغذ سری هم نبود پس آن را در دست چال نمود.

دور انداخت - به موسی بیگ و احمد خان هیچکدام نه گفت پشت
 همراه می برد چه مینواهد بکند - در اینگونه مواقع بهرامی تنهای خودش
 عمل میکرد - همین قدر بالیشان گفت که در طلوع فجر میرود و عصر
 روز دیگر برسیگردد به اردوی فتح آباد - چون تمام مقدمات
 را ترتیب داد شب موافق معمول آمد چادر ستاره - به او هم همان را
 گفت که به دیگران گفته بود و خانم التماس نمود همراه برود - در هر روز
 واضطرارش از خیال فراق می ترسید اما شاه انکار نمود و فرمود
 "نه - میروم نه قمر لباش نشان دهم که طریق قدیم را فراموش نکردم -
 اینکار خواهم نمود و شاید کار سختی هم در پیش آید - میخواهم حرم باردو
 بفتح آباد رود و من پس فردا شما را آنجا می بینم - به من اعتماد داشته
 باش و هر چه میگویم بکن - اگر میتوانستم تو را همراه می بردم اما نمیتوانم
 اگر چه نرفتن ضد خواهش خانم بود اما مثل همیشه مطیع بوده جواب
 داد اراده شاه قانون اعمال من است اما مطلب اورا ملول ساخت
 عرض نمود "قبله عالم بهتر میدانند - اگر من مانع کارم پس یا تو
 میمانم اما قربان - جبارتم را عفو بفرمایید - آیا خطری نیست - خدا
 میداند ایماز انیان در چه خیالند"
 شاه خندید و فرمود - "کوچولو جای ترس نیست - احمد خان بتفت

حال من هست و عادی است ملتفت ایرانیان باشد و جرات ندارند
 صدمه نبرند و من هم با افغانهای مقتدم میمانم - برای من ترس
 نداشته باش ^{که} شاه بقدری مشتاق آن سفر و بقدری
 با اطمینان تر از سابق بر آن زمان بود که ستاره دوباره اطمینان
 پیدا نمود - گر شود ذرات عالم پیچ پیچ با بقضای ایندی همچین پیچ
 چون قضا بیرون کند از جرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر -

پایان قسمت هشتم

باز هم ذکاوت ستاره خطا نکرد - حرکت شاه موقع خوبی بود برای
 دشمنان و از دست نمیدادند و زود هم ملتفت آن موقع شدند -
 همان شبیکه نادر با ستاره حرکت میزد ملا با تندی رفته بود چادر علی اکبر
 و فوراً این طور عنوان مطلب نمود "میگویند شاه لعنة الله علیه
 فردا صبح زود حرکت میکند و دوروز از اردو دور می ماند - است
 است خ" علی اکبر - "بلی - یک دست از لشکر تا حال حرکت
 کرده و امشب در راه است - شاه در طلوع فجر حرکت نموده بالیشان
 میرسد - همین حالا حکم بمن دادند که

ملاباشی - جناب عالی هم باشاه میر وید خط
 علی اکبر - نه خیر - این حرکت مثل یکی از غزوات قدیم شاه است
 خدا میداند چه شیطانی در دست گرفته من باید در اردو بمانم و شاه
 را روز سوم در فتح آباد ببینم
 ملاباشی - الحمد لله پس موقع
 برای ما رسیده است ان جمقای لشکر که و لیشب اینجا بودند کالمادر کار
 و به دیگر و قزلباش را می ترسانند - شاه دور خواهد بود و آن خوگ فغان
 احمد خان ملتفت نمی شود - حال اثبوت آن حیل را که میداند پیدا کنید
 علی اکبر مرد و شست چون مرد دیر می نبود و مکر به نوبتها از اقدام
 در چنان حیل عمیقی پشیمان شده با آواز مضطربی گفت "هنوز
 چیزی پیدا نکردم و نمیتوانم بگویم باین زودی چیزی پیدا میکنم"
 اثر استهزا بر صورت ملاباشی پیدا شده گفت "یا فتن ثبوت
 آسان است در احتیاط زیاد خطر - خبر آنچه جاری است زود یادیر
 بشاه میرسد و آن وقت خدا بداد آنانیکه متهمند برسد - اگر مانجوا هم
 سرمان سالم بماند بهتر این است دید میکنم - مکن تاخیر و مکر کار پیش آید
 که در تاخیر آفات است بسیار - در هر صورت سر شما در معرض خطر است
 و او تو را دوست نمیدارد و بعضی از جمقای لشکر قضینا بر تو خواهد
 داد
 ملاباشی یک ساعت دیگر ماند و همینکه از چادر بیرون رفت

اشر نمایان در ترس علی اکبر کرده بود و او هم وعده کرده ثبوت لازم را
پیدا کند.

بخت او آورد که بمحروم و ج ملاباشی اطلاع دادند یک غلام گرجی
ناور میخواست علی اکبر را به بند آید گرجی دلیری بی باک ملی خویش را دارا
بود و در میدان جنگ شجاعت نشان داده شاه در جزا خدمت به
او داده بود. وقتی صدیق بود. اما چون علی قلی برادرزاده نادر بخند
آن مرد را هم توسط یک دختر گرجی ضایع کردند و در آن هنگام او جاسوس
سواجب خود علی اکبر بود. آن شب برای آن آمد که خبر مجلس مذاکره شاه
با سردارهای خارجی را بدید. گفت "در چادر شاه مشغول خدمت
بودم و بطوری قدری از مذاکره را شنیدم. شاه آهسته حرف میزد
و نتوانستم خیلی از آنچه گفتند بشنوم اما چیزی درباره ایرانیها میگفتند
نادر آن سردارها را آگاه نمود که ضد ایرانیها باشند و آخر کاغذی به ایشان
داد تا استنساخ کنند چون سردارها رفتند نادر از چادر بیرون آمده
کاغذی در دست داشت و بعد آن را چاک کرده بر زمین انداخت
خیال کردم شاید آن کاغذ بدرد بخورد و برداشتم و دیدم خط خود شاه
است و آوردم خدمت جناب عالی."

یک نگاه به آن کاغذ به علی اکبر پس بود که بفهمد ایتی ندارد. اما چون

آن را در دست داشته نشسته بود خیالی به مغز فطرتش درخشید به گرجی
 یک انشرفی توانی داد و گفت "خوب خدمت کردی اگر وفادار
 بوده هر چه میگویم بکنی و کار درست شود یک تومان داده تومان میکنم
 اما باید با وفا بوده هر چه میتوانی خدمت بکنی" چشم گرجی درخشید
 گفت "خدمت وفادارانه خواهم نمود"

علی اکبر - "خیلی خوب - حالا گوش بده بتو بگویم چه طور میتوانی
 پول پیدا کنی" گرجی گوش داد و پیش از رفتن آموخت که چه
 باید بگوید - و رس گرجی مدتی طول کشید اما در آخر خوب روش
 شد - گرجی رفت و علی اکبر چندین ساعت تنها نشسته قلم و کاغذ
 در دست گرفته یک فهرست اسما را مکرر بنویشت - چون فهرست را
 تمام کرد آن را حرف بحرف با خط شاه که در مسوده نقشه بود مقابله نمود و
 شب بهت تمام با هم داشتند - هر کس خط شاه را می شناخت میتوانست
 قسم بخورد که هر دو از اداست -

علی اکبر مسوده های بیکار را سوزاند و با آفرینش در صورت
 یک دو دقیقه نشست - بعد خود مسوده نقشه را بدست گرفته میان
 نامه های دستهای خارجه و نامه های دستهای ایرانی چند شکل تیر کشید
 و سرتیر با طرقت نامه های ایرانی بود - روز دیگر که نادر حرکت کرد علی اکبر

بدیدن ملا باشی رفت و مدتی با او بود - همان روز عصر قاضی
 حزب ایرانی در چادر ملا باشی جمع شدند و همه احساس اضطراب و
 انتظار داشتند زیرا هر یک را توسط نوکر معتمدی زبانی طلبیده بودند
 و تاکید که حتما حاضر شوند که در باره اشغل مهمی بحث میشود - ملاها و لشکرها
 هر دو فهمیدند بجران بزرگی در پیش است نشستند بر روی هم نگاه میکردند
 و اثر سوال در چشمشان نمایان - کم و آنهمسته حرف میزدند - چون چند دقیقه
 با هم نشستند دم در فی الجمله شلوق شد و علی اکبر داخل اطاق گشت -
 بهمان تبسم و رفتار پسندیده معمولش بایشان سلام کرد اما رنگ صورتش
 زرد شده و چون روی محده طرف راست ملا باشی نشست نگاه دزدان
 با طراف می کرد -

لحظه همه ساکت و مثل پشه نشسته بودند و بعد ملا باشی چند کلمه حرف
 زد و گفت علی اکبر چیزی را در دلت بگو و التماس کامل نمود که همه ساکت
 بنشینند و اگر کسی سوال دارد علی اکبر بعد از ختم کلام جواب نام میدهد
 اما کسی حرف توی حرف را نداد و همه معین ریشها را گرفته رو به علی اکبر
 نمودند و او با صدای آهسته و سالت ترو و شمرع به حرف نمودنش
 بارز و با یک گوشه محده بهایش بازی میکرد و کلمات اولش درست
 نشنیده نمیشد - بایشان گفت فلان گرجی که در خانه مادر کار میکند آن نه

صبح پیش علی اکبر رفته آنجه روز قبل در ملاقات شاه و سردارهای
خارجہ واقع شده بیان نمود گفت "من آن علام را خوب
می شناسم و کاملاً محل اعتماد است۔ در چادر ناد و مشغول بحث
بوده به ترتیبی خود را جانی مخفی داشت که بتواند بشنود۔ شملوقی
فی الجمله در سامعین پیدا شد و او توقف نموده نگاه به اطراف خویش
کرده دید دارند کلمات او را با شوق کامل مکرر میکنند پس مدتش
محکمتر شده با آواز آهسته میرانہ گفت "ناد به احمد خان و از یک
اظهار داشت که در میان ایرانیان حیلہ برای قصد جان کشف
شده و اگر افغان و تاتار با او باشند عازم است هر ایرانی اردو را از
و شمشیر بگذارند۔"

اینجا بلند و بلند آهسته از هر جانب برخاست و ملاباشی و متش
را بلند نمود و علی اکبر بنا کرد گفتن "بعد از گفتگوی زیاد شاه و عابد
کرد که اگر خارجہ با خواهش او را اجرا دارند تمام اسوال و زرنهای ایرانیان
میان آنها تقسیم شود۔" باز قرقر شروع شد و این دفعه قرقر
سختی از فحش و تہدید بود و ملاباشی دوبارہ دست بلند کرد و علی اکبر
بنا کرد و گفتن "بعد شاه به آنها گفت قسم بخورند که ایامینهار اقل
عام کنند و آنها قسم به خدا و رسول خوردند۔ از صورتهای ایشان اثری

کامل هویدا گشت و بعد شاه گفت برای رفع سوزن بیرون میروم
 اما روز دیگر که اردو در فتح آباد است بر میگردم - در شب باید خارج
 تمام مسلح بمانند و نزدیک طلوع فجر موشکی هوا رفته اشاره باشد
 که خارجه ها موافق تدبیری که شده یورش به ایرانیان ببرند
 بعد شاه کاغذی بدست خود نوشته ترتیب اردو و جای دهنهای
 قشون را نشان داد و نیز آن حصه های لشکرایرانی را که دستهای
 افغان و ازبک باید به آنها حمله کنند

امعین علی اکبر با چشمهای غضبناک بطرف جلو خم بودند و هیچ
 علامت شک و در صورت شان نبود - علی اکبر بسته کوبکی از بغل
 سرداری خود بیرون آورده بارچه ملل روی آن را آهسته باز
 کرد و گفت "نقشه این است - شما همه خط شاه را می شناسید -
 یک دقیقه دیگر این را به شما نشان میدهم اما گوش بدید -
 هنوز مطلب دارم - چون خارجه ها کاغذ را دیدند شاه ایشان را
 امر به استنساخ نمود و کردند - بعد کاغذ دیگری بخط خودش بیرون
 آورد - علی اکبر باز قدری توقف نموده دید تمام بهیجان
 سختی متوجه او هستند و گفت "افسوس که شاه ایران این
 قدر بی وفاء و بی رحم باشد - کاغذ دوم مشتمل بر فهرست اسما بود -

شاه بهرامی را برای خارجه خواند و گفت هر مرد آن فهرست دشمن من
 شاه است و هیچکدام نباید نجات یابند. خواهید دید اسم تمام حاضرین
 اشب در آن فهرست هست. پهلوی و دو اسم علاست گذاشته شده
 و آن نام دو نفری است که این او آخر بکرم شاه کشته شدند. یکی سردار
 بخنیا ری است که دو روز قبل خفه اش کردند.

قرقر خش بی اختیاری بیرون جست. بعضی چین چین
 زده و برخی پنجهها را در هم انداخته میگفتند: "خونخوار، سنگار، سفاک
 سگ ترکمان بی وفا!" علی اکبر: "بهین مالا طلب من
 تمام میشود. چون خارجه باز رفتند شاه آن صندوقچه را طلب نمود
 که آغا باشی در اندرون نگاه میداشت و آن گزجی دید که کاغذ را در آن
 میگذاشت. مدتهاست من میخواستم توی آن صندوق را ببینم
 و آخر چند روز قبل بعد از زنی از اندرون که عاشق آن گزجی است
 او کلیدی تحصیل نمود که به آن صندوق میافتد. دیشب او آن کلید
 را به آن زن داد. گزجی جرات نکرد که کاغذ را بگوید که مبادا شاه پیش از
 حرکت امروز صبح آن را بخوابد اما چون شاه از اردو میرفت و آغا باشی
 هم با او بود آن زن موقع یافت و به مرحمت الهی مقصود رسید.
 مطلب آخر مشکوکترین جزء قصه علی اکبر بود و او نگاه بصورت

ستمعین نمود اما ایشان در حال غضب و بدگمانی حاضر بودند
 هر چه گفته شود قبول کنند. در صورت شان علامت باور نکردن
 نبود و علی اکبر باز گفت «کافند با این است هر کس برای خودش
 امتحان بکند بیند موسی بیگ میتواند بگوید حکم به شکر ایرانی درست
 است یا نه. من آن گزرجی را می شناسم و اعتقادم اینکه او راست
 گفته. افسوس است که من مجبورم چنین مطلبی را بگویم. اگر کسی
 شکلی دارد گزرجی همین جا است و هر سوالی را جواب میدهد»
 کافند با او و او را دور گردانند و ملا با شکی که اول گرفته بود درست
 امتحان نموده گفت «شکی نیست که خط خود شاه است کسی
 نمی تواند اشتباه کند»

موسی بیگ هم با یک نفرین همان را گفت. یکی یکی دیدند
 و تصدیق کردند. چند کلمه تعجب از ایشان صادر اما اظهار
 شکلی ننمودند. در میان ایشان دوسه نفر تا آن وقت منززل
 شمرده می شدند و آنها هم آن هنگام یقین کردند و همه یک احساس
 داشتند که غضب و نفرت از ارباب خائن باشد.

علی اکبر گفت «میخواهید گزرجی را صدا بزنم خ»
 قرق را کنار نموده گفتند «چه فایده دارد. آنچه فرمودید واضح

است و گرنه جی هم بیش از آنچه بیان کردید نمی گوید...
 بعد ملا باشی این طور حرف زد: یک چیز مرا متحیر ساخته است
 اگر کسی از ما هست که هنوز اعتماد بر آن نخواند و گوش به ادله
 ننمیدهد صالح بیگ کشیک است چرا اسم او و پدرش هم در این فهرست
 موجود است؟ ملا باشی مطلب را خوب میدانست اما
 اعتراض تجا هلاک اش بجا بنظر آمد. صالح بیگ جوان و پیر از جوش
 سپاهگیری و از ایل خود شاه افشار بوده فدای خاص آقای بزرگ
 گشت که او را فرمانده کشیک خاصه و ناظر خانگی خویش مقرر نمود.
 آیا بچه دلیلی ممکن بود نام او را در فهرست درج کند.
 حسن خان که یکی از آن شش هزار خاصه بود جواب داد و عجب
 هست. اما شاه دیوانه و شیطان شده. چند هفته است از
 صالح بیگ بی میل گشته. صالح بیگ همیشه احمق بوده و چون
 آن بختیاری را می بردند بکشند شفاعت نمود.
 دیگری گفت: "همان برای درج اسمش کافی بود. شاه بسیاری
 را برای کتله از آن هم کشته است. سرپای او جمله ریواست
 و رنگ. و نبوده چو اذلالمی و زفرنگ. باقی قبول کردند. دیگر
 کسی خود را محفوظ خیال نمی کرد. شاه هیچ و بوج از مردم نفرت میکرد

و نفرت یک لحظه اش بهم باعث قتل بود.

بعد ملا با شمی گفت: "پنی صالح بیگ بفرستیم. اگر یک مرتبه حق را به میند تنزل نری باقی نمی ماند. نمیتوانیم بی همه آنها نیکه در فهرست بفرستیم. این کار طول میکشد اما صالح بیگ در چادر شاه و نزدیک است." یکی گفت: "و اگر او نمی فهمد؟"

احتمق مغروری است و ممکن است مکرر افاش کند. چو دانا به کار مهم پا گذاشت به زنا اهل اسرار استوار داشت. قدری ساکت ماندند و بعد موسی بیگ خندیده گفت آن را بمن وا گذارید. صالح بیگ چه چیز است؟ اگر میخواهد احمق باشد که خودش میداند. اما به ارواح پدرم او نخواهد موقع یافت که مکرر ارباب برساند. دیگران مطلب را فهمیده گفتند: "خیلی خوب صالح بیگ گ کیست؟"

چند دقیقه دیگر صالح بیگ پیداشد. او مردی بود سپاهی نما و تقریباً بسن سی سالگی. لباس سفیدشش هزاری پوشیده و بر فلز روی سینه اش تبر طلائی علامت کشیک خاصه کننده. با گردن افراخته داخل چادر پا گذاشت و علامت دلنشنگی بر صورتش بود. به اهل مجمع مؤدبانه سلام کرد و ایستاده گفت:

«آقایان باینده چه فرمایش دارید؟»
 ملاباشی جواب داد: «صالح بیگ - خط شاه را نمی‌نویسد»
 صالح بیگ - چرا - مگر نوکر شاه نیستی؟» ملاباشی -
 آیا این کاغذها خط شاه است؟
 صالح بیگ نگاه به کاغذها نموده گفت: «در اینکه خط شاه است
 حرفی نیست» و کاغذها را پس داد -
 ملاباشی - «خیلی خوب - حال گوش بدیده - دیر در این کاغذها
 به احمدخان افغان و خواجه‌های دیگر داده شد و ایشان باید فردا
 شب تمام ایرانیان اردو را قتل عام کنند - باید انا نیکه‌ناشان
 در فهرست است اول کشته شوند - خواجه‌ها حکم مخصوص دارند که
 نگذارند کسی خلاص شود - اسم شما در آن فهرست هست و اسم پدر شما
 هم» صالح بیگ مضطرب شده رنگش قرمز گشته گفت: «دروغ
 است - حیل است - مانک شاه را خور دیم و او میداند که مانک
 بکلالیم» دلیرانه حرف زد اما اثر صدمه و شک در صورتش
 بود - ملاباشی - «آیا آن نخبیاری نمک بکمال نبود - آیا
 چه قدر از خدام نمک بکمال شاه را در دست نشقی‌ها و پدید -
 آیا آن وقت یک‌شما حمایت از آن نخبیاری نمودید شاه خوش

آمد - حیف - حیف - اما آنچه عرض کردیم راست است - است - است
 میخواهم مرا ای قومست را افغان ها قصابی کنند و ز نهاتیان بدست
 سگهای تر کنن بپفتند - صالح بیگ با جنبش سختی دست
 روی شیر خویش گذاشت اما از بیان ملا باشی یقین نموده
 گفت "من آن را باور نمی کنم - حق با منی است -"
 ملا باشی - "گوش بدیدهید - شاه با ایشان وعده کرده که اگر
 احکامش را بجا بیاورند تمام زنه های ایرانی با ایشان تقیم شود
 و ایشان قسم خوردند اطاعت از حکم نمایند - نگاه به دور خودت
 بکن چنین میبایستند - تمام مافترین میدانند مطلب راست
 است - آیا ما همه خیریم که از یک حق با منی گول بخوریم -"
 صالح بیگ - "نمی شود این امر راست باشد - وقتیکه خارج
 به خیمه شاه آمدند من مکرشیک بودم و کسی نبود که کلماتشان
 را بشنود و خارجه ما هم هرگز به کسی چنین مطلب نباید گفته باشد -"
 ملا باشی - "آیا کسی دم در مشغول خدمت نبود -"
 صالح بیگ - "کسی نبود مگر غلام گرجی شاه و او جانفش را برای
 شاه میکرد و کسی نمی توانست نزدیک دود و او نه بیند -"
 ملا باشی نگاه به علی اکبر نمود و او از چادر بیرون رفت - یک

دقیقہ دیگر با غلام گرجی برگشت۔ صالح یک با تھچر پویشان نگاہ کردہ
 میگوید ”اللہ العظیم“ ملا باشی رو بہ غلام کردہ گفت ”ہرچہ
 سیدانی بیاگو“ گرجی مضطرب بنظر آمد و با آواز مردوی قصہ را
 شروع کرد اما او ہم مثل علی اکبر از صورت ہائی مستعین اطمینان جذب
 نمود۔ صالح یک خاموش می شنید اما در چشمش علامت ہیجان در
 از دیاد بود۔ چون گرجی حرفش را تمام کرد کسی خوف نزد وہمہ رو بہ صالح
 نمودند۔ اول لحظہ با صورت سفید شدہ ایستادہ بر زمین جلو خود
 خیرہ بود اما چیزی نمی دید۔ ناگاہ با جنبش ماہوسانہ و نعرہ و حسیانہ
 دست خویش را بالا انداختہ گفت ”اللہ۔ اللہ خائن و سفاک
 من نکش را خوردہ نمک بجلال بودم اما در دلم ہمہ اینہا را میدلم
 دیوانہ و ہاملت خود خائن بودم۔ حالا دیگر گذشت اورا باید گشت۔
 کن ظلم و حیرانی خلق از و است پندارم پریشانی خلق دوست۔
 سجدا اورا باید گشت۔ خائن سفاک“ برگشتہ و داشت بخندیدہ
 بیرون در حالتیکہ علامت غضب و بیچارگی بر صورتش بود و دومی
 بیگ جربتہ اورا نگاہ داشت۔ او ہم خود داری نمودہ برگشت آمد
 گفت ”بہ بخشید۔ دیوانہ شدم۔ از این ساعت من طرف
 قوم خود مہم تہم۔ بفرمائید چہ میخواہید۔ من حاضر م“

بعد فیصده شد که چه کنند - از روی نقشه اردوی نادری چادرهای
خودش باید موافق معمول در وسط قشون زده شود که یک طرف آن
ایرانیان و طرف دیگر آن خارجه ها باشند - عصری که لشکر بنزل میرسد
تمام قزلباش باید خود را حاضر برای دفع حمله بدارند - اگر نادر بیاید در
انصف شب هفتاد مرد منتخب به قیادت محمدخان فرمانده شش هزار
خاصه خود را نزد یک توردور اندرون مخفی بدارند و چون از هر طرف
سکوت باشد صالح بیگ برای ایشان خبر بیاورد و نشان بدهد که چگونه
از هجوم خواجهای قراول احتراز نموده رفته نادر را بکشند - کشته شدن
شاه خارجه بار است نموده از ایشان ترسی باقی نخواهد ماند -

اگر نادر بچادرهای خویش برگردد و ایرانیان باید تمام شب مسلح
بمانند و هر وقت او حمله کند دفع نمایند اما شاید امپیهان ترتیبی که
قرار داده است بر میگردد تا سوءظن دفع شود - چون مجلس برخاست
به تمام جزئیات قرارداد عمل نمودند -

باب چهل و نهم

فرمان در طلوع فجر آن اردوی بزرگ بر همه خود و لشکر با آن سرعنی که

از مشق طولانی پدید آمده بود برای خطا حرکت مرتب شدند. آن شب
ستاره که باز تنها شده بود کم خوابید و بنا کرد به فکر و اوقات چند روز
قبل افتادن و چون شب خیلی گذشت آن به آن مضطرب تر میشد
خود را به خیال ملاقات مادر و آنچه از آن وقت برایش واقع شد
تسلیمی داد. تا عمر داشت از او دور نمیشد اما باز هم در اضطراب و صدمه
بود. خانم نتوانست فراموش کند که شاه محاط به مردمان و لتنگ و فغان
است و نا امید بنظر آمده بود از اینکه بتواند در جهنم گم شده اول را تحصیل
کند و دیگر مثل سابق اطمینان به محبت خویش نداشت. گاهی غم و کدورت
بر شاه حمله میکرد و گاهی همان خلق قومی ترش را می یافت. اول
او شاه را سنگریز می یافت ولی امید و اعتقاد داشت که اگر او بتواند
دست از اعمال دیوانگی خود که باعث نفرت مردم شده بردارد
و دوباره صنم لشکر خویش خواهد گشت. اما حرف در این است که آیا
شاه میتواند بجای اول برگردد یا نه. زیاد تند رفت بود یا نه.
حرف خودش که وقت برگشتن بجای اول گذشته است صحیح بود یا نه.
چون ستاره در یک صبح روشن ماه جوزا سوار شد که با حرم برود یعنی
از خیالات شب از دلش دور شد اما باز هم اضطراب داشت در راه
اغلب پیلوی آغا باشی سوار و مثل ایام قدش بود یعنی ایامیکه بنظر آن

روزش ایام سرور کامل می نمود. اما آغاباشی مثل سابق خوشحال نیست
و صورتش که همیشه اثر غم داشت حالا اثر ثابت صدمه و تشویش را دارد
است. سعی میکند اظهار امیدواری از تغییر حالت نادر نماید و
میگوید "خانم چند سال تیره گذرانیدیم اما ان شاء الله حالا که شما
مراجعت فرمودید کارها درست خواهد بود. ان شاء الله" در حین خبر
زدن آه کشید اما همیشه حیل آه کشیدن داشت. پیش از رسیدن به
ارو و از خانم پرسید میل دارید چادر خودتان را با شیرازی عوض کنید یا
نه؟ ستاره - "حرفی ندارم اما برای چه عوض کنم. اوقات
شیرازی تلخ میشود" آغاباشی - "بنظر بنده این طعم بهتر است
خانم. و اگر اوقات شیرازی تلخ شود ضرری ندارد"
ستاره - "خیلی خوب" اما خاموش میماند و در فکر مقصود
آغاباشی چیت. بعد از ظهر زودش که قطار شده به جاهای معین
فتح آباد و خود رسیدند. هوا گرم و ستاره در چادر خویش دراز کشیده
منتظر غروب و به خود گفت "چند ساعت دیگر شاه اینجا خواهد بود"
و آن خیال او را خوشحال تر ساخت. بعد از غروب آغاباشی که
بیرون رفته بود مراجعت به اندرون نمود و به دیدن ستاره آمده
نگین و مضطرب بود و خانم پرسید "چه شده است آغا خبر بدی است؟"

آغا باشی — "خانم - خبر بدی نیست و سفاکت من است که چیزی
 بگویم - این او را خردم آب شده - گمان نمیکنم چیزی باشد اما خانم من
 اشب در خودم اضطراب می بینم " ستاره - "چرا چه طور شده
 است خط " آغا باشی - "نمی دانم و شما نباید تیرسید اما فرستم
 موسی بیگ و افغان را دیدم - امورات بوضع سابق نیست - حال
 موسی بیگ را نه پسندیدم و اردوی ایرانی آرام نیست - اضطراب
 در لشکر پیدا شده از این طرف به آن طرف می روند و با هم حرف می زنند
 احمد خان میگوید بعضی از قزلباش تمام روز تا موافق بنظر می آمدند -
 چیزی واقع نشده - شاید صرف برای اینکه شاه اینجا نیست این طور
 شده - خدا میگرد شاه اینجا بود " ستاره - "احمد خان
 مکرشیک هست خط " آغا باشی - "بلی خانم - شما میدانید
 او چه قدر از ایرانیها نفرت دارد - ایشان را خوب می پاید و
 میگوید ایشان نمیتوانند پارا کج بگذارند و تمام لشکرش مهیا است
 و بمحور و دیدن علامت زحمتی ایرانیها را از اردو رفته همه را خرد و
 خمیر خواهد ساخت " ستاره - "پس ایرانیان چه خواهند
 بکنند خط " آغا باشی - "خدا میداند - من نمیتوانم چیزی
 بگویم - حکایت علی قلی را که شنیده اید - شاید ایشان شبانه از اردو

رفته به او ملحق شوند." ستاره "اگر میخواستند بروند
 دیشب میرفتند و اگر میفرستند ضرری وارد نمیداد اما جرات نکردند و
 باید هنوز خیلی نمک بجلال میان ایشان باشند." ^{استند}
 کاکاسیاه آهی کشیده گفت "خیلی نیستند - شاید کمی ^{استند}
 خیال اہم ذہن خام ترس برای خود نادار بود و گفت "لا اقل
 کشیکها محل اعتمادند و" آغا باشی "خام - تصور میکنم
 کشیکها وفادارند اما بسیاری از صاحب منصبهای شش هزار
 خاصه دلتنگ و خطرناکند و محمد خان سپہدارشان ہمیشہ دوست
 علی قلی خان بوده - چند مہفتہ قبل شاہ از شش ہزاری بدگمان
 شد و بندہ را می داد و دم چادرش را میان افغان بزنند اما او فرود
 را می سفہانہ است چون معنی این کار این پیشہ کہ او ترسیدہ و
 باعث افساد میگشت کشیک خاصہ مردمان منتخبند و میدانند
 اغلب ایشان افشارند اما کمند" ستاره "صالح
 بیگ بہت ظ ^{میدانم} شاہ بہ او اعتماد دارد و
 آغا باشی "بلی خام - صالح بیگ با وفا است اما یک نفر
 تنہا است - من با او حرف زدم و او یک دستہ قوی از کشیک
 خاصہ را تمام شب سر کشیک خواہد گذاشت کہ متصل بہ اندرون طرف

ایرانی کشیک بکشند؟ ستاره "کاش شاهزگشت
 آنوقت دیگر کسی جرات جارت نداشت " کاکاسیاه با آبی
 کشیده گفت "انشاء الله - انشاء الله"

شام بی شلوغی گذشت اما برای ستاره که در چادر تنها منتظر
 نشسته بود آن ساعتها طولانی بنظر آمد - بهر آواز صفوف ایرانی
 گوش فرامیداشت و هر وقت صداهای دلگیر آهسته اردوی بزرگ
 اطرافش بلندتر میگشت با توجه اصغاع می نمود و گویا اضطراب آغاشی
 در او اثر کرده بود - بخود گفت "آغاشی همیشه ترسو بوده و
 سبب واقعی برای ترس نیست - افغانها مهیا اند و ایراینها نمیتوانند
 کاری بکنند؟ اما نتوانست احساس شک و اضطراب را از خود
 دور سازد و متصل بخود میگفت "بهین قدر او میاید؟"
 دو ساعت به نصف شب مانده ناگاه صدائی از بیرون شنید -

لغزه و صدای سم اسبان و کلمات تند فرمان سموع گشت و ستاره
 بر جست در حالتیکه دلش میزد یکی از کلفتها یش داخل چادر شده گفت
 "خانم - شاه آمده است؟" ستاره - الحمد لله آخر آمد!

کلفت نگاه به خانم نموده تبسم نمود - دختر مندی چه مریض عشق
 سفیدی بود -

محبت باعث بدنامی بسیار میگردد؛ بکوی عشق اگر جبریل افتد
خام میگردد.

پایان

در آن اثناء علی اکبر و خواهرش مشغول کار خود بودند. چون در
شب قبل حیات که علی اکبر روح فعال آن بود به تکمیل رسید او را ترس
ناگهانی نغمی عارض شد. اگر یکی از اهل آن حیل به واسوس نادر بود چه
میشد؟ یا اگر قبل از وقت کشتن شاه یکی از ایشان از غایت
اضطراب به رافاش میکرد چه حادث میگشت. یا اگر قصد جان
شاه خطا میکرد چه بهر شان میآمد. احتمال داشت یکی از امور
مذکوره واقع بشود و در آن صورت موقع خلاصی علی اکبر چه
بود؟ تمام شب در جادو دراز کشیده خیالات مذکوره در
دلش آید. آن وقت بیگرفت و هنوز صبح نه شده بود که لعنت
به حماقت خود نمود که بیرامه رفته است. خویش را مایوسانه تسلیم
نمود و جانفش در دست بهر یک از جماعت ملا و لشکر بود. از
خود پندی و غرور به زیر کی خود جری و مطمئن بود اما آن شب سر

شده کمال اضطراب داشت - خدایا او چه قدر احمق بود -
 آخر بعد از خالی کردن دوشیشه باده خلر یک خورده خوابید
 و خواب دید او را جلوس دیوانخانه طناب انداختند در حالتیکه
 نادر به او نگاه کرده می خندید - چون بیدار شد منتظر روشنائی
 روز در آرزو کشیده بود و صدای شلوقی اردوی اطرافش را
 شنید - نوکری که بیرون چادر خوابیده بود پاشد نشست و دهن
 دتر کرد و خمیازه کشیده با آواز آهسته خواب آلود و لنگلی گفت
 آهسته - لا اله الا الله

علی اکبر او را صدازده جام باده خواست و چون نوشید قدری
 حال آمد اما عازم بود و عصه پیش از مراجعت نادر از اردو بیرون
 برود و محفوظا منتظر حادثه باشد اگر کار موافق و لخواه شود که بر
 گردد به اردو و الوارو به اردوی علی قلی یا جای دیگر نماید - احتمال
 کلی دارد مقامی لشکر بی شعوری کنند و در هر صورت دور بودن
 او بهتر است - شاید با دیوان دیوانه افغان جنگ شود - خدا میداند
 چه واقع شود - اما در باب خواهش آیا با خود ببرد یا نه - و
 تخت روان که بود و به فتح آباد میرفت و آن مسند فکر می نمود
 و نتیجه فکر اینکه چیزی به خواهر نگوید - گمانش اینکه خواهر سرش را فاش

کرده تدبیرات را باطل می سازد - دیگر اینکه شاید نادر بفهم شیرازی
 رفته و در حق ایشان بدگمان شود - عازم شد تنها برو دوشیرازی
 در هر صورت خود را حفظ می نمود و احتمال نداشت ضرری به او وارد
 شود - شیرازی با فرق سوار اسب بود و به ستاره و
 آغاباشی و نادر به نوبتها فحش میداد و چون بفتح آباد رسید خسته
 و بدخلق بود و از اینکه دید چادرش را به زن هندی داد و غرضش
 کم نه شد - پیشخانه صبح زود پیش از طلوع فجر بمنزل رسید
 شترها در راه رفتن شبانه آواره شدند و یک فراس جوان
 زیرک که حصه از اندرون را داشت پیش از دیگران وارد شد
 و چادرهای خودش را زده از خستگی گوشه انتخاب نموده زیر بارانی
 خویش چاله بشده خوابید - خوابش طولانی و سنگین بود و چون
 بیدار شد آفتاب بلند و از این دشت برداشت که دید چادرها
 دیگر رازدهند و بعضی از خوابها و کینه ها وارد شده و او حبس شده
 است - اگر میخواست بیرون برود او را میدیدند و کشته میشد
 راه نجاتش منحصر به این بود که خاموش در آنجا بکشد و امید داشته
 باشد که تا فردا صبح که اندرون حرکت میکند مخفی بماند اما امیدش
 نرود به آخر رسید - بعد از آنکه حرم بمنزل رسید در بعد از ظهر شیرازی

در آن دهلینو تاریکی که او دراز کشیده بود میگشت و نگاه تیرش به آن بسته درازاویه افتاد. خیال کرد کنیزی خوابیده است و اوقاتش هم تلخ بود پس نزد یک رفته پای آن بهیکل زده به تنهای گفت برخیز. چون جوابی نیامد خشم شده بارانی را پس کرد. اگر زن دیگر بود. از دیدن ناگهانی صورت مرد در اندرون جیغ مینو اما دل شیرازی در خیلی چیزها محکم بود و اثر وحشت آن مرد به او اثر نداشت بخشدید. آن مرد فوراً بنا کرد پای خانم را بوسیدن و التماس کردن که پیش از تسلیم کردنش گوش بعرضش بدهد. گفت "برای خانم خانم گوش بعرض بنده بدهید. تقصیری ندارم. انه برای خدا خانم ۱۱ سرگذشت فراش حادثه غیر عادی بود و شیرازی از اینگونه حوادث حظ می برد و آن مرد جوان و خوشگل هم بود. حتی وقتیکه او خندید روی پای شیرازی خانم نتوانست ملتفت روی خوشگل و شکل سبک پهلوانی او نشود. گوش به قصه فراش داد و خندیده گفت "ساکت همان من تو را بیرون میرسانم صبر کن تا برگردم ۱۱

یک دقیقه بعد خانم چادری آورد و سر فراش کرد و مخفی بدون اینکه در راه به کسی برخوردند او را به خیمه خویش رسانند. در یک پهلوی چادر

دو صندوق شتری نگهبان داده که مشتعل بر لباس سفری خانم بود و پشت
صندوقها را محراب ساخته بودند که پشت شتر درست میفتند و از
نگهبان دادند آنها به دیوار چادر دلمیزی در زیر تشکیل شده یک دو
قالیچه و چادر نماز روی آنها انداختند و جای قایم شدن خوبی همیا
شد. فراش خرید به عقب صندوقها و از نجات خویش شکر خدا را
بجا آورد و شیرازی نزدیک مرا و خود را بر محضره انداخته این قدر
خندید تا جیغ کشید.

در تمام بعد از ظهر آن دو با هم گفتگوی شیرین مفصل داشتند و فراش
که مطمئن شد خود را جوان فهیم خلیفگی ثابت نمود و میتوانست مثل بسیاری
از ایرانیان هم در جبه خویش به آسانی اشعار مناسب بخواند که موافق
با سلیقه تربیت شده شیرازی بود و اخلاق خوشی داشت طولی
نکشید که با هم خوب دوست شدند و در شب به دو یکی از کافتهای
مستعد شیرازی که از آنچه واقع میشد تقریباً بقدر خاشکیف میکرد
شام لذیذی با هم خورد و در شکی نیست که آن کار خطرناک بود اما
آن طور مخاطره به دل شیرازی می چسبید. شیرینی میخورد و از محبت
ذاتش خویش که چند جام باده خورده و دلپذیر گشته بود کیف میکرد
و ناگاه صدای مراجعت شاه هر دو را پریشان ساخت. فوراً فراش

به جای مخفی خویش برگشت و کلفت تمام علامات بزم را از فرش برداشت
 بخت شان آورد که وقت را فوت نکردند و بمجردیکه ظاهر خودشان
 را درست نمودند پرده بالا رفت و نادر داخل شد. با وجودیکه
 شیرازی خوب مہیا و دلیر بود متواست از جینج آہستہ وحشت خودداری
 کند. تا لحظہ خیال خاتم این بود کہ سرش فاش شدہ قلبش از
 حکمت ایستادہ ترس قتل و ہشتناک برداشت اما از حرف اول
 نادر معلوم شد خاتم محفوظ است و جہد نمودہ خویش را بر بای شاہ
 انداخت. شاہ با چین پیشانی فرمود ایجا کارت چیست
 ستارہ خاتم کجا است؟ چادر خودش را کہ ستارہ در آن
 بود بہ شاہ نشان داد و با وجود تسلیمش مجنونانہ بہر دو لعن کرد.
 یک دو ساعت بعد کہ باز نشستی مشغول صحبت با فرش خودش
 بود کہ باس بالای سرش از بچان ناگہانی جنبید مثل اینکه کسی روی
 طناب چادر افتادہ باشد و در لحظہ دیگر دو نفر مرد با شمشیر کشیدہ در
 چادر بودند. دفعہ دیگر شیرازی تہمس مہلکی برداشت و مضطربانہ
 بر جست. حتی در آن روشنی کم چراغ ہم شیرازی ہر دو را شناخت
 و یکی از ایشان تابع معتقد نادر صالح بیگ بود. شیرازی بنا کرد
 بہ جہت آوردن کہ گشت نشود اما صالح بیگ تبسم استہزا آمیزی نمود

آهسته گفت "ساکت شو - شاه کجا است؟"

شیرازی - "در چادر زن هندی است"

صالح بیگ - "آن چادر کجا است بیابمن نشان بده"

شیرازی - "برای خدا رحم بکنید - رحم بکنید - بس شاه تقصیری

ندارم" صالح بیگ - "ساکت شو بی حیا - مستحق کشتنی اما

اگر نشان بدی با تو کاری ندارم - باشاه کار دارم"

برق منظمه راستی در ذهن شیرازی تابید و سروسستی آوری در

دلش پیدا شد - اتفاقاً مش خوب کشیده می شد - گفت "بشاه نیکویی

به پیغمبر قسم میخورم که بمن اذیت نمیکنی" میگذارد بر روم خ"

صالح بیگ - "به پیغمبر قسم - نشانم بده یا بخدا همین حال میکشمت"

شیرازی - "به چشم - نشان میدهم"

صالح بیگ - "تا پشت چادر و ساکت باش - اگر صدایت در

بیاید میکشمت" صالح بیگ اشاره به موسی بیگ نمود و بابت

و فرارش را بیاید و خود همراه خام رفت - نزدیک چادر تاره ایشان

نخم شده در تاریکی گوش دادند - صدائی نشنیدند و نادار خواب بو

چون برگشتند قرار دادند موسی بیگ با شیرازی بماند تا او یا فرارش را

نزنند و صالح بیگ رفت باقی دسته را بیاورد به آن نقطه که ایشان

ایستاده بودند رفت و دید از مهتاد دو از ده باقی ماند - مابقی
فرار کرده بودند چون در انتظار بی طاقت شدند - صالح بیگ از
محمد خان رئیس پرسید "چه اتفاق افتاده؟"

محمد خان - "چه میتوانستم بکنم؟ یک دو نفر اول رفتند و بعد
باقی با هم - از شاه ترسیدند" صالح بیگ - "عجب ترس
بودند - تند بیا پیدایش از اینکه آنها کار ما را فاش کنند"

آن سیزده نفر خاموش و متن برطرف چادر شیرازی رفتند - بمجرّدیک
وارد چادر شدند صدای پامی خفی از مقابل شنیده شد و صالح بیگ
از پرده در چادر با احتیاط نگاه نمود و معلوم شد آغا باشی است
که شیک اربابش را می کشد - نزد یک ایستاد و گوش داد و آنقدر
نزدیک بود که صالح بیگ دسته شمشیرش را محکم گرفت - بعد که کار
واپس تر رفت - آنجا که قضا خیمه تقدیر زنند پارس نتواند که
تدبیر زند -

پایان و کرم

بعد از انتظار طولانی ستاره از کلفت خویش شنید شاه به چادر

شیرازی رفته و تعجب و غمگین شد اما پیش از آن خوشحال شد
که شاه پرده چادر او را بلند کرده داخل گشت و او با چشم درختان
از شاه پذیرائی نمود - شاه - "خیال کردی من بیکم

به چادر شیرازی رفته بودم - چادرها تیان تغییر کرده است - چرا
این طور کردند؟" ستاره - "قربان - من جهش را نمی

دانم - میل آغا باشی این طور بود و شیرازی بدش آمد -

شاه - "او عجب شیطانی است - از نگاه به صورتش نفرت

پیدا کردم -" ستاره - "شیرازی چه قابل است؟"

خیالش به وجو و مبارک صدمه زند - خسته اید و باید استراحت بفرمایید

شاه - "بلی تمام دیر و زود شب در حرکت بودیم و نخواهیم

و امروز هم خیلی تندر اندم -"

ستاره - "قبله عالم مقل همیشه فتح فرمودند؟" نادخرسته

و غمگین نظر آمد و فرمود - "دیر رسیدیم و نمیتوانم ترش را بفهمم -

کبسی نگفتم حتی به تو هم که کجا میروم اما باز هم باید کسی خبر داده باشد

که با اسباب رحمت شده بودند و من میخواستم بایشان شجوخان زده

سیاستشان کنم - شب جای شان را محاصره کردیم اما در طلوع فجر

که جلوتر قم قلعه جات فانی بود - که ما برای غریب ما شب روشنائی گذاشتند

اما فرار کرده بودند و روی من سیاه شده است ۱۱
 ستاره ۱۲ ایشان میدانستند مستحق سیاستند و چون شنیدند
 شاه نزدیک ایشان است ترسیده قبل از این فرار کرده بودند ۱۳
 شاه ۱۴ حکمن است این طور باشد اما می ترسم حیلۀ شده
 باشد ۱۵ این ابراینهای ملعون مثل همیشه با من حقه بازی میکنند
 و هیچ کار درست ماری نمی شود ۱۶
 اثر خستگی در آواز چشمهای شاه بود و ستاره میل داشت
 چیزی بگوید که او را بیشتر غمگین سازد اما باز هم فهمید باید شاه را آگاه
 سازد و عرض نمود ۱۷ باز کارها درست میشود ۱۸ کرد و آنچه چیز نداشت
 ترسوهای و زد که از تصور قبلة عالم فرار کردند ۱۹
 شاه ۲۰ کرد و آنچه چیزی نیستند اما در هر طرف خیانت می بینم شاه
 ایران نمی تواند آسوده باشد یک گل بی خار در این باغ نیست
 لاله آن بی اثر و اغ نیست ۲۱ آه سختی کشیده فرمود ۲۲ علی اکبر
 از همه بدتر است چون از همه زیرکتر است ۲۳ اشب که آدمم باستقبال
 نیامد ۲۴ در این او آخر ملتفت شدم که او خودش را از من این سبک
 او میدانست من با کرد و با بدم و طرق مرا هم میدانند شاید بقیاس
 فهمیده با ایشان جبر داده است ۲۵ بنده اگر به بنیم خیانت کرده بکشمش ۲۶

شاه غضبناک شده چشمهایش سخت شده حرف میزد و ستاره عرض

نمود "قربان - از وقتیکه وارد شدید آغنا با منی را دیدم"

شاه - "بلی - با او حرف نزدیم - همیشه اثر ترس در صورت

او است و اوقات مرا تلخ میکند مقصود سؤالات چیست"

ستاره - "قربان - او شب مضطرب بنظر میآید"

شاه - "او همیشه مضطرب است - چه خبر هست"

ستاره - "او با وفا است و شب و روز در خیال قبله عالم است

من به او گفته‌ام طلبی نیست و چون شاه بر میگردد همه چیز درست میشود

اما او غمگین است و میگوید ایرانها پریشان و خیلی مخالفانها

بنظر میآیند - خیال او این است که شاید ایرانیان در باب علی قلی

شک افتادند" نادربعد از یک دقیقه سکوت آخر فرمود

"علی قلی - علی قلی - پسر مرا درم ابراهیم" از آن خیال صرف

نظر فرموده گفت "چون افغانها با من راستند ایرانیها از

ایشان نفرت دارند و من که نباشم جری شده احساس خود را نشان

میدهند - من که وارد شدم احمد خان مشطرب بود و گفت بعضی از این

لمعه‌ها امروز گستاخی نشان دادند اما منطابقاً بلکه موافق طریقه

خودشان - کاش چندتا از ایشان را کشته بود"

ستاره - "قربان - یقین دارم قزلباش هنوز با وفا نیست
فتوحات اعلیحضرت را در خاطر دارند و امورات درست میشود
شاه - ان شاء الله - اما ایشان شیاطینند - ناسپاس و خیانت
کار - ستاره - "آیا افغان ایشان را خوب می پاید
شاه - "بلی - مثل همیشه - ای خدا - که این لازم شد - شام
ایران راحت ندارد مگر در قبر - دوستی ندارم - یک نفر هم
ستاره - "نه راه دارد - صد هزار بار - در دنیا چنین پادشاه بزرگی
نیست - نادر مرش را تکان داده فرمود - "بلی از من بهترند
اما چه قدر شان محل اعتماد منند - تبسم زهر آلودی نموده فرمود
"احمد خان و آغا باشی و تو - یک افغان و یک کاکاسیاه و
یک دختر بندی و او سا هم نزدیک بود - کشم
مرش را زیر انداخت و ستاره خیال کرد در چشم زیر انداخت
اش اشک هم هست و از حالش سخت ترین غم نمایان بود -
ستاره - "غرض اعلیحضرت صدمه بمن نبوده و حال مرا کاملاً
خوشحال ساختید - المنته لله که اگر رنج کشیدم - دیدم رخ دلا
و مقصود رسیدم - قربان - خسته اید و امشب چیزی نخوردید
شاه - "امروز چیزی نخوردم و حالا میل به غذا ندارم -"

ستاره - خسته اید و خواب لازم است "

برخواست و جامی از بادۀ خلربه شاه داده عرض نمود "حالا استراحت بفرمائید - صبح از خستگی بیرون میآیید و کارها درست میشود" پهلوی شاه دوزانوشتسته اعضایش را آهسته میمالید تا او متذکر جانها شده چپین از صورتش زایل شد و چشمهایش هم رفت - چشمها را بانه کرده با تبسم یکی از دستهای مشفق خانم را بوسیده فرمود "جانم"

مدتی بعد از خوابیدن شاه اوشتسته مضطربانه نگاه بشاه میکرد - خوابش بی قرار بود و مکرر حاجت و اعضای خویش را می پیچید حتی در روشنائی کم چراغ روغن چراغی هم خانم توانست بیدار شود

مومی شاه چه قدر سفید شده و شتیقه و رخسارش چه اندازه فرورفته - بدنش مثل سابق قوی بود اما سال خورده و فرسوده و نمکین و پیرینظر میآمد - آخر ستاره او را گذاشته خود خوابید و یک فریاد خشن شاه او را بیدار کرده خواب از سرش پرید - شاه با صورت و هشتناک حاجت و تب خویش را گرفته هنوز چشمش بجانیا مدیده بود گفت "ای خدای بزرگ - ای خدای بزرگ - چه خوابی بود؟"

ستاره بالاپهلوی شاه دوزانوشتسته عرض نمود و بجه شده شد بدی اتفاق افتاده شد

شاه - "نه - الحمد لله - چیزی نیست - صرف خوابی بود -"
 سعی کرد به خندد و فرمود - "شب مثل یک چمدن - خواب
 کو چولو - چیزی نیست -" اما خانم دید او متزلزل و مضطرب است
 و عرض نمود - "بفرمائید چه بود و تا نفرمائید خوابم نمی برد -"
 شاه - "چیزی نیست - ایا در نظرت هست که مدتی قبل
 وقتی بتو گفتم فرستاده آمد و مرا بر پیش علی و آن حضرت شمیری
 به من داده فرمود نگاهبان ایوان باش -"
 ستاره - "نظرم هست -" شاه - "مالا خواب دیدم
 همان فرستاده باز آمد و من گفتم پاشو همراهم بیا - مثل همان وضع
 مرا بر دزیر درختی که علی نشسته بود - صورت آن حضرت تاریک
 و چشمهایش از غضب مثل آتش مشتعل بود و به مردمان اطراف
 خویشتن فرمود - "این نادر قلی سگ را می بینید من او را آتش
 کردم تا نگهبان قوم من باشد که مثل گوسفند های بی شبان
 متفرق بودند و او گرگ شده است - بگیر یک بشیدش -" بعد
 آنها را گرفته داشتند میکشیدند - و من بیدار شدم -"
 باز سعی نمود به خندد و فرمود - "صرف خواب بود -" اما با نظر شکی
 نگاه به صورت خانم نموده فرمود - "تو عیسوی هستی - تو اعتقاد

بہ خواب و بہ علیٰ ندر می فرماید:

قلب ستارہ تشد میزد و علاوہ بر ترس خودش کلمات و حالت شاہ ہم اور اتر ساند اما دلیرانہ تبسم نموده عرض کرد "قربان خستہ آید و خیلی در خیال این ایرانیان بی وفا هستیہ حضرت علی انسان بود و نمی تواند بہ قبائے عالم اذیت کند۔ من شب و روز دعا بدرگاہ حضرت عیسیٰ پسر خدا کردم و او شما را حفظ خواہد نمود۔" شاہ۔ انشاء اللہ۔ برای خاطر تو و مرا حفظ میکند۔ خدا میداند شب بہن چه واقع شد۔ مثل یک بچہ شدہ ام۔

ستدہ اورا خواہانند و مثل یک طفل تسلی میداد یعنی کسی را کہ پادشاہ مقتدر و فلاح بود و مردم در بارہ اش میگفتند از ہیچ چیز نمی ترسیدند از انسان و نہ از خدا۔ زود خستگی برا و غالب شدہ چشمش را ہم گذاشت۔

یک ساعت دیگر باز خانم بر جہت نشست و دید باز شاہ با صورت دہشتناک بروخیرہ است و پیشانی اش از عرق تر۔ فرمود بان باش و نگذار بخوابم۔ باز تماشا را خواب دیدم۔ خدا یا میترسم۔ دست لرزان خویش را روی پیشانی خود مالید و علامت دیوانگی

و چشمش بود یعنی دیوانگی ترس.

ستاره پهلوی شاهنشست و او در ناتوانی خویش خام
را محکم گرفته چنان به او چسبید که گویا پناه گرفته است. گاهی بی
اختیار چشمش بهم میرفت و بعد زود سرش را با اضطراب بلند میکرد
منغز و قلبش از شدت خستگی و اضطراب از نظام افتادند.
خیلی از نصف شب گذشت و به طرف اردو ساکت و شاه
با سر زیر انداخته خاموش دراز کشیده. ستاره هنوز
پهلوی او نشسته و دست شاه دست او را گرفته. ناگاه ستاره
احساس نمود که شاه دست او را محکم گرفته سر خویش را بلند نمود و
یک صدای ضعیفی از بیرون آمد و یک ثانیه دیگر ستاره آن را
واضح شنید صدای پایانی بود که ملایم و درازانه نزدیک
میآمدند و جای اشتباه نبود که صدای پای چند مرد است
که تند حرکت میکنند بعد صیحه غوغا شنیده شد که زو قطع
گشت و آواز زد و خورد و بر زمین افتادن و پورش رسید
ناور بر پایستاده تیرش در دستش و علامت غضب و یاس
در چشمش ظاهر ولی آن وقت ترس نمی داشت. آواز
ضعیفش مانند رعد به کلمات خبردار و تهدید غریب. پرده از

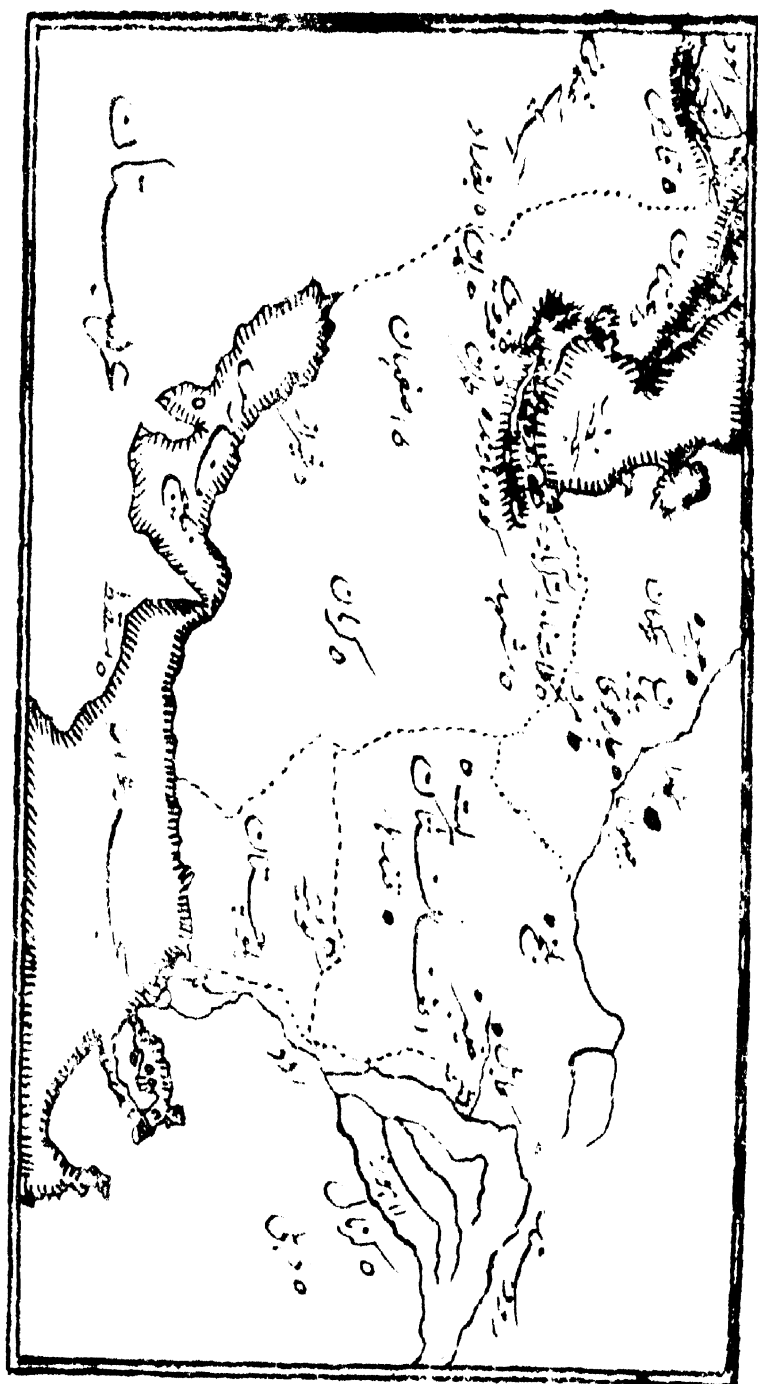
ضربت شمشیر بریده شده بر زمین افتاد و از راه درویشانی
چراغ بر از و عام صورتهای جلای اسلحه افتاد -
چون مردان جلو تو جسته اند تا در حمله بایشان نمود و یوکل
بیگ از یک ضربت تبر که تا مغزش را شکافته بود بر زمین
افتاد و یک صاحب منصبش هزار خاصه عقب طلید در
مالستیکه خون شاه رگش از شکافت عمیق میان کردن و شانه اش
فواره میزد و باقی از راست و چپ جا خالی کردند اما همینکه ناو
تیمه تبرش را از زخم دشمن بر و بریدن کشیده حمله به نزدیکتر
ایشان نمود پایش به پرده خورده و در راه در سرنگون بر زمین
افتاد و پیش از اینکه بر خیزد شمشیر صالح بیگ پائین آمده
زانویش را برید چون شمشیر صالح بیگ برای فرصت دیگر بلند
شد خنجر ستاره در دل وی فرو رفت و ستاره با فریاد
غضبناک برای مد و مشهوراد غنچه به آن حلقه سفاکان میزد که
نثار برای تو آورده بجان پادشاه امستاده
خود افتادند -

احمد خان مدروشنائی مشعل ایستاده در حالتیکه شمشیرش

از خون ایرانی سرخ و نگاه به آن تن بی سر می کرد که
 سعی به بختش نمود و نزد یک آن تن بی سر دختر
 را چپوت افتاده که هنوز انگشتهای سخت شده
 اش چنگ به خنجر زده تا آخر وفاداری
 نمود - توان شنید نسیم وفا و عهد
 قدیم با زهر گلی که در
 تا قیامت از
 محفل ما -



نقشه فتوحات نادر شاه به پنج اصبع این نقشه موافق ۱۲۵۲ میل است



غلط نامہ

صحیح	غلط	۲	۳	صحیح	غلط	۲	۳
وزر	دزد	۱۸	۲۷	اروپائی	اروپائی	۶	۶
سیاہ	سیاہا	۳	۳۲	با	با	۱	۱
بیش	پیش	۲	۳۳	با	با	۱۶	۱۶
جراہ	جراوت	۳	۳۴	حالہ اور خاک	حالہ اور خاک	۱۳	۱۳
مرگ	رگ	۲	۳۸	ارود و برونہ	ارود و برونہ		
جنگہا	جنگہا	۷	۳۸	ہمان نادر قلی شاہ	ہمان	۱۳	۳
دور اجا غنا	دو اجا غنا	۱۲	۴۲	خواجه	خوجہ	۴	۸
خواجه	خوجہ	۳	۴۶	خواجه	خوجہ	۱۶	۸
بخواہ	بخواہ	۱۵	۴۸	خواجه	خوجہ	۲	۹
دز نہا	در نہا	۸	۴۹	خواجه	خوجہ	۱	۱۰
و بد خلقی	بد خلقی	۱۷	۴۹	خواجه	خوجہ	۱۵	۱۱
امام زاد	امام زاد	۱	۵۰	خواجه	خوجہ	۱۷	۱۱
و خیمہ	خیمہ	۱۱	۵۰	بندگی	زندگی	۱۲	۱۲
مچھا	بچھا	۹	۵۵	مردمان	مرمان	۳	۱۹
ایہ	آیہ	۱۵	۵۰	سہ	سہ	۱۸	۲۷

غلط نامه

نقطه	غلط	صحیح	نقطه	غلط	صحیح
۶	اروبانی	اروپائی	۲۷	دزد	دور
۱	با	با	۳۲	سپاها	سپاه
۱۶	یا	با	۳۶	پیش	پیش
۱۳	حالا او در خاک	خود	۳۴	جرات	جرات
	ارو زده بودند	خود	۳۸	رگ	مرگ
۳	همان	همان نادققی شد	۷	جنگها	جنگها
۸	خوجه	خواجه	۳۲	دو اجاعنها	دو اجاعنها
۸	خوجه	خواجه	۳۶	خوجه	خواجه
۹	خوجه	خواجه	۳۸	بخواجه	بخواجه
۱۰	خوجه	خواجه	۳۹	درنها	درنها
۱۱	خوجه	خواجه	۳۹	بدخلقی	بدخلقی
۱۱	خوجه	خواجه	۵۰	امازارو	امازارو
۱۳	زندگی	زندگی	۵۰	خیمه	خیمه
۱۹	مرمان	مردمان	۵۵	بجها	بجها
۲۷	سه	سه	۵۱	آید	آید

صنفه سطر	غلط	صحیح	صنفه سطر	غلط	صحیح
۹ ۳۶۲	ارمینه	ارمنیه	۱۵ ۳۰۵	خود	خود
۱۲ ۳۷۸	حبیه های	حبیه های	۱۳ ۳۰۸	نمیخواند	نمیخواند
۱۷ ۳۹۹	فدای	فدائی	۱۴ ۳۱۴	رشکی	رشکی
۱۶ ۴۰۴	وود	رود			

[illegible]

